



**DELHI UNIVERSITY
LIBRARY**

DELHI UNIVERSITY LIBRARY

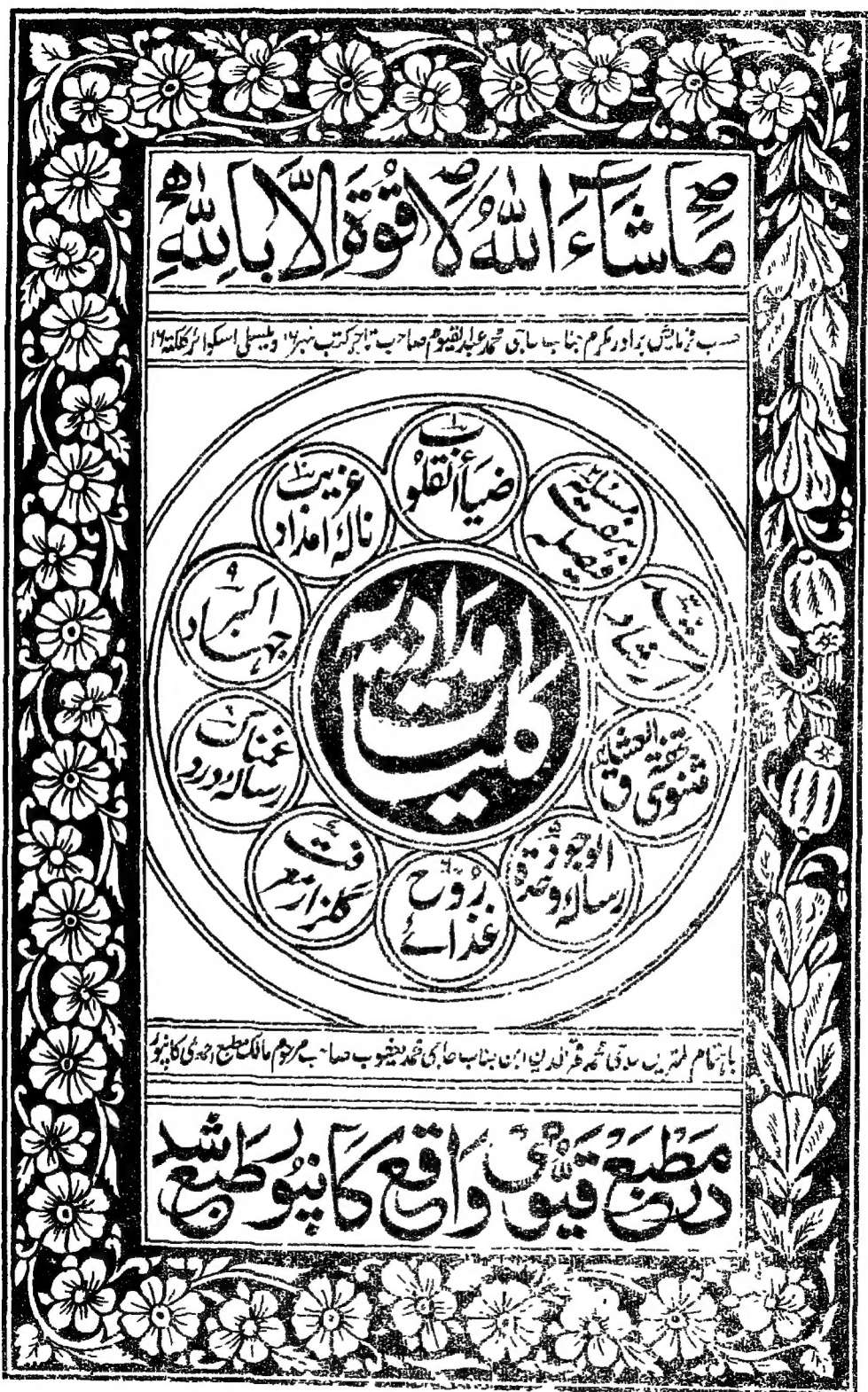
Cl. No. $\Delta 73x$ PIM

168N3

Ac. No. 194158

Disc of release for loan

This book should be returned on or before the date last stamped below. An overdue charge of 0.5 nP. will be charged for each day the book is kept overtime.



ہر قسم کی کتابیں { ساجی محمد بیضوب صاحب پانچ کتب نمبر ۱۶ و بیسلی اسکوار کلکتہ ۱۶ }
 ملنے کا پتہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تمامی مراتب حمد و ثناء و اندر آنکه او است معبود کل و موجود مطلق تعلق شانه و جمیع مدارج نعت غاص محل
اکرم را که او است مظهر عالم و نائب حق صلی الله علیه و سلم و علی آله و اصحابه اجمعین اما بعد از احترام بجز سر یا گناه
المداد الله فاروقی چشتی تھانوی که یکے از کترین خدام و کترین مردان و خاک روبرو آستانه حضرت ایشان اعنی
جناب اقدس حقیقت آگاه و کمالات دستگاه صاحب الشریعہ و الطریقۃ بحر الحقیقت و المعرفۃ ہادی دین متین
امام السالکین و پیشوای عارفین معظم کرم حضرت نور الاسلام مولانا و مرشد ناو پادینامیاں بیونور محمد بخش تھانوی
چشتی قدس سرہ است عرض مینماید کہ بچہ زیاران طریقت خصوصاً عزیزم سعید کوئین پسندیدہ اخلاق حافظ
محمد یوسف فرزند رشید امام العاشقین عارف بالله کامل اکمل حضرت حافظ محمد ضامن شہید فاروقی چشتی رحمۃ اللہ
علیہ ملتزم شدہ و باعث بریں گردیدند کہ انچہ از کار و اشغالیات مراقبات خاندان عالیہ چشتیہ صابریہ قدوسیہ
معمول اند برائے میان بقلم آورد و در مفارقت بحیدہ کہ تو خدمت حرمین شریفین اختیار کردہ دایان فرود آمد
در خاک ہندوستان فتادہ ایم بر آن محل کردہ آید و آئندہ را ہم بکار آید چون این بچہ کارہ نالائق و نغزت
این امر ندارد کہ این مرتبہ شیخ کامل مکمل است این کار را دشوار پنداشت لیکن از فوراً التماس عزیزان بارہ ندیدہ
مبتدی بحاج قدس حق تعالی گردیدم پس ہدم انتقاد شد کہ بنویس زیرا کہ عادت اللہ جاری ست کہ ہر از زبان و قلم
شخصیکہ یا عقیدت و ارادت داند می برآید مؤخر و مفید تر میشود اگرچہ ہمون در کتب موجود باشد لہذا انچہ
از حضرت مشہود و از بزرگان خاندان رسید از کار و اشغال ضروریہ چشتیہ و قادریہ و نقشبندیہ می نگارم شاید
کہ دعا و ہمت سالکان و باعثان تحریر این رسالہ این مدیر را ہم بکار آید و شاہر مقصود روح نمایا بعینہ نیست
وَاللّٰهُ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ اِلٰى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ اکنون باید دانست کہ اکثر از کار و اشغال حضرت قادریہ بسبب
اتحاد و اتفاق نسبت بزرگان ہر دو خاندان مالی شان مخلوط گردیدہ اند و آن شغل کہ خاص چشتیہ راست قادریہ
می کنند و آنکہ مختص بقادریہ ست چشتیہ ہم بعمل می آرند در مال ہر دو واحد ست لہذا این ناچیز نیز چندان تفریق
نکرد و اشغال ہر دو طریق چیزے بچیزے می نگارد و خود را برنی از سمو و خطا ندارد و بر سالک تفریقش و انتہ
خواہد شد و نام این رسالہ ضیاء القلوب منادہ شد و اللہ ولی التوفیق مقتدر مہربان آید ان شاء اللہ تعالی
اِلٰى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ الحق کہ سالک را چون خواہند کہ توفیق سلوک راہ حق تعالی دہن اول نور و الزانوار ہدایت
یَهْدِي اللّٰهُ لِلنَّاسِ لِمَنْ يَشَاءُ اِلٰى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ در اول او فرود آید و رنگ ضلالت و لغزای از سینہ او بزد آید پس ہر آئینہ
خطام دنیا بر دل او سہ و شود و طلب آخرت در سینہ او گرم گردد و کف بختان تو بہ زہد و قدم در کتاب خدمت
آوردہ بر استغفار سوار شود و ہم باجرم کند و حملہ معاصی را پس پشت انداختہ و بسوی قبلہ طاعت و عبادت
عہ فاروقی چشتی تھانوی و ضیاء القلوب منادہ شد و اللہ ولی التوفیق مقتدر مہربان آید ان شاء اللہ تعالی

چنانکه وقت موت باشد چهارم قناعت و آن ترک کردن شہوات و نواہشات نفسانیہ را چنانکه وقت موت باشد پنجم عزت و آن انقطاع و گریختن ست از خلق چنانکه وقت موت بود ششم توبه الی اللہ عز و جل از مسأله اللہ است چنانکه وقت موت بود و پس باقی نماند که امر مطلوب و محبوب و مطلق و جز اللہ عز و جل بشمار ہفتیم صبر و آن ترک کردن ست حظوظ نفسانیہ را از مجاہدہ چنانکه وقت موت بغیر مجاہدہ ترک می کنند ہشتم رضا و آن ترک کردن ست رضا نفس خود بہ غول رضا حق تعالی و تسلیم کردن خود را بحکم ازلی حق تعالی چنانکه وقت موت بود نہم ذکر آن ترک کردن ست ذکر غیر اللہ چنانچہ وقت موت و اسیمم اقبہ آئہ ترک کردن است حول و قوت خود چنانکہ وقت موت پس طالب را باید کہ اول بار شمار و مشاغل از صفات ذیہ بہتر بہ کہ از لوازم حیوانی و غفیری ست بر آید و بہر ہیز و اوصاف حمیدہ پیدا سازد و دل را از کرد و رات غیر اللہ پاک و صاف نماید تا یاقوت وصول الی اللہ حاصل آید

فصل در بیان طریق بیعت

بہر شخصہ را کہ ارادت بہجت دارد و پیش خود و زانو بادب بنشانند اول خطبہ بخوانند بیتی اللہ رب العالمین
وَسْتَغْفِرُكَ وَتَسْتَغْفِرُكَ يَا اللَّهُ مَنْ تَشَاءُ مِنْ شَيْءٍ أَعْطِنَا يَا اللَّهُ مَنْ تَشَاءُ مِنْ شَيْءٍ أَعْطِنَا يَا اللَّهُ مَنْ تَشَاءُ مِنْ شَيْءٍ أَعْطِنَا
مُضِلُّكَ وَمَنْ يُضِلُّكَ فَلَا هَادِيَ لَكَ وَشَهِدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَتَدَّكَ لَا شَرِيكَ لَكَ وَشَهِدُ أَنْ
أَنْ مُحَمَّدًا عَبْدُكَ وَرَسُولُكَ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ وَجَاهِدُوا فِي سَبِيلِهِ
لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ إِنَّ الَّذِينَ يَبَايِعُونَكَ أَتَمَّ يَبَايِعُونَ اللَّهَ فَمَا يَكُنْ لَكَ عَلَى نَفْسِهِ وَمَنْ أَدَّى بِمَا عَاهَدَ
عَلَيْهِ اللَّهُ فَسَيُؤْتِيَهُ أَجْرًا عَظِيمًا وَنَفَعْنَا اللَّهَ وَرِايَاكُمْ بِأَمْرِكَ اللَّهُ لَنَا وَلَكُمْ وَالْأَمْرُ لِلَّهِ عَمْرٍ
گوشہ چادر یا علمہ یا رمال بدست او دہد و بگوید میرا کہ بگو بیزا گشتم از ہمہ او یا ان شکریم و کفریم
و آنچه آنہماست و ایمان آوردیم باللہ و رسول او و قبول کردم دین اسلام را و آنچه در دست
و توبہ کردم و بیرون آدم از مملکت معاصی و داخل شدم در زمرہ مطیعان حق تعالی و ترک کردم دنیا
و ما فیہا را برائے رضائے مولی و بگوید صَدِّقْتُ بِاللَّهِ بَأْوَابًا لِرَسُولِهِ وَبِشَهِيدٍ لِبَيْتِهِ
اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَبِغُيْبَةِ أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا
عَبْدُكَ وَرَسُولُكَ بَعْدَهُ بَگوید کہ بیعت کردم بہر دست فلان و نام بہر خود گیر و اختیار کردم سلسلہ افغان
و دعا کن کہ خداوند افاض فیض و برکت بزرگان این سلسلہ نصیب ما کن و در زمرہ ایشان برانگیز بعد از ازال

لہ بیعت بر اقسام ست بیعت توبہ از معاصی بیعت بزرگ درین بیعت برام ست تغیر باشد بایک زبان و دم و غلام و کنیز و غیرہ و این عام ست
و بیعت جمادات نیز عام ست و بیعت قصد ترک کردن دنیا و ما فیہا را بہر غول در طریقہ چنانکہ در سلسلہ حصول معرفت الی اللہ بہر و سبب
مخصوص ست با صاحب ارادت و سالکان طریقت ۱۲

مرشد طریق ذکر بمناسبت استعداد و قابلیت و تلقین فرماید و از آداب سلوک اطلاع نماید و توجه بر حال او معرفی دارد و به تحصیل مسائل فقه ضروری و به تصحیح عقاید اهل سنت و جماعت تاکید کند و رغبت و تحریص بر اتباع شرع متشریف نماید که باین وصول مطلوب مشغول است و ارشاد فرماید که کاشفات و ارادات خلاف شرع را اعتبار نسازد و بر او امر شریعت مستقیم باشد و از ممنوعات او بپرهیزد و از لقمه حرام و مشتبه احتیاط کند و احکام شریعت را بر همه امور مقدم دارد

باب اول در بیان اذکار و اشغال و مراقبات سخرات چشتیه رضوان الله علیه اجمعین فصل اول در بیان ارشاد تلقین ذکر

بدانکه پیر بعد از ادا سه ختم و فاتحه بار و اح مشایخ طریقه مرید را حکم کند که سته روز متواتر روزه دارد و درین روزها کثرت کلمه و تمیل و استغفار و درود کند مگر کم از هزارگان بار بگوید روز سوم مرید در آخر شب یا بعد نماز صبح و یا بعد نماز عصر بیکم اول اولی است پیش مرشد بیاید تا مرشد او را در خلوت که در آنجا بجز پیر مرید دیگر نباشد زیرا که تلقین مرشد است و هر طالب مخصوص با سوار است باشد پیش خود با ادب و زانو بنشیند اول مرید را توجه دهد تا ختم ذکر و جذب باطن درو بنشیند و ذکر بخواند تا قبول نماید و طریقه توجه اینست که مرشد خود را از همه خیال خالی کرده دل خود را بادل مرید مقابل کند و ضرب اتم ذات بخمال بدل او زند و تصور نماید که هیئت ذکر این اسم و جذب و شوق ازل من بدل مرید و در سیرت می کند باندازه صد و یکدم او را توجه دهد تا حرارت ذکر و جذب در باطن او سرایت کند و دلش متحرک بذكر گردد و بعد از آن هر ذکر که طایفه خاص مرید و استعداد او باشد ارشاد فرماید و مرید را ارشاد مرشد با ذکر مشغول شود و از اظهار اسرار پیر هیزد تا مشاهدات و اسرار شود طریق دیگر اینست که یکبار مرشد بگوید و مرید بشنود و باز مرید بگوید و مرشد بشنود و هر چنین سه بار تکرار کند بعد از آن مرشد بگوید که آنچه ما را از پیران رسیده تردادیم و مرید بگوید قبول کردم بعد از آن حکم کند که در خلوت تنگ و تاریک در آن فقط قیام و قعود و غلطیدن تواند و از مشاع خالی باشد و از شور و شتاب دور شود با طهارت کاملی چار زانو یعنی مربع بنشیند و پشت راست دارد و چشم بند نماید و هر دو دست بر زانو بند و انگشتان کشاده دارد و تا نقش اقطار بر آید در انگشت پای راست بر رگ کیماس بند و رگ کیماس رگی است که در باطن زانوی چپ است مربوط بطن قلب است بعد از این دعا را سه بار بخواند یا حی یا قیوم لا اله الا انت استغفرک ان خبی قلبی بنور معرفتک اکب یا الله یا الله یا الله بحضور قلب و تصور معنی بعد از آن بطریق محاسبه و محاسبه بذكر با فکر و ملاحظه و واسطه با توجه اتم و قوت مرشدت جهریه یا خفیه بدینچه ذوق و انبساط دست دهد و لذت ذکر او را برساند

ظاهر شود که در ظهور آن حواس خمسہ سالک مستور گردونه ذکر ماندن ذکر و ذکر مذکور گرد و ذکر ذکر حق شود
 شہدای اللہ لا اله الا اللہ قائمہ پس باید دانست کہ اکثر مشایخ اول مرید را بہ علم افضل الذکر
 لا اله الا اللہ ذکر حق و اشبات تعلیق فرمایند و این ذکر را مراتب اند کہ نظم می آیند و در بیان مراتب ذکر
 بدانکہ ذکر چہار نوعست ذکر ناسوتی چون لا اله الا اللہ و ذکر ملکوتی چون لا اله الا اللہ و ذکر جبروتی چون لفظ
 اسم ذات یعنی اللہ و ذکر لاهوتی ہو و نیز ذکر زبان را ناسوتی و ذکر دل را ملکوتی و ذکر روح را جبروتی
 و ذکر سر را لاهوتی می گویند و نیز ذکر زبان را ذکر جسمی و فکر را ذکر نفسی و مراقبہ را ذکر دلی و مشاہدہ را ذکر روحی
 و معائنہ را ذکر سری می گویند فائدہ یعنی ذکر را باید کہ در پی ذکر از نفی لا اله الا اله ہمہ موجودات را از نظر بردارد
 و از اشبات لا اله الا اللہ تمام اجزاء بدن خود را مستور سازد بعد کمال این ذکر اثبات را ہم نمیکند کہ اثبات نیز
 نفی شود و نفی در نفی اثبات ذات است فحصل در بیان ذکر جبروتی و اشبات مع دو آوازہ تسبیح
 کہ معمول حضرات چشتیہ است طریق ذکر دو آوازہ تسبیح اینست بدان کہ بعد نماز تجہد کہ دو آوازہ
 رکعت بشش سلام اند و دوم رکعت بعد نماز فاتحہ و سہ سہ بار سورہ اخلاص بخوانند و بعد و زاری دست
 برداشته این دعا را اللهم طهر قلبي عن غيرك و نور قلبي بنور معرفتك ابد يا الله يا الله يا الله
 بحضور قلب سہ بار یا پنج بار یا ہشت بار تکرار نماید و توبہ و استغفار و کلمات بطور غرضہ بخواند و بستاند
 و یکبار استغفر اللہ الذی لا اله الا اللہ و انعم اللہ علیہ و انعم اللہ علیہ بعدہ این سہ درود را
 بر سر رکعات صلی اللہ علیہ وسلم بفرستد انقلوہ و السلام علیک یا رسول اللہ انقلوہ و السلام
 علیک یا حبیب اللہ انقلوہ و السلام علیک یا نبی اللہ سہ بار بطریق غرضہ و نزول بخواند و طلبہ
 مرجع بشیند و از زنگشت پای راست و دوم انگشت کہ متصل آنست رگ کیماس را کہ در پان نوز
 چپ است حکم بگیرد و پشت راست دارد و در عقبہ آورد و دست بر رانہا بندد و انگشتان را در حالت
 نفی بردارد کہ اشارت بر فنا غیر است و در اثبات فرو آورد کہ اشارت بر ثبوت هستی مطلوب حقیقی است و
 خاطر را ہم کند و حاضر دارد و ذکر را با حرمت و ہیبت و تعظیم شروع کند با حسن صوت و الحان خوش
 بعد از آن خود و بسم اللہ با خلاص تمام سہ بار کہ لا اله الا اللہ و محمد صلی اللہ علیہ وسلم کلمہ شہادت یکبار
 بخواند بعد از آن سر را بر زانوی چپ برود بچہ ی نگون سازد کہ پیشانی قریب زانوی چپ برسد
 و از آنجا لفظ لا اله الا اله را آغاز کند و سر بر زانوی راست آورده و در تمام رکعت راست برساند
 و دوم انقدر رد از کند کہ عنایت شامہ در یکدم در آیند و سر و پشت و کمر برابر شود و اندک سر را بجان پشت

لہ و حدیث آورده است لا اله الا اللہ تا بیاید و بین اللہ و سرش آنکہ تاج و در میان حق تعالی آئینہ سبوی اگر آنست و توین ذکر و لا یجوز
 نفی ماسوا اسماء و چہ کلمات مستور را از عقلی و از احادیث و از آئینہ طلبہ مراقبہ آنست کہ کلام دارد و جزو را مقصود
 باشد و مشاہدہ آنکہ در این اسماء و صفات مشاہدہ کند و معانی آنکہ نور تجلیات آنست کہ در دل می بیند و مشاہدہ و زکات و تعلق
 بفرمودہ است و صفت را ذکر با فکر و توبہ و اقامت توابع را از زمین ماسوا مکرر و از آئینہ سبوی مشاہدہ شود و مشاہدہ طریقات و فکر و اشارات است یعنی نظرات غلطی نفسانی
 و مکرر و سہ چہارم و یکبار لا اله الا اله و کلمات غلطہ را ممانی

اسماء صفات اہمات لفظ اللہ بجز اول ضرب بر لطیفہ روح کہ زیر پستان راست واقعست زند و دیگر ضرب
لفظ اللہ بر فضای دل بر نہ طریق دیگر آن کہ ہر دو ضرب بر دل زند این ذکر اسم ذات دو ضربی را شش صد
مرتبہ بگوید لیکن نہ بار اللہ اللہ سوہم مرتبہ یک اسم ازین اسم یعنی اللہ حاضر فی اللہ ناظر فی اللہ معنی
بخواند باین طور کہ در عشرہ اول اللہ حاضر فی اللہ در دوم عشرہ اللہ ناظر فی اللہ در سوم عشرہ اللہ معنی بگوید باز
اللہ معنی اللہ ناظر فی اللہ حاضر فی اللہ باز اللہ حاضر فی اللہ ناظر فی اللہ معنی بطریق عروج و نزول
بر ہر عشرہ خواندہ باشد مع ملاحظہ معنی تاکیفیت و لذت ذکر و دفع غفلت و خواب دست و پد بعد از ان
بطور سابق کلمہ طیب سہ بار کلمہ شہادت یکبار بگوید بعد از ان یک ضرب فی ہماں طور سر را بجانب کتف راست
کج کردہ لفظ اللہ را بر دل ضرب کند این را یکصد بار و مادم بگوید بعدہ سہ بار کلمہ طیب یکبار کلمہ شہادت
گفتہ و درود استغفار بیاوردہ بار بخواند و فاتحہ بار و اح مشائخ سلسلہ بفرستد بعد از ان مراقب
شود ہر قدر کہ تواند کرد بطریق و ذوق دست و پد نہاد بالا ہر ذکر کہ ذوق آید خواہ جاوہ خواہ اترہ
خواہ ہدایہ و غیرہ مشغول ماند تا نماز صبح و بعد نماز اگر بیستسر آید در خدمت شیخ حاضر بودہ اخذ توجہ نماید و الا
در خلوت رفتہ بذکر و شغل و مراقبہ و محاسبہ مشغول شود و یا با برادران طریقت حلقہ نمودہ در ذکر جہر یا در مراقبہ
شاغل گردد اما باید کہ کلمہ اللہ را از کلمہ الا اللہ بسیار و کلمہ الا اللہ از کلمہ لا الہ الا اللہ بسیار بگوید
بعد فراغ از ذکر دست برداشتہ دعا کند و فاتحہ بار و اح پیران و حضرت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم و آلہ
و اصحابہ اجمعین بخواند و ند نہاید ایضا بطریق دیگر ذکر نفی و اثبات بمناسبت ہفت لطائف دل کہ
ان فی جسد ادم مضغہ و فی المصغہ قلب و فی القلب قواد و فی القواد روح و فی الروح
سیر و فی السیر نور و فی النور انابیان یافتہ اند بقلم می آید بدان کہ در ذکر نفی و اثبات نیز ہفت مرتبہ
مقرر کردہ اند کہ در ہر چہ در جہ نفی و اثبات ست پس ذکر زبانی متعلق باجسام ست مرید را باید کہ باین
ذکر چنان مشغول شود کہ غیر نماند و از ہر حواس جز ذکر نیاید چوں سالک باین مقام رسد از عالم اجسام ترقی
کردہ بہ مرتبہ لطیفہ قلب کہ نفس ست برسد و ذکر با فکر تعلق بلطیفہ قلب دارد و درین مرتبہ بذکر لا الہ الا اللہ
با فکر چنان مشغول شود کہ لا الہ کہ نافیہ است نفی شود و جز اثبات الا اللہ ہیچ نماید اگر سالک باین مرتبہ
رسد از مقام نفس ترقی کردہ بہ مرتبہ دل رسیدہ باشد و ذکر دل الا اللہ است و الا اللہ را بصور دل
تصور کند و بال ل خود را و صفات خود را بہات و صفات حق ربط دادہ بذکر الا اللہ چنان مشغول گردد
کہ استشادہ در الا اللہ است نیز نفی شود و بجز اللہ ہیچ نماند چوں سالک باین مقام رسد از خطر ملکوت گذشتہ
و بہ مرتبہ دل را بطریق کردہ بہ مرتبہ روح برسد و ذکر روح اسم ذات ست و اللہ ذات جامع جمیع صفات ست

له اسلحه صفات اہمات الشریعۃ بصیرت علیہ ست ۱۲ چوں طالب از ذکر - مہر مال گرو بدو کفری مشغول شود و چون از حق
مالا گرو بدو کفری مشغول شود و چون از ہر مالا گرو بدو کفری مشغول شود و این را مراقبہ تعبیری گویند و مراقبہ اول رنگا پاراشتن است از اسرار و اشارات طالعین

علاج دیگر مرید غیبی

اگر مرید بسیار غنی باشد و هیچ ذکر و وتأثیر نه کند باید که مرشد او را ذکر اسم عربی او تعلیم نماید و صورت دریافت اسم عربی او اینست که مرشد او را در غلوت پیش خود بنشاند و اسمی از اسمای حسنی گرفته بهمت تمام توجه قلب بتصور آن اسم مذکور از قلب خود بر قلب مرید ضرب کند چند ضرب همین را طور بزند اگر ضرب این اسم تأثیر کند فیهما والا اسم دیگر از اسمای حسنی گرفته همین طور ضرب آن اسم از قلب خود بر قلب مرید بزند الغرض همین طور یک یا یک اسم را گرفته بعمل آورد ضرب اسمیکه بر و تأثیر کند بداند که اسم عربی او همین است و نیز اسم علم همون است در حق آن پس آن اسم را بنده ذکر کند ضری یا چهار ضری حکم کند تا و زش نماید انشا الله در چند عرصه ذکر او را بر باید و انوار ذکر بر و تابد بیان ذکر اسم ذات ربانی طالب را باید که با وجود ذکر پاسا نفاس اسم ذات را زبانی نیز روز یکبار یک دست و پنجهزار بار که مرتبه نهایت است شایسته اگر نتواند به حد و چهار بار ارباب که مرتبه اوسین است به روزی آن است که آدم در شب و روز بیست و چهار هزار ارم می نهد و پس گویا که به روم ذکر کردید و در آن وقت که ای و الله که کتب را و است که کلمات داخل شد و الله که از دوازده هزار بار که از کتب است نگویید و فائده و در ذکر آن است که ذکر بسای می رساند ذکر را بر بزرگتر قبض پس در حالت جمع زبان و دل بیشک ترتیب امر ذکر یکسان است و این ترتیب در اکثر سلاسل است لیکن در سلسله نقت بنده به اختصار بر ذکر قلبی بجنب باطن می کنند و مبتدیان را به همین ذکر شش شروع می کنند طریقی ذکر اسم ذات مع ضربات بدانکه ذکر اسم ذات را قسم است یکضری و دو ضری و سه ضری و چهار ضری و آنکه در یکضری می کنند این است که دو چشم را بسته و سر را بجانب کتف راست بر دوفذ الله را هرا بقت بر دل ضرب زند و در دونه بی اول بر روح دوم بر دل ضرب زند و در سه ندی اول بر زانو راست دوم بر زانو چپ سوم بر دل و در چهار ضری اول بر زانو چپ سوم بر دل و در چهار ضری اول بر زانو راست و دوم بر چپ و سوم بر روح و چهارم بر دل و در یکضری و دیگر از یکضری بجانب تاجهت ضری می کنند خواه ششست خواه ایتا و در و بقبله بادب تمام بعمل می آرند و یکضری بطور مذکور سر را بجانب کتف راست آوردن لفظ الله در دل ضرب کند و در دو ضری اول بر روح دوم بر دل و در سه ندی اول بجانب چپ دوم بجانب راست سوم بر دل و در چهار ضری راست و چپ و پیش چپ بر دل و در پنج ضری راست و چپ و پیش و پس و بالا سومی آسمان ششم بر دل و در هفت ضری راست و چپ و پیش و پس و تحت و فوق و هفتم بر دل ضرب بزند و در این باب ملاحظه فرمایید که ما تو گوای فخر وجه الله دارد و مستغرق بتو کیفیت و لذت این ذکر را که داند حاجت بیان نیست و اگر این ذکر را

له صورت تاثير اند که جنبش يا قوت يا کمردن سر و دو تانم بدن پديد آمد و غالباً که ضبط او نتواند کرد ۱۲ ساله و نوزاد بعضی شش زار او في امر تربيت ذکر است ۱۲ مده نوزاد اندام تمامه و بدين متعجبند -

بالملاحظه کمال رسانند و استغراق و محویت رونمایند و در دیوار و سنگ و شجر آواز ذکر مسبوح شود و مضمون
 وَ اِنْ مِنْ شَيْءٍ اِلَّا يَسْمِعُ بِهِ مَكْشُوفٌ گردد و بگذرد بر سر طریقی دیگر چهار ضریبی مستقبل قبل بنشیند
 و مصحف پیش دارد یا قبر بزرگی پیش بود ضرب اول بر حیب دوم بر راست سوم بر مصحف یا بر قبر چهارم بر دل
 زند و مستغرق ذکر گردد و در این ذکر کشف معانی قرآن و کشف قبور فرموده اند **اَللّٰهُ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ**
 طریقی دیگر اسم ذات قلندر می چوں سالک خواهد که بمقام هویت رسد باید که باین ذکر مواظبت نماید و
 پیوسته در خلوت مشغول باشد باید که جلسۀ مرتجع نگذارد و سر را در میان هر دو زانو برده و بر ناف **اَللّٰهُ**
 گفته سر را بردارد و هر دو دست بر زانو سخت کرده هُو را در خود ضرب کند و همین طریقی ذکر گوید و مشغول باشد
 تا موصوف بصفات **اَللّٰهُ** گردد اگر مشایخ رضوان **اَللّٰهُ** علیه در عمل آورده اند و فریتی ذکر چهار و سب
 بدانکه **اَلَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ** را از زانوی چپ آغازیده و سر را بر زانوی راست آورده و دور تمام بگفت راست رسانیده
 و اندک سر را بجانب پشت کش کرده ضرب **اَلَا اِلّٰهُ** بشدت بر دل زند و دو مدام و در پیش نماید و این ذکر در
 زانو بنشیند طریقی ذکر حدادی بدانکه همان طور دم را باز و کشیده و دور **اَلَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ** را بگفت راست
 رسانیده هر دو زانو ایستاده شود و هر دو دست بردارد و کلمه **اَلَا اِلّٰهُ** را بقوت تمام بر دل ضرب زند و
 هر دو دست نیز بر زانو بایزند و بنشیند چنانکه حدادی یک بدو دست بر آهین بقوت میزند و هر یک طریقی هر بار
 کشت تا ذوق دست دهد این ذکر از امام حدادی منقول است حضرت شیخ جلال نقایسینی قدس سره
 فرموده که بسند این ذکر حضرت شیخ مادامت بر کاتر این فقیه را بحضور خود مشرف فرموده اند چنان مشاهده و
 معاینه کشت که بطاقت مردم نتواند الا بفضل **اَللّٰهِ** و عونه طریقی ذکر آره بدانکه دم را در زانو کشیده
 بشدت تمام کشیده و دور **اَلَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ** بگفت راست رسانیده اندکی سر را بجانب پشت دَلّ کرده ضرب
اَلَا اِلّٰهُ بر دل زند طریقی دیگر ذکر آره چشم را بسته و زبان را بکام چسپانیده دم را در زانو کشیده و لفظ
اَللّٰهُ را از ناف بشدت کشیده و تا بگفت راست رسانیده ضرب لفظ هُوَ بقوت بر دل از چنانکه در زانو
 آره بچوب می کشد و مدام نفس را بر زانو آواز سخت جاری دارد و ملاحظه صفات اسمات نگاه دارد و
 و تصور کند که بر قلب آره می کشم و بجای براده که از چوب دور و گرد و وقت آره کشی می بر آید ذرات نور صاف
 همراه هُو از دل می ریزند و در تمام اعضای بدن منتشر میشوند و از جسم برآمده تمام عام را محیط بوده همراه
 وجود و اکر وجود عالم را مستور و محو گردانیده اند و در این ذکر چندان مستغرق نشود که محویت کلی حاصل آید و مشاهده
 رونماید و کیفیت این ذکر تعلیمی بخند هر که کند داند فائده بدانکه در از کار هر چه بقلیل غذا پزند آن نمکند که
 ضعف لاحق آید بلکه در معده خالی گذاشتن کافی است و استعمال روغن و مغزیات در خوراک از
 نفع دریات است تا پیوست و خشکی و پریشانی در زمانه عارض نه شود و در ربط با شیخ بافتاد و محبت و توفیق تمام

درین راه سلوک شرط مقدم و رکن اعظم است و مقصود از چندین ذکر همان ذکر دوام و حضور تمام است
 باید که خود را دائم ذکر دارد و از کار برهد و از گفتار و اظهار بگیرد و تا غذای دل و روح همان ذکر دوام و هواره
 مونس وی شود و بدین کار کن کار بگذارد از گفتار و کار نبرد و راه کار دارد و کار فصل دوم در بیان
 اشغال ذکر باید دانست که دل و سوراخ دارد یکی زیرین دوم بالا دروازه بالا آنکه متصل بحس است
 و دروازه زیرین علقه بروج چون ذکر بکر هر بانه و شد و تحت و فوق مشغول شود و بالا کشاده اگر در
 اما دروازه فروید بزرگ خنجر که مراد بحس و دم است مفتوح می گردد و بحس و دم در ذکر اصل الاصول است
 و شرط کرده اند این حضرت چنانچه در یکیک فصلی و تفسیر شرط کرده اند مگر مکرر و کوتاهی نیز نیستند و فائده بارادین بسیار
 اند زیاده تر آن که حرارت در باطن پیدا آید و وسوسات اندرونی گداخته شوند و عروق که متصل به دل اند
 چربی بسیار دارند و بواسطه چربی خناس و پهنه و وسواس که هر دو دروازه دل گرفته مثل غلبه و نشسته
 و پرده های فرود شده قرارگاه خود ساخته است بدین عروق تعلقی میکند و خطرات و وسواس باطل و دل
 می اندازد چون دم بسته شود و حرارت دم با چربی رسد گداخته شود و صفای دل حاصل آید و خناس
 مقهور گردد و طریق ذکر برای دفع خطرات فاسده که در دل بنشیند و در ویرانه شوند بدانکه صورت
 خناس مثل آلوده است و غریب دارد و غریب غار هائے پر زهر دارد و هرگاه که از مرید قصوری واقع شود و باطل
 از ناوچه می خورد و خناس قوت گیرد و غریب غار هائے پر زهر را بگردل می گرداند و آن زهر در دل او اثر می کند و سیاهی
 می آید پس چون مرید بعد توبه و استغفار و بیاس انفس بزرگ جلی و خنجر مشغول می شود و خناس ضعیف می گردد
 و دل صفائی پذیرد و قائمده پس هرگاه که خطره سخت فاسد و بد عقیده در دل قرار گیرد و به هیچ وجه دور
 نشود علامتش آنکه دم را از زانف کشیده در دل حبس کند و قرار دهد و کلمه لا اله الا الله را از دل برآورد و تصور
 کند و خناس که برگردل حلقه کرده مثل مار نشسته است دمش از مقراض لا اله الا الله گرفته می کشد و تا بکفت
 راست رسانیده ضرب کلمه لا اله الا الله بر دل بنهد و قوت زند و خیال کند که صد مرتبه ضرب لا اله الا الله بر دل
 بر سر خناس افتاد و پاش پاش شده از اندرون بیرون افتاد و پس طور کشاکش و دوام مشغول شود
 بعونه تعالی در اندک عرصه خطره فاسد دفع شود و خناس فطره و پهنه هلاک گردد و دل صاف مثل
 آئینه منوره بنور ذکر شود درین ذکر ملاحظه بحس و دم شرط است و الا بی حبس نیز فائده خواهد بخشید مگر
 کردن شرط است طریق حبس نفی و اثبات که آن را شغل نفی و اثبات گویند و طریق شغل نیست
 که هر دو چشم بسته زبان بجا چسبانیده اول دم را از زانف کشیده در دل قرار دهد باز همان طور کلمه لا اله الا الله
 را از زانوی چپ آغاز یدیه بزانوس راست آورده و دوره تمام بکفت راست رسانیده ضرب لا اله الا الله

له بدانکه در حبس قائمده بسیار است و نیز به شغل و ذکر ناقص است و اما باینکه خود را با یاد که خود را از حرج و دار و وقت را
 نگار دارد و الله تعالی مدد کند و وقت است زبان نموده و نیز به شغل و ذکر ناقص است و دل مراد است که در وقت و در ۱۴ ارشاد و اهل بعین -

ست ضیاء القلب که در کشیدن آن پیدا میشود و تحت عبارت از ۱۴ فرجه بدن سرست بجانب ام الدماغ ۱۲ منه -

بر دل زندگین طور اول روز بدو دم سه بار بهر دم مشغول شود بعد از آن هر روز درجه بدرجه یک یک زیاده کند و
 عدد و تری که الله و توفیق الی و تنگها در باطن حرارت پیدا آید و وسوسات اندرونی گذارد و خطرات
 دفع گردند و خناس بگریزد و حالات ظهور نماید و چون کشش دم فوق المعتاد باشد طریقه بندری و محبت بر دل زد و پدید
 آید و حرارت در تمام اندام سرایت کند و در هر چه اعضا جاری شود و آتش عشق شعله زند بجز در تعالی اما کشش دم
 را و خطر بندری را غلظت در از طعام شراب شرط است خصوصاً در ابتای حال قاعده و نیز در حبس دم و عدم
 استعمال مبروات شش آب و دهان و نه غرض است تا ماسد و گندم سر از است قلب را و نیز از طعام حار پرهیز بر است
 که حرارت طبعی باشد یا عارضی زیرا که موجب ایج و مرض می گردد و اعظم شرط آنست که درجه اوسط
 را تنگها در او نه چندان پُر می شکم که کامل شود و نه غایت گرسنگی که ضعف از طریق دیگر حبس نفی و اثبات آنکه
 باید که در خلوت جلسه مرجع بنشیند و چشم بند نماید و از زنگشت پای راست و انگشت که متصل بآنست رگ کیلاس
 را محکم نگه دارد و دست بر زانو نمیدارد و دم را از زیر تان قبض کند و بجانب دل آورد و بام الدماغ قرار دهد و تحت
 اکلام از نایب با قدر و لطافت بجز حرکت لبها بآن از خیال کشیده و بجانب روح برود و حرف اله را بدماغ رسانند
 از دماغ بیرون دهد و فقط الا الله بر فضا دل ضرب کند و همین طور و یکدم حق باسفت بار بگوید بعد از آن
 که بسته نفس بر او در زمان بین بخارزد و وقت که با شستن محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و آیه و قرآن
 گوید و چشم را بکشد و بعد از آن که چشم را بکشد و وقت که گفتن و چشم را بکشد و وقت که گفتن و چشم را بکشد
 و الا الله اندر زبان تنگی قبض کند و با همشنگ گذارد و بجهت طریقه اندکی هر روز عمل آرد و بعد از هر چه مایه ها یک
 یک بار زیاده کند حتی که در یک دم تریاک صد و بیست و یک بار رساند آن زمان روز و دل بکشاید و از
 نوبت شایده و منظور که با فضل تعالی و طریق مشغول بستم پایه و دوره چشمتی شغل سه پایه اینست که با نفاذ
 الله سبحانه و تعالی بصیر الله علیه و آله که در این مشغول را حضرت چشمتی سه پایه می گویند و انرا اهل الله
 درین عمل مشغول گشته اند و طریقی که آنکه جلسه مرجع بنشیند فکر و تصور سلطان محمود و سلطان ناصر
 تنگها در دو دم را حبس کند و از زیر ناف بام الدماغ رساند چو دل دم بام الدماغ برساند الله سبحانه و تعالی گوید و
 بی یسبح تصور دارد و باز بر دل الله سبحانه و تعالی گوید و بی یسبح تصور کند و باز بر ناف الله سبحانه و تعالی گوید
 و بی یسبح تصور دارد و باز از سر گیرد و بام الدماغ الله علیه و بر دل الله سبحانه و تعالی گوید و بی یسبح
 گوید و بی یسبح طریق عروج نزول کند و مشغول شود و در این در یکدم و یکبار مشغول سه پایه مذکور گوید و مشاهد ایزال
 روی نماید و مشغول مذکور را در سلسله مشاهدات هر شش که می گویند از آنکه شش که در مشغول نماید یا بد -
 بیست و نه روز است و معانی و مشاهدات و توفیق چو بی یسبح و توفیق و شوق -

سنة سروریا عمره ثانی در بر توفیق بین اعلی ۱۴ فرجه بدن سرست بجانب ام الدماغ ۱۲ منه -
 عروس عدد که در مشغول و توفیق و مشاهدات و توفیق چو بی یسبح و توفیق و شوق -
 همانکه در مشغول و توفیق و مشاهدات و توفیق چو بی یسبح و توفیق و شوق -

تفصیل جوابیکه درین شغل رومی نماید در قلم آوردن ادب نیست مگر سه حال درین شغل سه پایه ذاتی است
یکی قرب نوافل دوم قرب فرائض سوم نه قرب نوافل نه قرب فرائض بلکه عین عین سالک معاینه کند که المعاینه
رؤیته الله بلا حجاب تعیین عین ذات ذات اوست قائمده باید دانست که قرب و تقسم است قرب نوافل
و قرب فرائض اما قرب نوافل اینست که صفات بشریه سالک از وی زایل شوند و صفات حق تعالی بروی
ظاهر آیند چنانچه زنده گردد اندمده را بمیراند زنده را باذن الله تعالی و بشنود و به بیند از جمیع بدن خود
و بشنود و سموعات را و به بیند مبصرات را از بعید و علی هذا القیاس باقی صفات سوار این و همین معنی فناء
صفات بنده است بصفات حق تعالی و این مرقه نوافل است اما قرب فرائض پس آن عبارت است
از فناء عبد بالکلیه از شعور جمیع موجودات حتی که از نفس خود و نیز فانی شود بختی که باقی نه مانده باشد و نظر
سالک بگرد وجود حق تعالی و این معنی فناء بنده است و در ذات او تعالی و این مرقه قرب فرائض است
طریق شغل سلطانانالضمیر از حضرت خواجہ معین الدین چشتی قدس سره منقول است که ایش شغل ثمرات
بسیار دارد و مخصوصاً برای خدای بنده تا تاثیر بچشم غریب دارد و طایفه اش آنکه وقت صبح و یا شام را بجهت دیدن او
بنشیند و دل را بامت تمام جمیع نموده نظر هر دو چشم خود یا یک چشم بر سوده چشم برپره بینی خود دارد و آنکه یک
زنده و ملاحظه نور غیر معین یا معین مثل نور چراغ یا نور ستاره در نشان کند و از این چندان مشغول شود که مستغرق
و محو گردد و در ابتدا حال هر دو چشم در وی کند و آب از او جاری شود مگر در چند عرصه مزاولت در دو سر و چشم دفع
شود و نظر برقرار آید و تمام پیره شاعلی پیش نظر او آید و پنهان در آید و می بیند و روی شاعلی نور گردد و نور
بکیف و لطیف مشهود و نورانی و کیفیت حسب استعداد او و حاصل میسر طریق شغل سلطانانالحمود
باید دانست که چنانکه در شغل سلطانانالضمیر نظر برپره بینی دارند درین شغل نظر خود را در میان فرق
هر دو ابرو خود می دارند و درین شغل سه شاعلی در نظرش آید چون سر نمودار شود بکیفیت عالم بالا
اطلاع یا بد طریق شغل سلطانانالادکار با آنکه سالک در حجره تنگ و تاریک که از شور و شغب دور
باشد داخل شود و در دو و استغفار و آغوش و بسم الله خواند و عمارا سه بار بحضور قلب و تصور معنی
تکرار نماید اللهم اعطیني نوراً و اجعلني في نوراً و اعطيني نوراً و اجعلني في نوراً بعد از آن
نشسته یا ایستاده یا غلطان بر صورت که باشد بدن خود را بی اختیار و سبک گذارد و شل کرده انگارد
و از سر تا قدم برین روی و بگوید و بچشم بر می آید شود و قتی که دم بالا کشد اسم ذات یعنی الله و چون بیرون
دهد هو تصور کند یعنی بدانند که در آمد و رفت نفس از هر بن موی الله هو جاریست و در آن شغل

له طریق دیگر آنکه هر دو چشم کشاده نظر بر سین یا هر دو دست اندازند و در آن کوشند که نظر یک جا بجا و خطا نشود و تا جمیع خاطر
حاصل آید و در ادب نماز در حالت رکوع نظر بر پشت پاگردن و در حالت سجده نظر بر پره بینی گذاشتن و در حالت قعود سوغه کنار
خود و یدن و بر تلاوت قرآن و تسبیحات گویس تا از این اشارت هایل سرست ناحیه و قلب حاصل آید و تفرقه زدند نماید - ۱۲ -

نفس و اسما صغات اسماء در مقام خطرہ بنشانند و نظر دل بر جمال مرشد کہ خاص منظر اوست دارد۔
 مراقبہ رویت اَلَمْ یَعْلَمْ بِاَنَّ اللّٰهَ یَرٰی بِالْمَاحِظَةِ مَعْنٰی صورت رویت حق تعالیٰ خود را در ملاحظہ دارد
 و بر آن مواظبت نماید تا وجدان صورت ملک گردد و مراقبہ معیت و هُوَ مَعَكُمْ اَیْنَما کُنْتُمْ بِالْمَاحِظَةِ تصور نماید
 کہ او تعالیٰ با من ست بہر حال بہر جا در ضلالت و نادان مستغرق شود و مراقبہ قربیت یَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ
 مِنْ جَبَلِ الْوَسْرِ یَد بِالْمَاحِظَةِ معنی تصور نماید کہ او سبحانہ قریب تر ست از من بمن و در آن محو شود و مراقبہ وحدت
 وَہوَ وَہوَ اَوَّلُ هُوَ الْاَوَّلُ هُوَ الظَّاهِرُ هُوَ الْبَاطِنُ بر زبان گفتہ بِالْمَاحِظَةِ معنی تصور کہ خدا کہ
 یحیی نیست مگر اوست و در آن مستغرق شود و مراقبہ فَمَا کُلُّ مَنْ عَلَیْہَا فَاِنْ یَبْقٰی وَجْہُ سَمِیْعٍ
 ذُو الْعَرْشِ بِالْمَاحِظَةِ معنی صورت یقینی فنا بر کل موجودات و بقا بر ذات بے کیف تصور
 نماید و بر چشم دل آنرا بہ بیند و در آن محو شود تا کہ این معنی بوجہ احسن جلوه گر گردد و فنا وجود و سالک
 و اضلال عقل و علم و نماید و دیگر مراقبات بسیار اند اَیْنَما کُنْتُمْ فَتَشْرَعُ اللّٰهُ اَیْضًا کَانَ اللّٰهُ
 عَلَیْکُمْ سَاقِیًا اَیْضًا وَ هُوَ یَحْیٰ شَیْءٌ فَحَیْطُ اَیْضًا وَ فِی الْفَسَادِ اَدْلٰی تَجْعَلُ وَ ذٰلِکَ اَیْضًا هُوَ اَلْوَسْطُ الْفَیْقُ
 اَیْضًا مراقبات و مراقبہ جمیع اسماء حسنی و غیرہ حاصل آنکہ ہر کلمہ و آیت کلام ربانی کہ دلالت بر توحید کند
 در تصور معنی آن چنان خوض کند و غرق شود کہ بحر ملاحظہ آن بیچ نماند و در آن مستغرق گردد و ہمیں مراقبہ
 است مراقبہ و دیگر بعضی چشم کشادہ نظر سوی بالا یا مقابلہ خود و در ہوا اندازند و در آن کوشند کہ پلک
 نزنند و ازین شغل انوار پدید می آیند و آتش از پلک می خیزد و جملہ اندام را میگیرند و عشق پیدا می آید
 و این را مراقبہ خوا می نامند و برین مراقبہ بعضی اولیاء چشم ہمہ ہوا انداختہ سالما در عالم تحیر مانده اند
 و مراقبہ دیگر در حجرہ تنگ و تاریک چشم کشادہ بر ہوا در یک جا دارد و انوار قدس بتابد و بتجلی برسد
 و مراقبہ بعضی صرف خاموش باشند و فکر می کنند کہ من نیم مگر اوست اگر درین معنی خوض کامل نماید بحکم
 اَیْلَہُ جَاءَ الْحَقُّ وَ ذُھِقَ الْبَاطِلُ - اَنَا وَ اَنْتَ اَزْدُلْ بَرَّ اَیْدِ و ایں را قریب تر است مراقبہ بعضی آن
 ذات را محض دریای آب صاف روشن ملاحظہ نمایند و وجود خود را قطرہ آن دریا و در آن مستغرق شوند
 و مراقبہ بعضی آن نور مطلق را در یائے نور غیر منافی تعبیر نمایند و خود را قطرہ نور مستحکم در آن بی نور
 مراقبہ بعضی آن را ظلمت محض قرار دهند و خود را ظل کہ در شب و کجاست تمام در آن بود و اند و امثال
 آنها ایں ہمہ تمثلات و تصورات برائے آنست کہ معقول با حساس عقول ضعیفہ آید و آنرا بمقصد ورود
 و الا ذات مطلق بے کیف و بیچگون و بیچگون بے شبہ و بے نمون پاک و منزه است از این تصورات و تمثیلات

لہ و رہو اسر عظیم ست کہ مستقیم دست برست تو را تعالیٰ فی خلق الرحمن من اقوات سر این سخن ست ہوا عالم خدا عالم خدا - ت و تہوہ ہوا عالم خدا
 نمایان ست کون و مکان و احوال ست چو از ہوا بگذرد سبحان و لا مکان ست الرحمن علی العرش منوی سر این سخن ست و تہوہ کوئی نہ دانی کہ ہوا است
 ارشاد اطالبین - یعنی بر عرش عبادت از ہوا سبحانی لا مکانی است یعنی عرش ناسوتیان چو از ناسوتی ست و عرش جانان چو از جانانی ست لا مکانی نیست و ہوا
 عرش سبحانی است و نہ تہوہ و نہ دانی دارم اما از خلق عاقلہ چو از حق و حکم ست یا آنکہ بعضی بعضی از کہ منی غیثی ہوا - یا ستر سخن بہ نام ۱۲ -

و ادراکات تَعَالَى اللَّهُ عَنْ ذَالِكْ عَلَوْا کَیْرًا و مقصود و مطلوب از همه حیلها فنا هستی موهوم است که
بر دیده دل سالک حجاب از مشاهده وجود مطلق که حقیقت اوست گشته است چون بغلبه حال و استغراق
افنا خویش حاصل آید هر قدر که از خود رفت با حق پیوست پس حاصل آنکه سالک را باید که هستی و
افعال و صفات حق بیند و در آن مستغرق شود تا حقیقت او بر و منکشف گردد و دره بمنزل مقصود برود -
قائده از ذکر جبریه و خفیه و سریه که بقلم آمد چون بفضل الهی مرید ترقی کند و کمال رسد مرتبه ذکر معنوی
و حقیقی که آن را ذکر روحی و سری و ذکر مشاهده و معاشیه نامند ظهور کند و جمال مذکور روی نماید درین مقام
سالک از غلبه نور عظمت الهی بیخوش نشود چون بهیوش آید خود را عاجز و حقیر بیند و طالب ترقی شود
بعد از آن نور جمال ظهور کند بغلبه آن نور جوایس خمس سالک معطل گردند و آن نور را بغلبه دیده معنوی از
دیده صورتی مشاهده کند اگر آن نور تجلی بر دل سالک قرار گیرد و اراده و فعل سالک موافق اراده و فعل
حق گردد و بحکم *وَهُوَ عَنِ كُلِّ شَيْءٍ مُّخِيطٌ وَهُوَ مَعَكُمْ أَتَيْنَاكُمْ بِزُجَرٍ* هر چه بیند امری بنیز و هر چه بشنود از او
بشنود و هر چه داند از حق داند و هستی حق را در جمیع اشیا باید و بسبب او شتابد این مرتبه قرب
نوافل و مقام مشاهده است و این را حدی نیست درین مرتبه اول نظر معرفت سالک از صانع بصانع
رود چون سالک باین مرتبه رسد بعد از کمال این مرتبه او را سالک مجذوب می گویند و او مصداق این
حال می گردد *وَبِیْ شَيْءٍ وَبِیْ شَيْءٍ وَبِیْ شَيْءٍ وَبِیْ شَيْءٍ وَبِیْ شَيْءٍ وَبِیْ شَيْءٍ وَبِیْ شَيْءٍ وَبِیْ شَيْءٍ*
وَلَا دُرَّ أَيْتٌ إِلَّا اللَّهُ فَيَقْبَلُ مَا أَيْتُ شَيْئًا
درین مرتبه بر دل سالک گاه گاه انوار آن تجلی مثل اجسام ظهور می کند و آن را نور حق داند اگر برین
حال سالک قرار یابد و قیام نماید درین مرتبه زوم نظر معرفت سالک از صانع بصنع آید و تجلی ذاتی
بر دل سالک وارد شود که در آن تجلی آن نور را بی مانند و بی مثال بیند و هستی حق داند و حق را بی حجاب
اشیا مشاهده نماید و هر فعلی و صفتی که از او یا از موجودات دیگر بطور آید به یقین داند و ملاحظه نماید
که این افعال و صفات خلق افعال و صفات او سبحانه اند که از عالم ظاهری آیند این مقام قرب
فرائض است چون باین مرتبه رسد بعد از کمال این مرتبه او را مجذوب سالک می گویند که صفات و
هستی ذات حق را در همه اشیا جلوه گرمی بیند *مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ فِيهِ* و این مشاهده
را نهایت و پایانی نیست اگر از این مرتبه ترقی و در ترقی کند و از فضل الهی تجلی ذاتی یا جمیع صفات وارد
گردد و سالک در آن تجلی ذات جمیع مستغرق شود درین مرتبه سوم همه صانع بود و هیچ صانع نامند اینجا ظهور
أَلَا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُّخِيطٌ پیش آید و سه من عرف نفسه فقد عرف ربه که بشاید و جز هستی حق

له چنانچه حضرت موسی علیه السلام فرمود *وَأَرَادَ أَنْ يَنْفِرَ* و آنرا انصدیق نموده حق تعالی از او صورت پاک منزّه است لیکن سالک ظرفیت
را باین طور حق را دیدن و دانستن جائز است که در سالک نور مناسبت است و تصور و خیال سالک تجلی کرده است و آنرا سالک حق دانسته است آینه

در و پنج نماید پس سالک فنا پذیرد و **مُحَلِّ شَيْءٍ هَآلِكَ اِلَّا وَجْهَهُ** ظهور گیرد و حق باقی ماند همیشه **اللَّهِ** کماکان
در بنجامعانه نماید که چشم روح که نور ذاتی حق است او را بپرده بیند چنانکه **مَا اَکْبَتْ رَبِّيْ عَنِ مِشَاهِدِیْ**
معنی است که سالک ذات را بنور ذات او تعالی معائنه کند و خود را در میان بنیاد ابرایش داشت گویند
بسیار مراتب فنا باینکه فنا در درجات اند و در هر درجه او را حدی است چنانکه ذکر راجح و رجه اند
و چشم ذکر نفس ذکر دل ذکر روح ذکر شکر ذکر آنها بالا گذشت فنا در این پنج درجه اند اول در مرتبه غلبه ذکر
زبانی که از ذکر جسمی گویند فنا در صفات ذمیه که صفات نفس اماره است در صفات حمیده که او امر شرع است
اند میشود دوم در مرتبه غلبه ذکر فکری که ذکر نفس است فنا در خواہشات نفسانی که صفات نفس لوازم است
در خواہش زبانی می شود تا بر احکام طریقت استحکام یابد و طریق مکاشفه و الوام که مقام نفس طم است
مکشوف گردد سوم در مرتبه غلبه ذکر قلبی که آن را مراقبه می گویند فنا در افعال و اوصاف موجودات
در افعال و اوصاف موجود مطلق می شود تا در حقیقت هر شیئی اثر و افعال حق ملاحظه نماید و اطمینان
قلبی که مقام نفس مطمئنه است حاصل آید چهارم در مرتبه غلبه ذکر روح که آنرا مشاہد گویند فنا در
کثرت در وحدت می گردد تا بحدی که در مشاہد او بجز ذات حق هیچ نباشد این مرتبه مشاہد است
پنجم در مرتبه غلبه ذکر سری که آنرا لذت از کار و نفوذ از خلق و معائنه می گویند فنا ذات خود سالک در
ذات مطلق گردد این معائنه است و این را فنا و الفناء سالک می گویند که خود را هیچ وجه در خود نیابد
بعد از آن چون یافت فنا نیست هم مانند فنا و الفناء گردد و در این مرتبه باقی ماند علم ذات سالک راه
حق و نه حقیقت **لِيْ مَعَ اللّٰهِ وَفَقْتُ خَيْرَ اَیْسِ مَقَامٍ** دهد و من رفیق حق **اَلْحَقُّ اَلْیَسَارُ** و نماید
میست - تو در این گم شو که تو حیدر این بودی گم شدن گم کن که تفرید این بود - در این مرتبه سیر
الی الله که مقصود سالک است و سیر فی الله که تصور سالک است تمام نموده بطلب اصلی وصول
یافته جمیع موجودات را از ظهور خود بردانند یعنی هستی سالک بالکلیه مانند اینجاست حضرت سلطان العارفین
بایزید بسطامی میفرمایند که تا غائب بودم او را می جست و خود را می یافتم اکنون سی سال است که خود را
می جویم و او را می یابم اگر تجلی این مرتبه در تمام عمر یکبار بر دل سالک وارد شود او را ولی می گویند اما این مرتبه
گاه بگاه رونماید بعضی را در هفته یک ساعت یا دو ساعت مانند یک مرتبه دو مرتبه وارد می شود و یا هر
روز یک مرتبه دو مرتبه تا یک ساعت یا دو ساعت یا سه ساعت این غنائت باقی ماند یا دو یا سه روز
یا زیاده که و این متعلق باحوال عارفان است و هر یک را در اینجا فهم و ادراک گذراندند **ذَآ اِلَکَ**
فَضَّلَ اللّٰهُ لِيْ وَتَبِعَهُ مَنْ يَّكْتُمُ اَعْوَابِیْ هر گاه که او تعالی خواهد که سالک را از این فنا ببقا در بند خود ذاتی
خود او را باقی گرداند این مرتبه راجع الجمع می گویند که محل حیرت کبریاست و این را مقام آخر نفسانه

فائده بقا باشد رجوع الی البدایت است یعنی در بدایت که در مرتبه تفرقه و ادراک من حیث تعینات است نظر مبتدی غیر ظاهر بر مظاهر می افتد و این مقام موجب غفلت تمام است و بعد فنا و تجردی خود و بر آمدن از قیود و تعینات و تشخصات رجوع باز باعتبار تعینات می کند و در این وقت نظر اوّل بر ظاهر که ذات مطلق است می افتد بعد از آن بنور آن ذات مظاهر تعینات و تشخصات را می بیند اگر چه هر دو مرتبه باعتبار تعینات با یکدیگر شریک اند اما فرق ظاهر است که بیان کرده شد پس عارف هستی حق را در جمیع احوال و اوقات معائنہ کند هیچ شئی او را حجاب نشود و از رویت حق و ادبیت حق مانع نگردد از رویت اشیا زیرا که عارف بحقیقت انسانی خود که الوهیت است رسیده است چنانکه الوهیت را وجوب و امکان مساوی است همچنان عارف کامل را حق از خلق و خلق از حق حجاب نشود و مَا رَأَيْتُ شَيْئًا إِلَّا وَرَأَيْتُ اللَّهَ مَعَهُ وَ خَلِقَ رَا مَعْدُومٍ مَحْضٍ بَيْنَهُ وَ حَقِّ رَا مَوْجُودٍ مُطْلَقٍ وَ اذْ عَلِمَ حَقِّ خُودِ رَا يَابِدَهُ مُطْلَقٍ بَقِيدٌ آمَدَهُ اسْتِ وَ اَزْ تَقْيِيدَاتِ خُودِ رَا عِبْدِ شَنَاخَةِ كَالْاِلَهَةِ اِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ وَ رَسُوْلُ اللَّهِ گوید در این مرتبه که مرتبه عبدیت است خلیفه حق بوده بندگان حق را بحق می رساند ظاهر عبد باطن حق بود این مقام را بر نرخ البرازخ می گویند وجوب و امکان در دو باعتبار اند که یکی بر دیگری غالب نشود وَ مَسْجِدَ الْجَمْعِ يَنْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا اَبْرَزُخٌ لَا يَبْتَعِيَانِ و این حفظ مراتب مقام اهل طعن و تلمیذین است در این مرتبه عارف متصرف عالم گردد وَ سَخَّرَ كُلُّهُمَا فِي السَّمَوَاتِ وَ الْاَرْضِ طُورِ يَزِيدُ وَ وَصَابِ اختیار باشد هر چقدر حق را که خواهد بر خود ظاهر سازد و بر صفتی که خواهد متصف بوده از آن صفات بطور آورد در این مقام حال تابع سالک گردد زیرا که او متصف بصفات حق و متخلق باخلق الله گردیده و حال اَسْبَحَ عَلَيْكُمْ نِعْمَةُ ظَاهِرُكَ وَ بَاطِنُكَ و یارده دور علی نور شد و این احدی و نهایی و یابانی نیست - بیست

ہر چکس این راہ را پایاں نیا فت
ہر چہ بروے میر سی بروے مایست

ہیچکس اس دروازے پر مائل نہیں ہوتا
اے برا درجے نہایت درگاہیست

فائده پس طالب صادق را باید که شب و روز در ذکر زیانی و دنی جبراً و شغیته غلو و جلوه چنان
مشغول و مستغرق گردد که خود را فراموش سازد و محو گرداند بوجه تعالی چندان انوار و اسرار الهی
بر دل و ذکر جلوه گر شوند که در بیان نیاید و در اشراق آن انوار لذت جمال مذکور و محلی حتی بوصول انجام
و به مقصود برسد فائده دیگر در اینجا بهوشیاء و مراقب باید بود چنان نشود بنور غیر مقصود مانع شود
ولذت گیرد و در خسارت افتد و از غیرت معشوقیت سوخته گردد اگر چه جلای و جمالی همه انوار حق اند
غیر را گنجایش نیست اما فرق مقام و حفظ مراتب واجب است و در خود و مذمومه فرق ضرور
و مناسب است و الا خوف کفر و زندقه است **نَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنْهَا اَعْلَمُ** و اما انوار محمود و غیر محمود باید دانست

بیان کیفیت انوار و آشکار محموده و غیر محموده بدانکه چون قلب سالک بذکر حق جاری گردد
و ذکر در جوارح او سهایت کند و از ملوثات و کدورات ماسوا پاک و مصفا و منقّه گردد و نسبتی و ربطی
بر و حایت حاصل آید و ورود انوار شروع میشود گاه در خود یا بدگاه در خارج از خود آما نوریکه در دل
خود یا بد یا در سینه یا در سر یا در دست راست یا در دست چپ یا بد و گاه در تمام بدن این همه انوار
محموده اند اما اگر در خارج از خود گاه از یکین گاه از جانب سر گاه از پیش پیداشود این همه بهتر است مگر
التفات را نشاید و بدانکه اگر نور متصل کتف راست به رنگی که باشد ظاهر شود نور ملائک است و اگر نور
سفید خالص است از کرامت کاتبین است و اگر مردم سبز پوش و خوش رو و یا بصورت دیگر پاکیزه ظاهر شوند
ملائکه اند که برای حفاظت تو حاضر اند و اگر نور غیر متصل از کتف راست یا بر اجزای چشم راست پیدا شود
آن نور مرشد است که رفیق راه است و اگر نور از پیش ظاهر شود نور محمدی است که بادی صراط مستقیم
است صلی الله علیه و سلم و اگر نور متصل از کتف چپ پیدا شود آن نور ملائک کاتب سید است و اگر
نور به اتصال از کتف چپ ظاهر شود به رنگی که باشد آن نور ابلیس است و نور دنیا هم می گویند
علی هذا القیاس اگر صورت یا آواز و غیره از چپ یا از پس باشد تبلیس ابلیس است بلا حول و دفع کند و
معوذتین خوانده ببرد و التفات نکند و اگر نور از بالا یا از پس ظاهر شود نور ملائک است که محافظ تو اند
و اگر نور بلا حجت ظاهر شود و در خاطر دهشت آید و بعد از رفتن او هیچ حضور در باطن نیاید آن نور
ابلیس پر تبلیس است لا حول باید خواند و اگر بلا حجت ظاهر شود و بعد از رفتن او حضور و لذت در بیان
خود یابد و اشتیاق و طلب غالب و زیاده گردد آن نور مطلوب است و کثرت الله و انیتا که و اگر نور
از بالا سینه یا بالا ناف پیدا شود و رنگ آتش و دود دارد آن نور خناس و همد که یسوا
و تبلیس ابلیس است عفو باید خواند و اگر نور از درون سینه یا بالا دل یا بد آن نور صفاد دل
است و اگر نور از اول سر یا سفید زردی آمیز پیدا می شود نور دل است و اگر خالص سفید است
آن نور روح است که در دل طالب تجلی کرده هستی خود را نموده و اگر نور از جانب سر است آن نور نور
روح است و نوریکه بصورت آفتاب باشد آن نور هم در روح است و بعضی آن را نور ذات گفته
اما اگر از بالا است ذات است و اگر مقابل است نور روح است و اگر بصورت قمر پیدا شود نور دل
و نور بعضی اگر مقابل است نور محمدی است صلی الله علیه و سلم و نوریکه از جانب سلطان محمود یا اوستا نا
نصیر پیدا شود آن هم نور ذات است اما طالب را باید که به هیچ از این انوار نور مطلوب مشغول نشود
و انشراح و لذت نگیرد بلکه در نور آتی هم ترقی جوید که تجلیات آتی را از تهافتی نیست و اگر تاریکی مثل
سیاهی کاجل و گرد آن خط نورانی خفیف تر و کمدر پیدا شود آن نور نفی است اگر بسوی او متوجه شود

البته نفی حاصل آید آن مطلوب است که از کدورت ماسوا و مصفا گردد و در هر تجلی آثار و افعالی
و صفاتی که انوار آنها سفید و سبز و سرخ است محویت و فنا و مطلق رو نماید چون باز خویش آید و رود
شوق و بقیه اشیاء عشق در ترقی باشد و از هر تجلی عروج نموده باقسام دیگر تجلیات بیاید و این کیفیت محال
در قال نمی آید هر چه که گذرد و داند بعد از کمال سیر عروجی تجلی ذاتی بر دل عادت جلوه فرماید و آن نور تجلی
ذاتی برنگ سیاه مثل سیاهی چشم است و در آن فنا و الفنا و عارف است پدرا نمک در اجزای این تجلیات
انوار عالم ماسوقی بمناسبت اوصاف رنگارنگ بر دل سالک ظهور گیرد و سالک نیز مثل آن انوار نور
جسم بوده در آن انوار سیر نماید پس سالک را باید که از آنها لذت نگیرد و در آن مشغول نشود و آن را
صنعت حق دانسته و بر آن تیغ ناکشیده بشوق تمام متوجه بسوی صانع که مقصود و مطلوب اوست
گردد و از امداد الهی توجیه مرشد سالک باسما رسد و در اینجا عجب و غرائب سماویه ملاحظه نماید و بار و اح
انبیا و اولیا و فرشتگان ملاقات نماید و ملائک را باقسام اجسام یابد و همراه ملائک مثل آنها بر هر
آسمان عروج کرده عجایب آنها معاینه نماید پس فرید را باید که در سیر آنم متوجه نشود و باورد و بقیاری
عشق ترقی خواهد بامداداتی از توجیه مرشد بر عکسش و کرسی بر سار کرسی را پیر از نور عرش را مثل خورشید
درخشان یابد و از نظاره غرائبات آنجا چشم را سوز سازد پس سالک را باید که در تماشائے آن نیز
لذت نگیرد و و هم را در رحمت کلا کشف و با شوق و در عشق طالب ترقی گردد و در آن مرتبه نفس
فرید صفت عنصری را گذارسته صفت اطلاق پیدا کند مگر تا هم بر آن مطمئن نباشد بود که هنوز خطره راه
در پیش است و از ملاحظه گوناگون اوصاف حق آتش عشق او سبحانه تعالی در دل مرید غلبه کند و
عقل و هوشش او را سوزخته گرداند چون بخود آید بطنه شوق و اشتیاق باضطراب کلمات بیجا کانه عائد
بر دل راند و داند که چه می گویم در احوال از غلبه عشق از جمیع تعلقات ماسوی الله مجرد گردد و طلب اشتیاق
و بقیاری رو بر ترقی آرد اگر امداد الهی شامل حال است مرید از این تجلیات بهی و کیفیتی عروج کرده
تجلی حقیقی بے کیف و کم یابد و در آن محو و مستغرق گردد و از خود ماسوا بیخبر شود و بحر حق نه بیند و بر یقین
داند که حق است یحیی باز خویش آید از فنا خود زیاده تر در اشتیاق وصال محبوب حقیقی در نور یابد
و در سگرو نشئه آن حق را در تقدیر خود یافته کلمات منصورانه بر زبان آورده نداند که چه می گویم و این
تجلیات افعالی و صفاتی بودند بعد از آن از امداد الهی توجیه مرشد با وجود در و بقیاری عشق مرید
برو تجلی ذاتی مطلوب حقیقی جلوه فرماید درین مقام مرید چنان از هستی خود رود که علم فنا نیست هم
نماند و فنا و الفنا پیش آید بعد از این غنائت بقائیت حقیقی مرید را حاصل آید و حفظ مراتب
رود و در خلافت حق یابد پنا آنکه مذکور شد

باب دوم در بیان اذکار اشغال حضرت عالیّه قادریه جیلانیّه رحمۃ اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین - فصل اول در بیان اذکار

بدانکه درین زمانه طالب را اول کلمه طیبه زبانی بجهت متوسط ارشاد فرمایند باین طریق که کلمه
لا اله الا الله را با صد و شش از اندرون خود کشیده ضرب الله بر دل کند باین طور روز و شب
در خلوت و زشش نماید هر قدر که تواند تکرار نماید و در آخر صد بار محمد رسول الله یک بار بگوید
و بهتر است که یک هزار و یک صد و یازده بار در یک جلسه بگوید درین مزاولت نماید بعد از چند اثر
آن که لذت ذکر محویت و بیخودی است ظاهر شود بعد از آن طریق ذکر نفی و اثبات تلقین نماید باین طریق
که در خلوت و بقبله با دُب تمام دوزانو بنشیند و هر دو چشم به بند و کلافی را از زیر ناف بقوت
شدت بیرون آورد و دراز کشیده بکتف راست رسانید و لفظ الله را از اُم الدماغ بیرون
دهد و الله را بقوت بر فضا دل ضرب زند و از کلافه نفی معبودیت و مقصودیت
و موجودیت غیر الله را ملاحظه نماید تا وجود غیر از بصیرت او منفی گردد و از کلمه الله اثبات
وجود مطلق او تعالی نماید طریق حبس نفی و اثبات بدانکه نفس را زیر ناف حبس
کند و حرف لا را بملاحظه نفی تا سوار از ناف بخمال آورده و برابر پستان راست برده
الله را از دماغ بیرون دهد و الله بر دل ضرب نماید و وقت گذاشتن نفس محمد رسول
الله با هتگی و نرمی بگوید و بسینه اشاره کند و در اول سته بار بعد از یک بار بتدریج
زیاده کند تا دو صد زیاده ازین برساند و فائده حبس سابق بیان کرده شد
طریق پاس انفاس بدان که وقت بر آمدن نفس لا اله و وقت فرو رفتن
الله از دل بگوید طریق اسم ذات با ضربات بعد از اسم
ذات را بطر بات ارشاد نماید طریقش آنکه در یک ضربی لفظ مبارک الله را
باشد و مدجراً بقوت تمام بر دل ضرب زند بعد از توقف کند تا دم قرار گیرد
و باز همان طور ضرب زند همچنین معمول دارد و در زشش نماید و در دو ضربی اسم
ذات موصوف را یک بار بر زانو راست و دیگر بر دل بزند و در سته ضربی
همان اسم را یک ضرب بر زانو راست و دیگر بر زانو چپ سوم بر دل
بشدت و جهر بزند و در چهار ضربی ضرب اول بر زانو راست دوم چپ
سوم در پیش خود چهارم بر دل بزند نیکن در یک ضربی و دو ضربی و زانو و در سه
ضربی و چهار ضربی جلسہ مربع بنشینند -

فصل دوم در بیان اشغال قادریه طریق اسم ذات خفیه

بعده ذکر اسم ذات خفیه فرمایند طریقتش آنکه زبان را بکام چسبانند و بدل هر قدر که تواند بگویند شب و روز همین تصور باشد تا پخته شود و بی تکلف جاری گردد و اگر پاس انفاس بزرگ اسم ذات نماید طریقتش آنکه اسم ذات را بالای ناف تصور نموده لفظ هو بخمال دراز کرده از افلاک بگذرانند. همین طور بهر دم اشتغال نماید و طریق ذکر آنکه که شغل مخصوص این خاندان است بالا ذکر یافته شغل بزرگ اکبر و این چند نوع است اول آنکه حبس دم کرده نظر در میان و دوا برود و نوع دوم نظر در میان بود و نوع سوم چشم راست کشاده و چشم چپ بند کرده و پرده راست بینی ملاحظه نورانی که منتهی است از تقسیمات نماید تا ظاهر گردد فنا حقیقی حاصل آید اما بنشین طریقه نوع که عمل نماید پلک نزد و یقین بر آن کند که هر چه می بینم می بینم مقصود من است انشاء الله بمقصود خواهد رسید شغل اسم ذات طریق شغل اسم ذات آنکه در پرده کانی شکل قلب عنوبری بزرگ سرخ یا نیلگون کشیده و در آن لفظ الله را بآب طلا یا نقره بنویسد و پیوسته نظر بر آن دارند تا آنکه نقش این اسم در دل پدید آید یا صورت و بی را بر صفحه دل بنویسد و مدام متوجه بان باشد تا غیب از حواس پدید آید طریق شغل دوریه قادریه آنکه در و قبله بآب و روز آنو نشسته هر دو چشم بند نموده و زبان را بکام چسبانیده بمصور قلب تصور نماید یعنی زبان دل الله سمیع بلا حظه نور خط نورانی از ناف بر آورده تا توسط سین که مقام لطیفه سرست رساند و از سین الله بصیر بر آورده تا یدماغ رساند و از اُم اندماغ الله علیه بر آورده تا بعرض رساند باز الله علیه از عرض تا یدماغ و الله بصیر از دماغ تا سین و الله سمیع از سین تا بنات آرد این جمله یک دور گردیده بعد باز از ناف شروع کند و درجه بزرگ نور مذکور بطریق عروج و نزول کرده باشد بعضی بزرگان همراه این کلمات مذکور الله قدیر زیاد کند برین تقدیر الله قدیر اما با آسمان چهارم برند الله علیه تا بعرض رسانند و در آنجا چند مرتبه قرائت و کیهیات این شغل تعلیم نمی دهند و از حد وصول فراتر نروند و شغل را به تائید فرمایند

فصل سوم در مراقبات قادریه

مراقبه مشتق از رقیب است و رقیب نگهبان را گویند پس دل را از یاد ماسوا و خیال غیر حقین نماید و در طریق آنکه هر آیت و کلمه که مراقبه آن منظور باشد آن آیت یا کلمه را تلفظ نموده بآب تمام دور آن بکشد و حقارت خود را بقبله بنشیند و دل را از ماسوا خالی نموده در تصور معنی آن خوب خوش نماید چند آنکه در آن مستغرق گردد و اسل دره اقبه صریح شریعت در عالم صلی الله علیه و سلم است یعنی الاحسان ان تعبد الله کانک تراه فان لم تکن تراه فلیک یراک و از آیات کلام الله شریف گویند که هر چه مراقبات است

مسمی بحقیقت جامع و نیز چون مرید متوجه قلب شود عادات الله جاری است که از مبدی فیض بواسطه قلب حقیقی فیض
 میرسد چون مشق لطیفه قلبی با تمام رسد و فنا قلبی حاصل آید پس طور طائف باقی را جدا گانه مشق نماید و فنا طائف
 عبارت از آن است که در آن لطیفه استغراق بهم رسد و تکلف نماند و گاهی می باشد که مرید را در لطیفه قلبی تجلیات
 رومی دهند اما باید که بوسع امکان خود را مغلوب عقلی نسازد بلکه تنزیه را با نظر قلبی متیقن خود سازد و درین
 لطیفه قلبی نفی و اثبات صغیر می فرماید در لفظش آنکه هر دو چشم و هر دو لب بند کرده دوم را از آن باز آورده و در قلب
 حبس کند و کلمه لا را از آن باز آورده تا بگوید رسانیده الله را از گوناگون لطیفه رومی فرود آورده ضرب الله الله
 بر قلب بزرگوار می کشد که اثر ذکر بر همه طائف رسد و ملاحظه نفی ماسوا الله و اثبات ذات مطلق بی کیف کرده باشد
 اولاً در یک دم سه بار بعد از آن درجه بدرجه بر عایت عدد طاق یک یک زیاده کرده باشد تا بستی و یکبار رساند
 و مد و شد نگاها را در تمام اظراف هر گرد و اگر اظراف نماند و پس بیحاصلی است باز از سر نو شروع کن و از ذکر آنست که در وقت
 نفی وجود بشری معنی گرد و در اثبات آنرا جذبات الهی ظهور گیر و درین ذکر چندان مشغول نشود که مذکور بر دل و اگر مستوی
 شود و نام معشوق هم فراموش کند و مستغرق بجلوه معشوق گردد و طریق مشغول طائف سسته این است که دم
 را از زیر نان کشیده بهر همان لطیفه که مشغول است باید نمود و قرار دهد و در ذکر اسم ذات الله الله بملاحظه معنی و نور
 آن مقام و واسطه چند آنکه دست و هر مشغول شود و این اسم را غیر ذات نداند و ذکر این مقامات بدون حبس دم هم
 می کنند و ذکر همان اسم ذات است و طریق ذکر چار و ب این طائف این است که دم را بشدت تمام بملاحظه
 اسم ذات بدون حبس دم از همان لطیفه که چار و ب آن کن کشیده باز ضرب هوبها لطیفه زنده چنانچه اگر چار و ب
 لطیفه قلبی کند دم را بشدت تمام از قلب بملاحظه اسم ذات کشیده تا موضع روح رسانیده ضرب بملاحظه هوبها باز
 بر دل بزند و همین طور چار و ب های دیگر طائف هستند و عمل آوردن شرط است و طریق ذکر از این طائف
 این است که دم بشدت تمام بملاحظه اسم ذات از همان لطیفه که از او ورزش نماید و از گون کشیده باز ضرب هوبها
 بملاحظه هوبها لطیفه بزرگوار چار و ب لطیفه قلب گفته شد اما چون از مشق طائف سسته فراغ نماید و
 ملکه حاصل آید بعد از مرشد فرماید که جمع همت نموده متوجه بهای طائف یک مرتبه شود و مرتبه نیز توجیه نماید تا به طائف
 بخوبی جاری شوند اگر در سیر طائف چیزی از تجلیات و غیره پیش آید و آن متکثر بوده مستغنی نشد و بمطالع باقی شود
 فائده بدانکه در اصطلاح ایشان این سیر را سیر طائف می گویند چون این سیر تمام شود و سلطان از ذکر فرماید
 طریق سلطان الاذکار مرید را باید که از سر تا قدم متوجه بهر بن موی وجود خود شده بملاحظه اسم ذات نماید
 و مرشد نیز بهمت تمام و کمال متوجه بهر همه اجزا مرید شود و این مشغول را چندان کند که از هر بن موی بدن ذکر جاری
 گردد حتی که اگر خود را غافل سازد ممکن نباشد تا از بخا و ذکا متفطن بمطالع سسته و غیره بوده تمام شد چرا که مرید و مشایخ
 این سلسله بطریق این راه جمله هفت قدم است پنج آن از عالم امر که قلب روح و سر و خنجر و اخفی اند و دو از عالم خلق که

نفس و قالب اند و قالب مرکب باربعه عناصر است درین صورت دله لطیفه شد شروع سلوک از قلب که
از عالم اعر است میگذشت نصفه دایره گذارسته اند از برای هر قرب است و لطائف قالب یعنی اربعه عناصر
را در ضمن لطیفه نفس سلوک میفرمایند بعد از آن ذکر نفی و اثبات را در شمار نمایند بیان طریق نفی و اثبات
بر آنکه از قیام بنابر این هر نقطه و کمالات و لایتهای هر چه ذکر است و ذکر اسم ذات و لطائف است از تجویز قطب باقی
مجدد و انت ثانی قدس سره است طریق شش نفی و اثبات آنکه پنجم مابسته و زبان را یکجا حکم نموده
نفس را از زیر تافت بر آورده و در مارا قرار دهد و حجت کار را از انبیا و غیره تا ام الکمل رساند و از انبیا و غیره تا ام الکمل
لطیفه روحی فرود آورده و غریب اکال الله بر دل برسد و از اکال الله نفی سوا الله تصور کند و از لفظ اکال الله اثبات
ذاتی ملاحظه نماید بهتر که لا یجود الا الله و متوسط لا یفصو الا الله و غنی لا یفوق الا الله تصور
کند و منتهای عدد در یک دم هست و یکبار است اگر اثر این مثل که بی تعلق از اسرار است در دل پیدا آید شکم
بجا آمد و الا الله باز از سر نو شروع کند تا اثر حاصل آید طاق از کار نکند و اسی تمام شد اکثر سلوک شایع نقشبندیه تا اینجا
بعد از آن مراتب هر ذرات و از کار که در پیشوند اول هر یک مافاد افعال که از آنرا قیام توحید افعالی و سبک و نظایر
فرمایند مراتب توحید افعالی طریقتی که در هر افعال خود را و جمیع موجودات را مظهر افعال حق دانند و در هر اشیاء
او را فاعل مطلق تصور نمایند و اعلیت غیر از انظار بر توحید هر افعالی و صفات که از آنرا قیام توحید صفاتی و سبک و نظایر
نمایند یعنی همه صفات را در صفات جمیع موجودات را و صفات حق مستطاب که حق که مصداق حق است قدس
نفس را در جمیع اشیاء و بصر که اگر در هر افعالی که از آنرا قیام توحید صفاتی میگویند طریقتی که در هر
بایا که در اندرون قلب حقیقی که در هر افعالی که از آنرا قیام توحید صفاتی میگویند طریقتی که در هر
و ذات بی جهت بی سینه را در افعال و نفس یعنی در اندرون و در هر افعالی که از آنرا قیام توحید صفاتی میگویند
و انتهای فاعل نشاء را که نفی آید باند هیچ باین معنی شود تا آنکه در نور و شهادت است مستغرق گردد و بجز ذات مطلق
نور را و غیر خود را نبیند بلکه بعضی بر رکن برای تکمیل این نسبت مراقبه توایر میمانند طریقتی که در هر افعالی که از آنرا قیام توحید صفاتی میگویند
را مثل این است خیال کند جمیع موجودات را توایر تصور نماید که در مقابل آن آینه باشد و تمامه خواری و خورد و با خود
گردیده اند و در آن موجودات بجز یک نور نیست اگر این مراقبه را بکمال رساند وجود مطلق را در جمیع افعالی و سبک و نظایر
و یکسره با خود پیدا و در جمیع افعالی که از آنرا قیام توحید صفاتی میگویند طریقتی که در هر افعالی که از آنرا قیام توحید صفاتی میگویند
بقلبه شهادت و احاطه حدیث او تعالی بین او تعالی یا بدین را در اطلال این قوم توحید و جوهری که توحید
ایر و لایتهای لطیفه قلب است که عالم اعر است و محیط به اشیاء یعنی ولایت از نور و غیره که از انبیا و غیره تا ام الکمل
اند از آنکه در هر افعالی که از آنرا قیام توحید صفاتی میگویند طریقتی که در هر افعالی که از آنرا قیام توحید صفاتی میگویند
لطیفه در آن اعظم که محض نور است می دارد و این هر دو مرتبه ولایت خاصه اولیای است و سبک و نظایر

در مرتبه قطبیت و ابدانیت و غیر امور دیگر حاصل می گرداند و الله میفرماید: **مَنْ يَشَأْ**
چون این نسبت بحال رسد مرید را باید که برین تجلیات و اشباحات لذت یافته قرار گیرد و باطله باشد که شوق
اگر چه این هم کمال ولایت است اما در مرتبه نوعی شریعت مفهوم میشود و تا وصول مطلوب حقیقی به تبدیل نیابد باشد
بعده مرید را باید که مدار توحید هر چند خود را از غلبات این تجلیات و مشاهدات و واردات اگر چه لطیف باشد
و آنچه درین نشین است از حق باطنی از غیر حق خالی و صاف سازد و بتلقین مرشد بمراتبه نیافتد و در اوار
مشغول شود سراقبه نیافتد و در این مرحله سراسر اوارات مذکوره خالی ساخته نظر باطن بر آن دارد و حق تعالی
را به تنزیه تمام تصور نماید و هر چه در خیال او باشد از همه پاک نموده بی جهت و بی نیابت او را به طلب نیاید و
نظر او غیر مطلوب ماند حتی که بجز نور حقین معلوم هیچ نماند همچنین تنزیه بلا نهایت رساند و بی هیچ بقرار گیرد و همیشه
اگر چه از این نهایت دورگی است و هر چه بدو میسر می رود میباید چنان حاجت نفی نماید که آئینه
سری از توجهات و تصورات صاف و صفا باشد و بی هیچ و بی کیفی در نمود مرتبه نیافتد و در اوار او
ولایت اخلاص و ملائک مقرب است و وصول انجامید و این ولایت مطلق بلطیفه سرست و افشا اعلم
میبست :- هر که از فضل حق باشد مدوخی این همه نعمات حق او را رسد - بدانکه چون مرید لطیفه
سری را از تجلیات اگر چه مشاهدو باشد خالی ساخت و داخل دایره حقیقی شده بیک چوب از حقیقت
آگاه نیست از باب جهل است اگر اندکی و جذبه معنوی شامل حال است جمیع مراتب غیری و نوری
را طی کرده آید بعد از مرتبه نیافتد و در اوار حقیقت نیافتد که مرتبه ولایت اخلاص و اصل ولایت انبیاء
علیهم السلام است و روی نماید پس و صواب این نسبت محض سستی و خلوت و تنجید باطن من جهت نیفتد از یافته
حق و غیر حق است حاصل اینکه اول ولایت خاص اگر چه ولایت است لیکن در ولایت وجود و غیره و نظر است
یعنی تمیز در ظاهر و ظاهر باقی است پس از این نسبت مرتبه عالمیه ایشان بوی شرک می آید و در ولایت اخلاص
اگر چه تنزیه است که در مراتب ذاتیه و صفاتی و کمالیه خود را منظر ذات و صفات و کمالات حق تعالی می بیند
و بجز مظهریت او هیچ نمی یابد و تنزیه او می کند اما تنزیه سایر الناس پیش رتبه علو انبیاء علیهم السلام حکم
تشبیه دارد پس دل را از همه غیبت که نزد ایشان غیر حق است و او تعالی از علائق تنزیه نیز منزله و پاک
است تعالی الله عن ذلک علواً کبیراً از هر دو خیال خیالی سازد و طالب ترقی شود تا بجهتی که بی نیافتد
به حقی بر دل مرید وارد میشود و تجلیات انوار قدم تجلی گردد و هر چند خلوص زیاده دخل در دایره این ولایت
بیشتر بعد از آن کمالات نبوت انبیاء علیهم السلام است و حقیقت این مرتبه خلوت از حریقه و تقریر است
و احق حق این قدر فرموده اند که اگر چه ولایت انبیاء و نبوت ایشان هر دو در دایره اسالت اند و هر دو
از قطبیت خالی و مبرک لیکن این قدر فرموده است که در ولایت و وصول بحقیقت صفات حضرت عزت باشد است

و در نبوت وصول بحقیقت ذات بخت است تفاوت مراتب استعدادی چنانکه فرموده قَوْلُهُ تَعَالَى
 تِلْكَ الرُّسُلُ فَتَلَدْنَا بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ طَرَفًا نَافِثَةً وَارْتَاكُم مِّنْ حَيْثُ رَأَيْتُمُوهُمْ فَسِوَاهُ خَلْقٍ
 سیان بر خیزد و بمقام حضور و حضور نور علی نور رسد که مرتبه بقا باشد است ذکر مراتب اذکار و اشغال
 علیمه که تفتیشند به بطریق اجمال و اختصار بقلم آمده اگر تفصیل باید از کتب ایشان مثل نسخہ و متبرکات و نور مجیدی
 مصنفہ حضرت مولانا و استاد نامولوی شیخ محمد فاروقی تھانوی سلمہ اللہ تعالیٰ کہ غلیفہ خاص حضرت مرشد
 و ہادی قطب الاقطاب مولانا میاں جیونور محمد شاہ مجتہبہ انوی اند قدس اللہ سرہ باید جست اما در بیان اشغال
 طریقہ احمدیہ حضرت شیخ عبدالاحد رامکاتیب اندازا نجلہ مکتوبی مسمی کجالی خواہر بغایت متین است و نیز بطریق
 تحصیل مراتب سلوک این طریقہ بہ تفصیل تمام با حسن و جود در سالہ انہارار ربعہ مؤلفہ حضرت شاہ احمد
 سعید دہلوی رحمۃ اللہ علیہ کہ بغایت پسندیدہ است مرقوم است فقط اکنون بعضی کلمات مصطلحہ حضرات
 نقشبندیہ کہ بنام این طریقہ ہر آن است بقلم می آید باید دانست و یاد باید داشت و آنرا پیشوا ی خود
 باید ساخت و آن این است ہوش در دم - نظر بر قدم - سفر در وطن - خلوت در انجمن - یاد کرد - بازگشت
 نگہداشت - یادداشت - وقوت زمانی - وقوت عددی - وقوت قلبی - یازدہ کلمہ اند ہوش در دم
 عبارت اداں است کہ ہمیشہ ہوشیار و آگاہ بر نفس خود باید بود تا کہ در غفلت نہ بر آید و این شغل داغ
 تفرقہ نفسی است نظر بر قدم آن است کہ در آمد و رفت راہ کہ ہر جا کہ باشد نظر بر پشت پا دارد تا نظر
 پراگندہ نشود و بہ جمعیت اقرب باشد و در ابتدا و اول تابع نظر است و پریشانی نظر در دل تاثیر می کند و
 شاید نظر بر قدم اشارت بہ سرعت سیر سالک بود و در قطع مسافت ہستی و طی عقبات خود پرستی یعنی نظر او
 ہر جا کہ متنی شود فی الحال قدم بر آن نہد سفر در وطن آنست کہ سالک در طبیعت بشری سفر کند
 یعنی از صفات ذمیمہ یعنی صفات خمیرہ بر آید کہ معنی تخلقا با خلاق الشراست خلوت در انجمن آنست
 کہ بظاہر با خلق و ببطن با حق تعالی بود یعنی با ہمہ حال متوجہ الی اللہ بودہ باشد یاد کرد عبارتستہ از ذکر
 لسانی و قلبی است یعنی دور کردن غفلت را بہ حق تعالی بازگشت و آن اینست کہ ہر بار یکبارہ از زبان
 دل کلمہ طیبہ را گوید در عقب آن ہم بدل مناجات کند کہ اتی مقصود من تویی و رضائے تو ترک کردم و دنیا
 و آخرت را ہر اے تو عطا کن نعمای خود و وصول تمام بدرگاہ خویش - و این شرط عظیم است در ذکر اذیس
 غافل نشود نگاہداشت مرد از مراقبہ خاطر است از خطرہ ما سوا اللہ چنانکہ اگر در یک دم صد بار کلمہ طیبہ
 را گوید خاطر بغیر نرود و بلکہ از سائر صفات ہم غافل بودہ احدیت مجروحہ را و در اولاد از منظور نظر استغفہ
 باشد یادداشت عبارت از متوجہ بودن حق تعالی است بہر دم و بہر حال بر سمیع ذوق و بعضی گفته اند
 کہ حضور فی غیب است ہر ذوال تحقیق استیلا شود حق بر دل تو سوا صاحب ذاتی کہ کنایت از حصول

یادداشت است و این را مشاهده گویند و حق این است که این مقام مذکور که توجیه تمام بحق است بدون فائز تمام و بقا و کامل حاصل نمی شود و قوت زمانی آن است که بنده بهر حال واقف احوال خود باشد اگر بطاعت است شاکر باشد و اگر بمعصیت است عذر خواهد یافت یا آنکه پاس نفاس را نگذارد و که بصورتی گذرد و یا بغفلت و غیبت و هلاقیات و تقصیر و بسط استغفار و تشکر باید و این را می گویند و قوت عدوی و آن عبارت از رعایت حدود طاق و رفیق و اشیاء است چنانکه گذشت و رعایت عدد و ذکر قلبی موجب هیچ خاطر متفرقه است و قوت قلبی آن است که ذکر آگاه و واقف باشد با حق تعالی و یاد و قوت قلبی عبارت از آگاهی و حاضر بودن دل است بجناب حق تعالی و چیزی که دل را هیچ علامه بغیر حق نباشد و آنچه گفته اند که در صحن ذکر ارتباط و آگاهی موجب شرط است که حقیقتان فرموده اند که اگر طالب را ذکر قلبی در نگردد و تاثیر نشود ویرا از ذکر باید داشته بود و قوت قلبی امر فرمایند تا ندانند ذکر بگیرد و تصرفات مشایخ طریقی توجه شیخ خود را از همه امور خالی ساخته متوجه شود بسوی نفس تا طلقه خود را نسبتی که در مرید القیاس منظور باشد و توجه خاطر من بجالش نماید و تصور کند که کیفیت و جزیب از من در غیر این است می کند بفضله تعالی افاضه نور و در کلمات مسب است و آن میشود و بعد از آن لطیفه قلب بر هر لطیفه درجه بدرجه توجه نماید و توجیه و انظار و ترتیبات لطائف مرید با نظر قلبی توجه کنند و بر مرید غائب تصور صورت او نموده توجه غائبانه می نمایند و فائده او را می بیند و آن طریقی طلب مرید آنکه خالی کن نفس خود را از همه خطرات و خیال کن نفس خود را بیمار بآن بیماری که مریض دارد و پس آن مریض منتقل می شود از زمین بسوی او و او را از عجب صنعت الهی است و خلق دیگر طریقی دفع مرض و توجه بخشی آنکه چهار استخاره صاحب نسبت و ضو کرده و ذکر کلمات نقل ادا نماید و درود استغفار خوانده - بجز و زاری بهرگاه عجیب الهی است و آنرا نماید که از مریض مرض - و یا از عاصی معصیت زایل شود بعد از آن مقابل مریض یا عاصی بنشیند و بهت تمام جمع نموده و قیامه نفس می گیرد و تصور کند که مرض از قلب مریض و یا معصیت از عاصی می گیرد و زنی کشد و او را بکشد نفس را و وقت گذاشتن نفس خیال نماید که آن مرض و یا آن گناه از اندرون سلب کننده بر زمین می افتد و چون تعالی مریض شفا یابد یا عاصی توبه کند

طریقی در یافتن نسبت اهل اکثر زنده باشد یا مرده

طریقش آن است که بنشیند و بروی او اگر زنده است و اگر مرده است مقابل قبر او پس خالی کند نفس خود را از همه نسبت و آنرا نماید بهرگاه علامه اینوب که یا عاظم یا خبیر یا صبیح خمره ما را و آگاه کن از کیفیت باطن این شخص و توجیه شود بسوی روح او زمانه چند تا متصل کند روح خود را با روح او بعد وقف و چون کند نبات خود پس هرگاه در یابد و نفس خود را از کیفیات پس بداند که این نسبت آن شخص است

و همین طریق در یافتن خواطر است طریق در یافتن خطر نفس خود را از حدیث نفس و از هر خطر
 خالی ساخته بدل بسوی قلب او متوجه شود هر چه از غیر و یا شر و یا خطر خطور کند پس بداند که از دست طریق
 کشف و قانع آئینده بطریق محمود دل خود را از هر خطرات پاک نموده اول بجانب قدس عالم اسیر
 و انحنای التجا نماید یا الله یا علی یا حنیف یا خیر یا مبین آگاهی بخش و ابرس واقع پس اگر منقطع شد تمام خطرات
 و حاصل شمار انتظار کشف آن واقع مثل شد که آب را می خواهد پس متوجه کند روح خود را ساعت بساعت
 بسوی طارا علی یا ملا اسفل تقدیر استعداد خود به سمت تمام پس منکشف خواهد شد آن واقع با آواز یافتن
 یا بدین یا در جواب طریق دفع بلا بطریق محمود تحین کند آن بلا را بصورت مثالی و توجه و همت قوی نماید برای
 دفع بلا باشد و آن دفع خواهد شد اما این تصرفات عجیبه غریبه بدون حصول نسبت فنا و بقا دست نمی دهد و
 این معاملات از دست سلطان سلوک اکثر واقع می شوند و از منتیمان بسبب عدم انتفات شان با مورد کونه گویند
 لم نلهو که نند و نیز باید دانست که ضروری نیست که همه مکشوفات عارف صحیح و مطابق واقع باشند زیرا که کشف و قانع
 از انواری است که احتمال خطا هم دارد گاهی باشد که خلاف واقع افتد پس انظار این چنین امور پیش باید و اغیار
 لا حاصل است و دعوی فضول -

باب چهارم در بیان کیفیت تلاوت قرآن و ادای نماز و دیگر اعمال متفرقه

باید دانست که بهترین سلوک الی الله بسط طریق ذکر فرموده اند اول ذکر کلمه طیب لا اله الا الله
 محمد و رسول الله دوم ذکر تلاوت قرآن شریف سوم ادای نماز باقی اذکار و درین مندرج اند و از
 فضیلت اینها قرآن و حدیث و آثار صالحه معلوم است و این مختصر تمهید آن نیست که بقیه آید و برکات و کیفیات آنها
 آنچه هست این ذره بجهت اراده قدرت که بیان سازد و فضیلت کلمه طیب برای طالب صادق همین است
 که بیکدم از لا اله الا الله بر نفی ماسوا الله نهد و دیگر قدم در لا اله الا الله بجانب قدس نهاده و اصل حق گوید و از
 فضائل قرآن شریف طالب را همین کافی است که از مشغولیت و حضوریت حقیقی و همگامی او تعالی حاصل شود
 و نماز جامع این هر دو است و دیگر جمیع اذکار و عبادات و دعا و تسبیحات کونین را شامل است و نیز مدارج به شمار
 و از مدارج است که بیان از طاقت بشری دور است و سالی که بخلیه استغراق و جذبات از نماز باز ماند
 و از مدارج بسیار محروم ماند بلکه مقصود اصلی نرسد و نماز سر نیست از اسرار الهی در میان عبود و او که مومن را
 در مشغولی آن نقطاع از ماسوا او قرب اتم بحضرت حق تعالی حاصل است پس طریق سلوک که بواسطه کلمه طیب
 است بیان کرده شد اکنون چیزی طریق و کیفیت تلاوت قرآن و ادای نماز بطور طالبان حق بیان گرد می آید
 اول بیان طریق تلاوت قرآن شریف بدان که تلاوت قرآن افضل عبادت است و کدام طریق
 برای تقرب الی الله سوای قرآن بهتر از تلاوت قرآن نیست پس آداب و استحباب او آنست که بطلاص تمام

باطهارت کامل و بقبله بارتیل و خشوع و تحرن بعد از عوذ و بسم الله بلاحظه آنکه کلام با خدا میکنند و گویا او را
می بیند و اگر نتوان بداند که از برای بیت و یاد امر و نواهی را حکم میفرماید و بر آیت ایشانست فرمان و بر آیت و عید
ترسان و گریان باشد و بجهت و الحان خوشی که موجب بهجت است تا در منع خلقت است بخواند و این عام است
و طریق خاص آنکه طالب با شرائط مذکور در خلوت که کم کم کل صفت نپا نشد بعد از این در رکعت نفل یا دو رکعت
و حضور تمام بنشیند و قرآن شریف را در هر دو به نهد و غنیمت بلام که بر یابی و تامل خود ملاحظه نماید و دل از جمیع
خطرات خالی گردد و توجه به حقیقت قرآن که صفت تمام نفسی حق است گردد و درین اوقات بزرگ توقف کند چون
خاطر جمع شود و حضوریت بقتعالی چون نشانی که پیش ازین متذکرین با بسم الله بخشوع و خشوع تمام
بارتیل و تجوید پیا پیا پیش ازین خواند و باین وقت و قرات فرنگند از تلاوت نماید و در همین قرات خیال کند که
زبان و دهن و لسان دل صندری می باشد و این صندری که از این ملاحظه غافل نشود و اگر غفلت آید و دعا خوانده
دل را حاضر کند چون ازین مشق جمیع خاطر و حضوریت بقتعالی حاصل آید بعد از آن تصور کند که بن موی جسمه
قاری برائی قرات قرآن زبان گزیده و از این ملاحظه غافل می بر آید و تمام قالب قاری حکم شجره موسوی پیدا گردد
است و درین ملاحظه در همین قرات مستغرق گردد و چون درین ملاحظه حاصل آید بعد از آن در وقت تصور کند که حقیقتاً
به زبان قاری میخواند و او همیشه و در هر اوقات تصور کند که سالک می خواند و حتی بگوشت سالک می شنود چون درین ملاحظه شود
بعد از آن در قرات خود تصور کند که از تعالی میخواند و خود می شنود و این بیت نیست نه وجود سالک و وجود موجودات
بجز آنکه آواز نیست که از جهت می آید و سالک درین ملاحظه است چون از غیر ملاحظه کمال رسد بقتعالی اسیر است که
معنی حقیقی و اسرار قرآنی منکشف گردد و سالک بطلب خود بر حد بیان طریق اداسه سالک بقیقت
را باید که در او اسرار اعمال مخصوصاً نماز و مغز و ادب و اخراج آنکه مراد از حجاب دل و اخلاص نیت و خشوع و قبولیت
هر گاه او تعالی و محویت پیش احدیت است می غفلت نماید اما اگر چه نماز اهل حقیقت نماز است و بدان رسیدن
و چنان گذاردن مشکل است و صعوبتی بسیار دارد و بیکس جهده و کوشش می باید کرد مگر عنای تعالی آسان گرداند
وَالَّذِينَ جَاءُوا مِن بَعْدِهِمْ لَنَنظُرُنَّهُمْ شُبُلًا طَرِيقِ اَدَانِشِ آنکه اول نماز را صوتی تصور کند که دل فی
نیت خالص و روح او حضور و تن او اعمال ظاهر و اعضای دریس و ارکان و خواص و تعذیل ارکان و تحسین
قرات است تا یکی ازین مراتب نباشد و زو اهل الله نماز نبود و نیز نماز با طهارت حقیقی باید که بی آن نیز نماز نشود
و آن طهارت دل است از اسوا الله که نظر قبولیت حق بر دل است که اِنَّ اللّٰهَ لَا يَنْظُرُ اِلَى صُورَةٍ كَثْرَةٍ
وَاَعْمَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ اِلَى قُلُوبِكُمْ و باینکه پس هر گاه که دل بخیل است بدن بگونه پاک شود که بدن تابع
دل است پس چنان کن که دل از غیر الله پاک باشد و جز حق تعالی مستحق کرامت و سزاوار بزرگی هیچکس را
نداند تا قول الله که در دست آید و چون دست برائی تکبیر بر داری دانی که از ویرمان دست برداشتم و در وقت سجده

هُوَ الْبَاطِنُ وَهُوَ كُلُّ شَيْءٍ عَلَيْهِ بَاسٌ بِلَا شَكٍّ بَاسٌ تَصَوُّرُ شَوْقٍ وَاشْتِيَاقٍ غَلْبُهُ كُنْدٌ وَهَمُّ خَطَرَاتٍ مَحْوَ سَاوَرٍ

بیان دریافت کیفیت تفرقه و علاج آنها

بدانکه باعث تفرقه و تشویش خاطر بچند وجه فرموده اند گاهی از فساد غلبه شوق و عشق هم می باشد صورتش آنکه عاشقان طالب سال حق اند و آن حاصل نمیشود و مگر بفناء طالب در ذات مطلوب و فنا و موقوف بست بستی و انشراح خاطر بذات او تعالی چون بعضی طالبین بغلبه شوق و درواشتیاق ریاضت شاقه بر خودی بپند و نفس را یک لحظه از لذذات و مالوفات بازمی دارند و وجوع و عطش مفرط و ترک راحت اختیاری کنند این امور باعث انقباض خاطر می گردد و آن انشراح و انبساط شوق که میباشند بسبب فتور حواس مبدل بغم و پریشانی می گردد و علاجهش مطلق العنان کردن نفس را در خواہشات مجامیع و ترک ریاضت آنکه آن شوق و انشراح و مستی خود و کسر وی باعث تفرقه و جبن و نامردی است که نفسی ترک مالوفات حسرات نمیکند و تفرقه و تشویش رومی و دیگر علاجهش پند است که بهمت مومن و طالب حق ریاضت و طاعت است و بهمت منافق و دشمن حق طعام و شراب مالوفات و لذذات است و طالبان حق جان و مال فدای دین حق می کنند و منافقان دین و ایمان را فدای مال می سازند نعوذ بالله منها - و یا باعث تفرقه فکر است که شیطان بدش انداخته می گرداند و را بسوی ناامیدی و وصول با قبح در بعضی امور مرشد علاجهش جمع کردن بهمت و خواندن لا تقنطوا من رحمة الله و یاد کردن قصه حضرت موسی^ع یا حضرت خضر عینهما السلام یا باعث تفرقه بقیه نفسانی است که ظلمت آن در مطالب حق است از جهت غلبه آن پریشانی خاطر و غم و یاس میخیزد و علاجهش کسر نفس است با اختیار ندان که بر نفس شاق باشد یا بدوام ذکر و خلوت تصفیه نماید یا باعث تفرقه قلق و اضطراب است بهمت که هر چند خواهد که تصفیه قلب تحلیله روح مشغول شود و نفس و فرمانبردار نمی شود و پس موجب آن احتمال مزاج است که اخلاط سودا و بول بر دل هجوم کرده است علاجهش تنقیه و تعدیل مزاج است بقصد واستفراغ یا باعث تفرقه نجاست است که بکثرت اصدات و جنایات باشد علاجهش مبالغه و تطهیر بدن و جامه است یا باعث تفرقه از تکاب معاصی از ظلم و غیره بر مساکین و تمتع حق اهل حق علاجهش تدارک آن غل است یا باعث تفرقه غذای حرام و مشتبه باشد علاجهش ترک آن و توبه و استغفار یا باعث تفرقه سحر و دیوانگی که از شیاطین باشد علاجهش خواندن معوذتین و مشغولی بذكر یا الله یا الله هر قدر که تواند یا باعث تفرقه سودا و بنسبت مشاغل طریقه باشد علاجهش دفع آن سبب و نیز برای دفع هر تفرقه و تشویش نفی و اثبات است یا تطهیر بدن و جامه بکمال احتیاط نفی آن بهمت

در بیان طریق اربعین یعنی چله

بدانکه اهل طریقت برای حصول مقصود اربعین مقرر کرده اند و سنده و فوائد کثیره این عمل در کتب سلوک موجود اند

و این مختصر نقل آن نیست طریقی که اول نیت خالص نماید یعنی محض رضای حق تعالی بر متابعت سنت
رسول الله صلی الله علیه و سلم و بجز او از اسوا الله و فرایغ خاطر بنا بر عبادت و ذکر الله تعالی قصد کند و عمل خلوت
در جان مسجد اولی است که از افضل جمیع جماعات محروم نماید پس غسل کند و عبادت فرباشد و خوشبختی است حال
ناید پس بستم تا بیست ماه شعبان قبل از نماز عصر که وقت ادای نفل است اعوذ و بسم الله و معوذتین و ذکر تجسید
خوانده استغاثه و استعاذه از آفات مشایخ طریقت خوانده شد و ذکر کرده داخل خلوت شود و در عین آن
بسم الله و الحمد لله و الصلوة علی رسول الله بخواند و قدم راست بر بند بعد از الله اعظم است و باب
ساحتش گفته داخل گردد و دو رکعت نفل بر نیت انقطاع از اسوا الله و رجوع الی الله بگذارد و اگر بعد نماز عصر
داخل شود و نفل بخواند و متوجه بسوی قبله بنشیند و فاتحه یا رواح یا دای عالم صلی الله علیه و سلم و مشایخ طریقت
خود بخواند و از روحانیت ایشان در باب حصول استقامت استمداد نماید بعد از ذکر و شغل و مراقبه هر چه ویرا
از مشغولیت خود رسیده باشد مشغول شود و شغل را خلوت کرد و ام صیام و قلت طعام و قلت منام و قلت شربت
مع الانام و مواظبت بر طهارت و عبادت و تلاوت قرآن و درود شریف و ذکر دائم از ارکان و شریک طایق خلوت
را نگه دارد و در پنج ام از این امور تافا کند و خلوت حاصل آید و در آخر عشره رمضان ششای طایق یعنی
بست و کم و بست و سوم و بست و پنجم و بست و هفتم و بست و نهم از نهمه دار و تا از برکات نیل به مقصد
یابد و در ششای دیگر تا ثلث شب بیدار باشد و ذکر گویان در خواب و در چو نثلث آخر رسد بر غایت عبادت و شغل
و وضو نموده سجده نماید و بذكر و شغل مراقبه مشغول شود تا صبح و تا بطل شوال بخوابد و بعد نماز مغرب
دو رکعت شکرانه ادا کند از خلوت پیر ز آب شکر الکحل خلیقیت بداند و مجتهد طریقت حضرت بهشتی است
سره چند شغل خلوت بیان فرموده اند یعنی دوام و منور نگاه داشتن باز به طاعت و وقت وضو نماید که این نیمی از موجب
النشراح و نورانیت قلبت و دوام صیام و انشراح قبل از مغرب و اکل طعام بعد از آن اگر نماز مشغول نشود و الا
ما بین مغرب و عشاء بخود و ستم تقبیل طعام لازم دانست سعه خالی دارد و اگر تواند از بس که کم کند بکند از آنکه
غایت صنعت انشراح و نشاط از دست برود و لذت در عبادت ماند و غرض تقدیس نماز است و ثواب و شفاعت
دل است و مقوی قوت حکایت و مستجاب انوار الهیه است گماورد الجوع طعام است و حیا از به است و سکوت
مگر ذکر الله تعالی پس سالک را باید که در خلوت با کسی سخن نگوید الا بصورت شرعی که پیش آید یا حاجتی بیجا نگوید
بعد ضرورت که با هم کند بلکه بجز خادم خود کسی را در خلوت نماند و هرگز اگر خاموشی بهتر است و حکم بکلیت غیر ضروری
نورانی که به سبب ذکر حاصل نمی شود بر باد می دهد پنجم دوام ذکر و مراقبه است و لا حظ از آنجا نیست که ذکر کفری
و جهل که هرگز غفلت راه نیابد و غرض از خلوت همین است که ششتم نفعی منطرات و دفع حدیث نفس است پس چه بدین
آنکه که منظره غیر انشراح بانشاء یا بدو دل نیاید زیرا که دخول در حدیث نفس از کربان دارد و در قلب را مکرر سازد

کلمات پند و نصیحت

وہ چیزوں ان اذروں سینہ
مخل و حشر و ثیا و کہ و کیٹنہ

خواهی که شوی بمنزل قربیب مقیم
صبر و شکر و قناعت و تسلیم و یقین

فائده و نیز سالک را باید که بر او امر بر بیعت استیقام دارد و از ممنوعات او بپرهیزد و تقوی و پرهیزگاری را شعار خود سازد و در هر حال اعمال ستمت را نگاهدارد و از منیات و شقیات استغناء نماید و اگر گناه بر ظهور آمده باشد زود توبه کند و باستغفار و اعمال نیک نندارد آن نماید و بوقت دیگر ندارد و بمناسبت بچوگان را با جماعت در سجده نماید و اوقات خود را بعد از ادای فرائض و انجبات و سنن در شغل باطن گذارد و بر زیادتی نوافل و اوراد و غیره از حد بلکه ششصد مرتبه در هر روز و سی و اندک و گاهی سی و هفت مرتبه در روز زیاده شکر الهی بجا آورد و اندک را بسیار شمارد و به سخن برای نهایی تعالی کند و از گشفتن و کرامات لذت نگیرد و بلکه یزار باشد و در حالت بسط شکر باشد و در شریعت در حال حال نگاهدارد و چون قبض شود دل تنگ و مایوس نگردد و در زنگار باشد و در جمیع عبادت خود را شکر داشته و راس آن خود را مقصور داند و احوال باطن را با جاهل ظاهر نکند و سخن تصوف بر نماند و با غیر هم تملک و با خرم و در گوشه گوید و اوقات خود را مضطرب و از تملک طبع دور باشد و از دنیا و مافیها من کل بوجه بدل تارک باشد و الا او کار و اشتغال هر ساله بکار نیاید و آئیند است از تاملش عین الله نگاهدارد و از طلب بیهوده و مجرب که گزافی است پناه جوید و وقت را غنیمت شمارد از غفلت بر بآورد و هر که فانی را فغان نشود و در راه قدم هر روز غم و شادی این و آن را یکسو بندد که این حجاب است و نه صحبت نا جنس خلاف شرع و منکر فقر و مبتدعه بگیرد و از دور و پیش خلاف شرع که بر وفق سنت رسول الله صلی الله علیه و سلم نباشد و در ماند اگر چه از کرامات و خرق عادات بظهور آید

و باسنان پروردگار مردمان بقدر ضرورت اختلاط کند و بهرنیک و بد بکشد و پیشانی پیشانی دهد و بگردان بجز و
 انگسار معامله کند و نیستی و نیستی را شعار خود سازد و اعتراض بر کسی نکند و سخن ملائم و نرم گوید و سکوت و ضلوت
 را دوست دارد و مخاطب جمع و کار خود سرگرم باشد و تشویش را بداند و هر چه امور که پیش آید از حق دانند و
 مدام پاسبان دل باشد تا خطره غیر نیاید و نفع رسانی را در امور دینی بر خود لازم داند و در هر کار اول نیت خاص
 کند بعد از آن بعمل آرد و در غرور و ونوش از اعتدال نرود و نه چندان زیاده که کسل آرد و نه آن قدر کم که بسبب ضعیف
 از عبادت بازماند علی هذا القیاس و در هر امر از افراط و تفریط پرهیزد و اگر نفس القوی را در دمی از کار است هم گیری
 و بهتر است که قوت از کسب سازد و اگر توکل کند هم زیباست و دلائق باشد بشرطیکه از کسی طمع ندارد و دل را
 از تعلق غیر الله پاک دارد و از هیچکس امید و ترس بجز حق تعالی ندارد و با سوا انش نگیرد و در طلب حق بی آرام
 و بی راحت و مضطرب ماند و هر جا که باشد با خدا باشد و بر پیش و کم نعمت الهی شکر نماید و از فقر و فاقه و تنگدستی و
 و قلت معیشت دل تنگ نشود بلکه فقر و عزت خود را نداند و شکر بجا آورد که این منصب انبیاء و اولیاء است
 که مرا عنایت فرموده اند و با متعلقان خود بر فرق و تملط و مهر بانی معامله کند و از ناخرمانی شان درگذرد و عند
 آنها به پیروی و از غیبت مردمان اجتناب نماید و عیب مردم پوشد و عیب خود را در نظر دارد و همه مسلمانان را از خود افضل
 داند و با کس بحث و جدال نکند اگر چه حق بجانب باشد و همان نوازی و مسافر پروری را پیشینه خود سازد و به صحبت غریبا
 و مساکین راغب باشد و در خدمت علماء و صالحان عزت و حرمت خود داند و آنچه میسر آید به فقرات صرف نماید تا بر این نسیان
 و تعلق دل با هیچ چیز ندارد و وجود و عدم را برابر داند و لباس فقر را دوست دارد و هر قدر که طعام و لباس میسر آید قانع
 بر آن باشد و یا شایسته پیشینه خود سازد و اگر سنگی و تشنگی را که طعام الله است محبوب دارد و کم خندد و بسیار گریه و از خدا
 الهی و بی نیازی او ترسان و لرزان باشد و موت را که پنج کن که ماسوا را است هر وقت پیش نظر دارد و از دوزخ که
 جای فراق است پناه جوید و بهشت را که مقام وصال است بطلبید و تجاسبه را بر خود لازم گیر و تجاسبه روز بعد از
 و تجاسبه شب بعد از صبح کند و تجاسبه آن را گویند که حساب کند که در شب روز من چند نیکی و چند بدی بر بنده آمده و نیکی
 شکر نماید و بر بدی توبه و استغفار کند و صدق مقال و اکل حلال را شعار خود سازد و در مجلس نزل و لهو و غیره
 غیر مشروع حاضر نشود و از رسوم جاهل به پرهیزد و دوستی و دشمنی و دشمنی و خوشنودی را به خدا بود و کوتاه دست
 و کوتاه طبع باشد خشمگین و کم گو و کم رنج و صلاح جو و بسیار طاعت و نیکی و کار و نیکی و رفتار و با وقار و بر پا باشد
 و بس این سست نشان نیکو خوی و اوصاف پسندیده و نیز هر که این صفت نماید باید که خوره نشود و بر خود گمان می کند برود فقط
 و نیز از زیارت عزرائیل و مشایخ مشرف بوده باشد و بر وقت فراغ خاطر بر مرز آن نماند و به جانب روحانیت
 او شان توجه نماید و حقیقت آنرا بصورت مرشد خود تصور نموده فیضیاب شود و برکت گیرد و گاه گاه بر مرزات عوالم اهل
 اسلام رفته موت خود را یاد کند و از فائحه او شان را ثواب رساند و ادب و حکم مرشد خود را بجای ادب حکم خدای تعالی

ذکر کیفیت سلاسل مشائخ طریقت رضوان اللہ علیہم اجمعین و بیان
سلسلہ حضرات چشتیہ صابریہ قدوسیہ

باید دانست که فقیر حقیر نگ خانان و بدنام کننده بزرگان طایفه روسیه امرا و امیر عفا الله عنه را نسبت به بیعت و ارتباط صحبت و اجازت و خرقه از حضور هدایت گنج قطب دوران پیشوای عارفان نور الاسلام حضرت مولانا و مرشدنا و هادیانیاں جو شاه نور محمد مجتبیای حقیقی است قدس الله سراره و ایشان را از شیخ المشایخ حاجی شاه عبدالرحیم حمید ولایتی و ایشان را از شاه عبدالباری مروی و ایشان را از شاه عبدالهادی مروی و ایشان را از شاه عضدالدین و ایشان را از شاه محمد کی و ایشان را از شاه محمدی و ایشان را از شیخ محب الله که آبادی و ایشان را از شیخ ابوسعید گنگوهری و ایشان را از شیخ نظام الدین طنبی و ایشان را از شیخ جلال الدین نقشبندی و ایشان را از قطب العالم عبدالقدوس گنگوهری و ایشان را از شیخ محمد عارف رودلوی و ایشان را از شیخ جلال الدین کبیر الاویا پانی پتی و ایشان را از شیخ شرف الدین ترک پانی پتی و ایشان را از محمدوم علاء الدین علی احمد صابرو و ایشان را از شیخ فرید الدین شکر گنج مسعود اجددهنی و ایشان را از خواجه قطب الدین بختیار کاکی و ایشان را از خواجه حسین الدین حسن

[illegible]

سخری و ایشانرا از خواب عثمان بارونی و ایشانرا از خواب حاجی شریف زندنی و ایشانرا از خواب مودود چشتی و ایشانرا از خواب ابویوسف چشتی و ایشانرا از خواب ابو محمد محرم چشتی و ایشانرا از خواب ابی احمد ابدال چشتی و ایشانرا از خواب ابواسحاق شامی و ایشانرا از خواب عماد دینوری و ایشانرا از خواب امین الدین ابوسیره بیهی و ایشانرا از خواب حماد بن عیسی و ایشانرا از خواب سلطان ابراهیم بن ادبم و ایشانرا از خواب جمال الدین فیصل بن عیاض و ایشانرا از خواب علی بن احمد بن زید و ایشانرا از امام العارفین خواب حسن بصری و ایشانرا از امیر المومنین علی کرم الله وجهه و ایشانرا از سید المرسلین قائم النبیین احمد مجتبی علیه السلام و ایشانرا از صاحب الامر علیه السلام.

سلسله چشتیه نظامیه قدوسیہ

و نیز حضرت عبدالقدوس گنگوپی را اجازت طریقه نظامیه از مشیر خود شیخ درویش بن محمد قاسم اودهی ایشانرا از سید بطرس ابهرائی از سید اجل بهرائی از سید جللی الدین بخاری از مخدوم جهانیان جهان گشت از خواب نصیر الدین روشن چراغ دهلوی از سلطان المشائخ شیخ نظام الدین اولیابن محمد بن اسحاق بدایونی از خواب فسرید الدین شکر گنج مذکور تا سرور عالم صلی الله علیه وسلم.

سلسله علییه قادریہ قدوسیہ

و نیز حضرت قطب العالم عبدالقدوس گنگوپی را اجازت و غیره طریقه قادریہ از میر خود درویش محمد بن قاسم اودهی از سید بطرس ابهرائی از سید اجل بهرائی از مخدوم جهانیان جهان گشت از سید جللی الدین بخاری از شیخ عبید بن عیسی از شیخ عبید بن ابواسحاق سم از شیخ ابوالکلام فاضل از شیخ قطب الدین ابوالغیث از شیخ شمس الدین علی افغانی از شیخ شمس الدین حیدر از امام الاولیاء شیخ نجی الدین عبدالقادر جیلانی از شیخ ابوسعید خردوسی از شیخ ابوالحسن قریشی علی الشکاری از شیخ ابوالوفاء طوسی از عبد واحد بن علی بن عزیمتی از شیخ ابوبکر بنی از شیخ جنید بغدادی از شیخ سرفی سقنی از شیخ سعادت کرخی از شیخ داؤد طائی از شیخ حبیب بنی از امام حسن بصری از امیر المومنین علی کرم الله وجهه از سرور عالم صلی الله علیه وسلم و غیره و نیز شیخ ادیب طریقه قادریہ اجازت از مشیر حضرت مولانا نجیب نور محمد بجنه نومی از حاجی علی کریم شید و ولایتی از سید رفیع شاهی از سید بلال زقاق از سید عبدالحی از سید محمد غوث از سید ابو محمد از سید شاد محمد از سید قیصر الاعظم از سید الیاس مغربی از سید جلال نق مغربی از سید مولانا مغربی از سید احمد قدسی از سید عبدالقادر دہلوی از سید علی از سید محمد بنی از سید علی از سید زین الدین از سید بلال زقاق از غوث الثقلین عبدالقادر جیلانی تا سرور عالم صلی الله علیه وسلم.

و نیز حضرت قطب العالم عبدالقدوس گنگوپی را اجازت طریقه قادریہ از مشیر خود درویش محمد بن قاسم اودهی از سید بطرس ابهرائی از سید اجل بهرائی از سید جللی الدین بخاری از مخدوم جهانیان جهان گشت از سید جللی الدین بخاری از شیخ عبید بن عیسی از شیخ عبید بن ابواسحاق سم از شیخ ابوالکلام فاضل از شیخ قطب الدین ابوالغیث از شیخ شمس الدین علی افغانی از شیخ شمس الدین حیدر از امام الاولیاء شیخ نجی الدین عبدالقادر جیلانی از شیخ ابوسعید خردوسی از شیخ ابوالحسن قریشی علی الشکاری از شیخ ابوالوفاء طوسی از عبد واحد بن علی بن عزیمتی از شیخ ابوبکر بنی از شیخ جنید بغدادی از شیخ سرفی سقنی از شیخ سعادت کرخی از شیخ داؤد طائی از شیخ حبیب بنی از امام حسن بصری از امیر المومنین علی کرم الله وجهه از سرور عالم صلی الله علیه وسلم و غیره و نیز شیخ ادیب طریقه قادریہ اجازت از مشیر حضرت مولانا نجیب نور محمد بجنه نومی از حاجی علی کریم شید و ولایتی از سید رفیع شاهی از سید بلال زقاق از سید عبدالحی از سید محمد غوث از سید ابو محمد از سید شاد محمد از سید قیصر الاعظم از سید الیاس مغربی از سید جلال نق مغربی از سید مولانا مغربی از سید احمد قدسی از سید عبدالقادر دہلوی از سید علی از سید محمد بنی از سید علی از سید زین الدین از سید بلال زقاق از غوث الثقلین عبدالقادر جیلانی تا سرور عالم صلی الله علیه وسلم.

سلسله علیہ نقشبندیہ قدوسیہ

و نیز حضرت میران - حل بهرائی را از مرشد خود شاه عبیدالحق و ایشان را از خواجه عبیدالله احرار
 از خواجه مولانا یعقوب چرخ از خواجه علاءالدین عطار از خواجه بهاءالدین نقشبند از خواجه سید امیر کلال از
 خواجه محمد بابا ساسی از خواجه عزیزان علی را به تثنی از خواجه محمود ابو الجبر فضوی از خواجه محمد عارف دیوگری از خواجه
 عبدالحق غجدوانی از خواجه یوسف بغدادی از خواجه ابوعلی فاضلی از خواجه امام ابوالقاسم قشیری از خواجه ابو
 علی وقاق از خواجه ابوالقاسم نصیر آبادی از خواجه ابو بکر شبلی از سید الطائفة بنید بغدادی از شیخ سمری سقطی
 از شیخ معروف کرخی از شیخ داود طائی از خواجه حبیب عجمی از امام الاولیاء حسن بهری از امیر المومنین علی
 کرم الله وجهه از سرور عالم صلی الله علیه وسلم ایضاً و نیز درین سلسله را اجازت خرده از مرشد خود مولانا
 میان جیو نور محمد شاه و ایشان را از سید محمد شمسید از شاه عبیدالعزیز از شاه ولی الله از شاه عبدالحکیم
 از شاه سید عبد الله از سید آدم بنوری از امام ربانی شیخ اسماعیل دانت ثانی از خواجه باقی باث از خواجه
 امکنی از مولانا درویش از مولانا زاهد از خواجه عبیدالله احرار از تاسر و در عالم صلی الله علیه وسلم ایضاً
 و نیز فقیر را بیعت و اجازت ایس طریقه از مرشد سابق خود حضرت مولانا و هادیان سر حلقه مجاهدین مولانا
 نصیرالدین و ملوی و ایشان را از شاه محمد آفاق و ملوی از خواجه ضیاء الله از خواجه محمد زبیر از خواجه
 حجت الله محمد نقشبند ثانی از خواجه محمد معصوم از حضرت محمد و تاسر و در عالم صلی الله علیه وسلم

سلسله سمروردیه قدوسیہ

و نیز قطب عالم عبد القادر گیلانی را از مرشد خود شیخ احمد اجمل بهرائی و ایشان را از سید
 جلال الدین بخاری از شیخ رکن الدین ابوالفتح از والد خود صدر الدین از والد خود شیخ بهاء الدین
 زکریا ملتانی از امام الصریح شیخ شهاب الدین سمروردی از شیخ ضیاء الدین ابوالنجیب
 سمروردی از شیخ و جیمه الدین عبد القادر سمروردی از شیخ ابو محمد بن عبد الله از شیخ احمد و بنوری
 از شیخ محمد صادق غلوی و بنوری از حضرت بنید بغدادی از معروف کرخی تاسر و در عالم صلی الله علیه وسلم

و نیز ابوعلی فارمدی را به تثنی و اجازت از مرشد خود شیخ احمد اجمل بهرائی و ایشان را از سید
 ابو بکر صدیق از حضرت سنان فارسی از امیر المومنین ابی بکر صدیق از سرور عالم صلی الله علیه وسلم ایضاً و نیز اجازت حضرت معروف
 کرخی از امام علی رضا از امام موسی کاظم از امام جعفر صادق از امام محمد باقر از امام زین العابدین از امام حسین علیه السلام از امیر المومنین
 علی کرم الله وجهه از سرور عالم صلی الله علیه وسلم ایضاً و نیز حضرت محمد و در اجازت و بیعت و تثنی و تاسر و در عالم صلی الله علیه وسلم
 کبرویه و ملویه و قلندرویه از مرشد خود شیخ الاحد و ایشان را از مرشد خود شیخ رکن الدین گنگوی و ایشان را از عبد القادر
 گنگوی تاسر و در عالم صلی الله علیه وسلم ایضاً و نیز سید ابی طالب از حضرت بنید بغدادی از حضرت معروف کرخی تاسر و در عالم صلی الله علیه وسلم
 بدیع الدین شاه عراقی و از سید زکریا از مرشد خود شیخ ابی یونس از امیر المومنین شامی از امیر المومنین شامی از حضرت محمد و بنوری
 از امیر المومنین علی کرم الله وجهه از سرور عالم صلی الله علیه وسلم ایضاً -

سلسله کبرویه قدوسیہ

و نیز شیخ جلال الدین بخاری را اجازت طریقه کبرویه از شیخ حمید الدین سمرقندی از شمس الدین
بن ابوسعید بن محمود بن ابراهیم بن ادهم از شیخ عطایا رخالدی از شیخ احمد بابا کمال نجدی از شیخ
نجم الدین کبری از عاریس از ابوالنجیب سهروردی از شیخ احمد غزالی از ابوبکر نساج از ابوالقاسم
زرگانی از خواجه ابوعثمان مغربی از ابوعلی کاتب از شیخ علی رودباری از سید الطائف
جنید بغلانی تا سرور عالم صلی الله علیه وسلم

مناجات

بوقت مرگ کن بالخیرا ختام
بجمله او یا ابدال واقطاب
بعشاق و بعباد و بزهاده
آله العالمین ما را نگهدار

خداوند ابا یں پیران عظام
به حق آل و ازواج باصحاب
بغوث و فرد و ابرار و با و تاد
زدست نفس کافر کنش خوشخوار

بخود مشغول دار اندر حیاتم
اگر میرم بده یارب نجاتم

دبیر

الحمد لله که این کتاب فیض الکتاب تالیف شریف حامی شریعت زرب طریقت
خدا آگاه حضرت حاجی امداد الله صاحب حسب فرمائش جناب حاجی عبدالقیوم
صاحب تاجر کتب نمبر و بلیسی اسکندر کلکتہ اباہتمام کترین حاجی محمد قمر الدین
عفا الله عنه چاپ گشته ہدیہ متصفین بامتسکین گردید

فیصلہ ہفت مسئلہ

مولد شریف فاتحہ عرض و سماع ندائے جماعت ثانیہ امکاں نظیر امکاں کذب

از افادات منبع الفیوض والبرکات امام العارفین فی زمانہ مقدم المحققین فی ادانہ سیدنا
مولانا الحاج فیضان الحق شاد محمد امداد اللہ صاحب مہاجر تھانوی مدظلہ العالی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ محمد و نستعینہ و نستغفرہ و نؤمن بہ و نتوکل علیہ و نعوذ بآلہ من شہ و زلفہ و من سببہ و من سببہ
من سیدہ اللہ فلا مضل لہ و من یضللہ فلا ہادی لہ و نشہد ان لا الہ الا اللہ وحدہ لا شریک لہ و نشہد ان سیدنا
و مولانا محمد امداد اللہ و رسولہ اما بعد فقیر امدا و اللہ اعنی الپشتی عموماً سبب مسلمانوں کی خدمت میں و خصوصاً
جو اس فقیر سے ربط و تعلق رکھتے ہیں عرض رسا ہے کہ یہ امر مسلمات سے ہے کہ باہمی اتفاق باعث برکات دنیوی
اور دینی اور نا اتفاقی موجب مضرت دنیوی و دینی ہے اور آج کل بعض مسائل فرخیہ میں ایسا اختلاف واقع ہوا جو
جس سے طرح طرح کے شر اور وقتیں پیدا ہو رہی ہیں اور خواص کا وقت اور عوام کا دین ضائع ہو رہا ہے حالانکہ
اکثر امور میں محض نزاع لفظی ہے اور مقصود و مقصد چونکہ عموماً مسلمانوں کی اور خصوصاً اپنے تعلق والوں کی یہ حالت
دیکھ کر نہایت صدمہ ہوتا ہے اس لئے فقیر کے دل میں آیا کہ مسائل مذکورہ کے متعلق مختصر سا مضمون قلمبند کر کے
شائع کر دیا جائے امید قوی ہے کہ یہ نزاع و جدال رفع ہو جاوے ہر چیز کہ اس وقت میں اختلافات اور
مختلفین کثرت سے ہیں مگر فقیر نے ان ہی مسائل کو لیا جن میں اپنی جماعت کے لوگ مختلف تھے و وجہ تو
اول تو کثرت اختلافات اس وجہ پہنچی ہے کہ اس کا اعاطہ مشکل ہے۔ دوسرے ہر شخص سے اسید
قبول نہیں اور اپنی جماعت میں جو اختلافات ہیں اولاً وہ معدود و دوسرے امید قبول غالب ہیں ایسے
مسائل جن میں ان صاحبوں میں زیادہ قیل و قال ہے ساتھ میں پانچ عملی و دو علمی ترتیب بیان میں
اس کا لحاظ رکھا ہے کہ جن میں سب سے زیادہ گفتگو ہے ان کو مقدم ہیں میں اس سے کم ہے اسکے بعد
عملی ہذا القیاس اور اپنا مشرب اور ایسے مسائل پر جو عمل درآمد مناسب ہے لکھ دیا حق تعالیٰ
سے امید ہے کہ یہ تحریر باعث رفع فساد باہمی ہو جاوے اور حضرات بھی اگر اس کو قبول
فسرما کر متفق ہوں تو دعاسے یا دفسرما دیں اور کوئی صاحب اس تحریر کے جواب
کی فکر نہ کریں کہ مقصود میرا مناظرہ کرنا نہیں

و اللہ ولی التوفیق

پہلا مسئلہ مولود شریف کا

اس میں تو کسی کو کلام ہی نہیں کہ نفس ذکر ولادت شریف حضرت فخر آدم سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم موجب خیرات و برکات دنیویٰ و اخروی ہے صرف کلام بعض تعینات و تخصیصات و تقلیدات میں تو بہت میں بڑا اہم قیام ہے بعض علماء ان امور کو منع کرتے ہیں بقول علیہ السلام کل بدعة من الذلۃ اور اکثر علماء اجازت دیتے ہیں لا طلاق ولا فیضیالہ الذکر اور انصاف یہ ہے کہ بدعت اُس کو کہتے ہیں کہ غیر دین کو دین میں داخل کر لیا جائے کیا ایضاً اس میں فی قول علیہ السلام من امرنا ہذا مالک ہند فمور و اندریش اس پر ان تخصیصات کو اگر کوئی شخص عبادت مقصود نہیں سمجھتا بلکہ فی اقدیمات جائز ہے قرآن کے اسباب کو عبادت جانتا ہے اور ہیئت سبب کو مصورت سمجھتا ہے تو بدعت نہیں مثلاً قیام کو لڑا سنا یاہ سے تھیں اس لئے کہ لڑا لکر تعلیم ذکر رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کو عبادت جانتا ہے اور کسی مصطلحت سے اُس کی یہ ہیئت معین لری اور مثلاً تعظیم ذکر کو ہر وقت مستحسن سمجھتا ہے مگر کسی مصطلحت سے خاص ذکر ولادت کا وقت مقرر کر کے مثلاً ذکر ولادت کو ہر وقت مستحسن سمجھتا ہے مگر مصطلحت سموت و وام یا اور کسی مصطلحت سے ۱۳ ربیع الاول مقرر کر لی اور کلام تفصیل مصل میں از بس طویل ہے ہر قسم میں ہر مصطلحت سے رسائل مولیدین و عقیقہ انہما ذکر بھی ہیں اگر تہذیب کوئی شیعہ نہ ہو تو مصطلحت اندیشیاں پیشین کا اقتدار ہے اُس کے نزدیک یہ عقیقہ کا کسی سچے ایسی حالت میں تخصیص مذموم نہیں تخصیصات اشتغال و مراقبات و تعینات مذموم ہوا ہے و عقیقہ ہوا ہے قیس سے ہے و اگر ان تخصیصات کو قرابت مقصود جانتا ہے مثل نماز و روزہ کے تو بیشک اس وقت یہ امور بدعت ہیں مثلاً یوں اعتقاد کرتا ہے کہ اگر تمارت معین پر مولود نہ چھائی یا قیام نہ ہوا یا نہ روزہ تہ تیجا کا انتظام نہ ہوا تو ثواب ہی نہ ملا تو بیشک یہ اعتقاد مذموم ہے کیونکہ حدود و خیر عہ سے تجاوز ہے جیسے ان اسباح کو ترامہ و ضلالت سمجھنا بھی مذموم ہے غرض دونوں صورتوں میں تعدی حدود ہے اور اگر ان امور کو ضروری یعنی واجب شرعی نہیں سمجھتا بلکہ ضروری مین ہو تو علیہ بعض البرکات جانتا ہے جیسے بعض اعمال میں تخصیص ہوا کرتی ہے کہ اُن کی رعایت نہ کر کے سستہ و انفرادی خاص مرتب نہیں ہونا مثلاً بعض عمل کھڑے سے نہ کر پڑے سے جاتے ہیں اگر چیکہ پڑھیں تو وہ ان خاص نہ ہوگا اس اعتبار سے اس قیام کو غنہ دہی سمجھتا ہے اور دلیل اس وقت کی موجود ان اعمال کا تجربہ یا کثرت و الہام ہے اسی طرح کوئی عمل سولہ و ہیئت مذکورہ سے بعض برکات یا آثار کا اپنے تجربے سے یا کسی صاحب بصیرت کے وثوق پر سمجھے اور اس معنی کو قیام کو ضروری سمجھے کہ یہ اثر خاص بدون قیام نہ ہوگا اس کے برکت کئے کی کوئی وجہ نہیں اور اعتقاد ایک امر باطنی ہے اس کا حال بدون دریافت کئے ہوئے یقیناً معلوم نہیں ہو سکتا محض قرآن مجید سے کسی پر ہر گمانی اچھی نہیں مثلاً بعض لوگ تارکین قیام پر ملامت کرتے ہیں تو ہر چیز کہ یہ ملامت بیجا ہے کیونکہ قیام شرعاً واجب نہیں

پھر ملامت کی جہاں بلکہ اس ملامت سے مشبہ اصرار کا پیدا ہوتا ہے جس کی نسبت فقہانے فرمایا ہے کہ اصرار سے مستحب بھی محبت ہوتا ہے مگر ہر ملامت سے یہ قیاس کر لینا کہ یہ شخص مستحق وجوب قیام کا ہے درست نہیں کیونکہ ملامت کی بہت سی وجہیں ہوتی ہیں کبھی اعتقاد وجوب ہوتا ہے کبھی غرض مخالفت رسم و عادت بخلاف عادت دینیوی ہو یا مبنی کسی سبب دینی پر ہو کبھی وجہ ملامت یہ ہوتی ہے کہ وہ فعل اس لائم کے زعم میں خواہ زعم صحیح ہو یا فاسد کسی قوم بدعتیہ کا شعار بن گیا ہے اس فعل سے وہ استدلال کرتا ہے کہ یہ بھی ان ہی لوگوں میں ہے اس لئے ملامت کرتا ہے مثلاً کوئی بزرگ مجلس میں تشریف لائیں اور سب لوگ تعظیم کو کھڑے ہو جائیں ایک شخص بیٹھا رہے تو اس پر ملامت اس وجہ سے کوئی نہیں کرتا کہ تو نے واجب شرعی ترک کیا بلکہ اس وجہ سے کہ وضع مجلس کی مخالفت کی یا مثلاً ہندوستان میں تموم عادت ہے کہ تراویح میں جو قرآن مجید قلم کرتے ہیں شیرینی تقسیم کرتے ہیں اگر کوئی شیرینی تقسیم نہ کرے تو ملامت کرینگے مگر صرف اسی وجہ سے کہ ایک رسم صالح کو ترک کیا یا مثلاً بچہ کھانا کھاتا ہے یا نہ یہ خصوص معتزلہ کے ساتھ تھا کوئی ناواقف کسی شخص کو بچہ کھاتا ہوا سنکر اس خیال سے ملامت کرتا کہ یہ شخص بھی اسی قسم کا اور اس سے اس کے دوسرے عقائد پر استدلال کر کے مخالفت کرتا بہر حال صرف ملامت کو دلیل اعتقاد وجوب ٹھہرنا مشکل ہے اور فرض کسی عانی کا یہی عتیدہ ہو کہ قیام فرض واجب ہے تو اس سے صرف اس کے حق میں بدعت ہو جائیگا جن لوگوں کا یہ اعتقاد نہیں اُنکے حق میں مباح و مستحسن رہیگا مثلاً بعض متشددین رجعت قمری کو ضروری سمجھتے ہیں تو کیا یہ رجعت سب کے حق میں بدعت ہو جائیگی اور بعض اہل علم صرف جاہلوں کی بعض زیادتیوں دیکھ کر جیسے موضوع روایات پڑھنا کا ناو غیرہ وغیرہ جیسا کہ مجالس جماعیہ واقع ہوتا ہے عموماً سب موالیر پر ایک حکم لگا دیتے ہیں یہ بھی انصاف کے خلاف ہے مثلاً بتنی واقعہ جو خورج روایات بیان کرتے ہیں یا ان کے وعظ میں بوجہ اختلاط مردوں و عورتوں کے کوئی فقہ ہو جائے نہ تو کیا نام مجالس وعظ ممنوع ہو جائیگا مگر یہ تو گیسے رامسوز رہا اعتقاد کہ مجلس مولد میں حضور پر نور صلی اللہ علیہ وسلم رونق افروز ہوتے ہیں اس اعتقاد کو کفر و شرک کہنا حد سے بڑھنا ہے کیونکہ یہ امر ممکن عقلاً و نقلاً بلکہ بعض مقامات پر اس کا وقوع بھی ہوتا ہے اور ہا یہ مشبہ کہ آپ کو کیسے علم ہوا یا کئی جگہ کیسے ایک وقت میں تشریف فرما ہوئے یہ ضعیف شبہ ہے آپ کے علم و روحانیت کی وسعت جو دلائل نقلیہ و کشفیہ سے ثابت ہے اس کے آگے ایک ادنیٰ سی بات ہے علاوہ اس کے اللہ کی قدرت تو محض کلام نہیں اور یہ بھی ہو سکتا ہے کہ اپنی جگہ تشریف رکھیں اور دینیاتی حجاب اٹھ جائیں بہر حال ہر طرح یہ امر ممکن ہے اور اس سے آپ کی نسبت اعتقاد علم غیب لازم نہیں آتا جو کہ خصائص ذات حق سے ہے کیونکہ علم غیب وہ ہے جو مقتضایات ذات کا ہے اور جو باعلام خداوندی ہے وہ ذاتی نہیں بالاسباب ہے وہ مخلوق کے حلق میں ممکن بلکہ واقع ہے اور امر ممکن کا اعتقاد شرک و کفر کوئی ہو سکتا ہے البتہ ہر ممکن کیلئے وقوع

ضروری نہیں ایسا اعتقاد کرنا محتاج دلیل ہے اگر کسی کو دلیل مل جائے مثلاً خود کشف ہو جائے یا کوئی صاحب کشف
خبر کرے تو اعتقاد جائز ہے ورنہ بے دلیل ایک غلط خیال ہے غلطی سے رجوع کرنا اُس کو ضرور ہے مگر شرک و کفر
کسی طرح نہیں ہو سکتا پس تحقیق مختصر اس مسئلے میں یہ ہے جو مذکور ہوئی اور مشرب فقیر کا یہ ہے کہ محفل
مولود میں شریک ہوتا ہوں بلکہ ذریعہ برکات سمجھ کر منعقد کرتا ہوں اور قیام میں لطف و لذت پاتا ہوں
یہ اعتقاد اگر آدم جو اس مسئلے میں رکھنا چاہئے وہ یہ ہے کہ ہر گاہ یہ مسئلہ ظلمانی اور غیر حق کی وجہ دلائل شرعی بھی ہیں کو قوت دینا
کافرق ہو جیسا اکثر مسائل اختلافیہ فرعیہ میں ہوا کرتا ہے پس خواص کو تو یہ چاہئے کہ جو ان کو تحقیق ہوا ہو اُس پر عمل
رکھیں اور دوسرے فریق کے ساتھ بغض و کینہ نہ رکھیں نہ نفرت و تحقیر کی نگاہ سے اُس کو دیکھیں نہ تفسیق و تفصیل
کریں بلکہ اس اختلاف کو مثل اختلاف حنفی و شافعی کے سمجھیں اور باہم ملاقات و مکاتبت و سلام و موافقت و محبت کی
رسوم جاری رکھیں اور نزدیک و مبایہ سے خصوصاً بازاریوں کے بیایات سے کہ منصب اہل علم کے خلاف ہے پرہیز
رکھیں بلکہ ایسے مسائل میں نہ فتویٰ لکھیں نہ مہر و دستخط کریں کہ فضول ہے اور ایک دوسرے کی رعایت رکھیں مثلاً اگر
مانع قیام عامل قیام کی محفل میں شریک ہو جائے تو بہتر ہو کہ اس محفل میں قیام نہ کریں بشرطیکہ کسی فتنے کا پرہیز
محفل نہ ہو اور جو قیام ہو تو مانع قیام بھی اس وقت قیام میں شریک ہو جاوے اور عوام نے جو غلو اور زیادتیاں کر لی
ہیں اُن کو نرمی سے منع کریں اور یہ منہ کرنا ان کا زیادہ مفید ہوگا اور جو خود مولد اور قیام میں شریک ہوتے ہیں
اور جو مانع اصل کے ہیں اُن کو سکوت مناسب ہے ایسے امور میں مخاطبت ہی نہ کریں اور جہاں ان امور کی
عادت ہو وہاں مخالفت نہ کریں جہاں عادت نہ ہو وہاں ایجاد نہ کریں غرض فتنے سے بچیں قطعاً حلیہ اس کی
دلیل کافی ہے اور مجوزین مانعین کے منع کی تاویل کر لیا کریں کہ یا تو ان کو یہی تحقیق ہوا ہوگا یا انتظاراً منع کرتے
ہونگے کہ بعض موقع پر اصل عمل سے منع کرتے ہیں تب اُن سے بچتے ہیں اگرچہ اس وقت میں اکثر یہ تبخیر غیر مفید
ہوتی ہے اور جو مانع ہیں وہ مجوزین کی تجویز کی تاویل کر لیا کریں کہ یا تو ان کو تحقیق یہی ہوا ہے یا غلبہ محبت سے
یہ عمل کرتے ہیں اور حسن ظن بالمسلمین کی وجہ سے لوگوں کو بھی اجازت دیتے ہیں اور عوام کو چاہئے کہ جس عالم کو
ستہ ترین و محقق سمجھیں اُس کی تحقیق پر عمل کریں اور دوسرے فریق کے لوگوں سے تعرض نہ کریں خصوصاً دوسرے
فریق کے علماء کی شان میں گستاخی کرنا چھوڑنا منہ بڑی بات کا مصداق ہو عنایت اور حسد سے اعمال سنہ ضائع ہوتے ہیں
ان امور سے پرہیز کریں ورتعصب اور عداوت سے بچیں اور ایسے مضامین کی کتابیں اور رسالے مطالعہ نہ کیا کریں کہ یہ کام علماء
عالم کو علماء پر بدگمانی اور مسائل میں شبہ پیدا ہوتا ہو اور اس مسئلے میں جو تحقیق اور مکرر رائے خبر کیا گیا ہو کچھ اس سلسلے ہی کے ساتھ
مضمون نہیں نہایت مفید اور کارآمد مضمون ہو جو اکثر مسائل اختلافیہ خصوصاً جنکایاں ذکر ہو اور جو اسکے امثال ہیں مثل مصافحہ
یا مناقبہ عیدین یا مصافحہ جد و غلو و جدنا و خبر و عصر یا نماز کو پنجگانہ و تکرار تسلیل بعد نماز پنجگانہ و دست بوسی یا پوسی اور انکو سواہت امور ہیں
جنہیں شیعہ و فہمیل پہاچان سب امور میں اس مضمون کا لحاظ رکھنا مفید ہوگا سب اسی قاعدہ پر ہیں فاحظہ متفق انشاء اللہ تعالیٰ

دوسرا مسئلہ فاتحہ مردوجہ کا

اس میں وہی گفتگو ہے جو مسئلہ مولود میں مذکور ہوئی جس کا خلاصہ یہ ہے کہ نفس ایصال ثواب ارواح اموات میں کسی کو کلام نہیں اس میں بھی تخصیص و تعین کو موقوف علیہ ثواب کا سمجھنا یا واجب فرض اعتقاد کر کے تو ممنوع ہے اور اگر یہ اعتقاد نہیں بلکہ کوئی مصلحت باعث تقید ہیئت کذا لہ ہے تو کچھ حرج نہیں جیسا بمصلحت نماز میں سورہ خاص معین کرنے کو فقہائے محققین نے جائز رکھا ہے اور تہجد میں اکثر مشائخ کا معمول ہے اور تامل سے یوں معلوم ہوتا ہے کہ سلف میں تو یہ عادت تھی کہ مثلاً کھانا پینا کر مسکین کو کھلا دیا اور دل سے ایصال ثواب کی نیت کر لی متاخرین میں کسی کو خیال ہوا کہ جیسے نماز یا نیت ہر چند دل سے کافی ہے مگر موافقت قلب و لسان کے لئے عوام کو زبان سے کہنا بھی مستحسن ہے اسی طرح اگر بیاں زبان سے کہہ لیا جائے کہ یا اللہ اس کھانے کا ثواب فلاں شخص کو پہنچ جائے تو بہتر ہے پھر کسی کو خیال ہو کہ لفظ اس کا مشابہ الیہ اگر وہ موجود ہو تو زیادہ استغفار قلب ہو کھانا رو بروا لے لے کسی کو یہ خیال ہو کہ یہ ایک دعا ہے اس کے ساتھ اگر کچھ کلام الہی بھی پڑھا جاوے تو قبولیت دعا کی بھی امید ہے اور اس کلام کا ثواب بھی پہنچ جاوے گا کہ جمع بین العبادتین ہے۔ چہ تو خوش بود کہ برآید بیک کرشمہ دو کار۔ قرآن شریف کی بعض سورتیں بھی جو لفظوں میں مختصر اور ثواب میں بہت زیادہ ہیں پڑھی جانے لگیں کسی نے خیال کیا دعا کے لئے رفع یدین سنت ہے ہاتھ بھی اٹھانے لگے کسی نے خیال کیا کھانا جو مسکین کو دیا جاوے گا ایسے ساتھ پانی دینا بھی مستحسن ہو پانی پلانا بڑا ثواب ہے اُس پانی کو بھی کھانے کے ساتھ رکھ لیا پس یہ ہیئت کذا ایصال ہو گئی رہا تعین تاریخ یہ بات تجربے سے معلوم ہوتی ہے کہ جو امر کسی خاص وقت میں معمولی ہو اُس وقت وہ یاد آجاتا ہے اور ضرور پورا ہوتا ہے اور نہیں تو سالہا سال گزر جاتے ہیں کبھی خیال بھی نہیں ہوتا اسی قسم کی مصلحتیں ہر امر میں ہیں جن کی تفصیل طویل ہے نفس بطور نمونہ بتوڑا بیان کیا گیا ذہین آدمی غور کر کے سمجھ سکتا ہے اور قطع نظر مصالح مذکورہ کے ان میں بعض امر اچھے ہیں پس اگر یہی مصالح بنائے تخصیصوں تو کچھ مضائقہ نہیں رہا عوام کا غلو والا اس کے اصلاح کرنی چاہئے اس عمل سے کیوں منع کیا جائے نہ ان کا غلو اہل فہم کے فعل میں مؤخر نہیں ہو سکتا لَنَا اَعْمَالُنَا وَ لَكُمْ اَعْمَالُكُمْ رہا شبہ تشبیہ کا اس میں بحث از بس طویل ہے مختصر اتنا سمجھ لینا کافی ہے کہ تشبیہ اُس وقت تک رہتا ہے جب تک وہ عادات اس قوم کی ساتھ ایسی مخصوص ہوں کہ جو شخص وہ فعل کرے اُسی قوم سے سمجھا جاوے یا اُس پر حیرت ہو اور جب دوسری قوم پر پھیل کر عام ہو جاوے تو وہ تشبیہ جاتا رہتا ہے ورنہ اکثر امور متعلق عادات و ریاضات جو غیر قوموں سے ماخوذ ہیں مسلمانوں میں اس کثرت سے پھیل گئے کہ کسی عالم درویش کا گھر بھی اس سے خالی نہیں یہ امور مذموم نہیں ہو سکتے قصہ تطہیر اہل قبا اس میں کافی حجت ہے البتہ جو ہیئت عام نہیں ہوئی وہ موجب تشبیہ اور نمونہ

پس بہ ہیئت مروجہ ایصال کسی قوم کے ساتھ مخصوص نہیں اور گیارہویں حضرت غوث پاک قدس سرہ کی دسویں بیسواں چہلم ششستہا ہی سایانہ وغیرہ اور توشہ حضرت شیخ احمد علی حق رودلوی رحمۃ اللہ علیہ اور سہ منی حضرت شاد بوغنی تھلندر رحمۃ اللہ علیہ وطلوٹ شیب برات اور دیگر طریق ایصال ثواب کے اسی قاعدہ کے پر مبنی ہیں اور شریب فقیر کا اس مسئلے میں یہ ہے کہ فقیر پابند اس ہدایت کا نہیں ہے مگر کرلے والوں پر انکار نہیں کرتا۔ اور علامہ راہد اس مسئلے میں ایسا رکھنا چاہئے یعنی دو فریقوں کا باہم مل جکر رہنا اور صباستہ و قیل و قال نہ کرنا اور ایک سرہ کو دہانی باعنی نہ کہنا اور عوام کے غلو اور تجاہل سے منع کرنا سب بحت مول۔ یہ گندہ چہل۔

تیسرا مسئلہ عروس و سماع کا

لفظ عروس ماخوذ اس حدیث سے ہے کہ کنومت العروس یعنی بندہ صالح سے کہا جاتا ہے کہ عروس کی طرح آرام کرے تاکہ موت مقبولان الہی کے حق میں وصال محبوب حقیقی ہے اس سے بڑھکر کون عروسی ہوگی چونکہ ایصال ثواب روح اموات مستحق ہے خصوصاً جن بزرگوں سے فیض و برکات حاصل ہوئے ہیں ان کا زیادہ حق ہے اور ہر اپنے پیر بھائیوں سے ملنا موجب ازلیا و محبت و تزیید برکات ہے اور نیز طالبوں کا یہ فائدہ ہے کہ پیر کی تلاش میں مشقت نہیں ہوتی بہت سے مشائخ رونق افروز ہوتے ہیں اس میں جس سے عقیدت ہو اس کی غلامی اختیار کر لے اس لئے مقصود ایجا درسم عرس سے یہ تھا کہ سب سلسلے کے لوگ ایک تاریخ میں جمع ہو جائیں باہم ملاقات بھی ہو جاوے اور صاحب قبر کی روح کو قرآن و طعام کا ثواب بھی پہنچایا جاوے یہ مصلحت ہو تعیین یوم میں رہا خاص یوم وفات کو مقرر کرنا اس میں اسرار خفیہ ہیں ان کا اظہار ضرور نہیں۔ چونکہ بعض طریقوں میں سماع کی عادت ہے اس لئے تجدید حال اور ازویاد و ذوق و شوق کے لئے کچھ سماع بھی ہونے لگا۔ پس اصل عرس ہی اس قدر ہے در اس میں کوئی سرج معلوم نہیں ہوتا بعض علما نے بعض طریقوں سے بھی اسکا استنباط کیا ہے روگیا شہدہ حدیث لا تتخذوا قبری عینی کا سو اس کے صحیح معنی یہ ہیں کہ قبر پر میلانگانا اور خوشیاں کرنا اور زینت اور آراستگی و دھوم دھام کا اہتمام یہ ممنوع ہے کیونکہ زیارت مقابر واسطے عبرت و تذکرہ آخرت کے ہے نہ غفلت اور زینت کے لئے اور یہ معنی نہیں کہ کسی قبر پر جمع ہونا منع ہے ورنہ مدینہ طیبہ قافلوں کا جانا واسطے زیارت روضہ اقدس کے بھی منع ہوتا و ہذا باطل پس حق یہ ہے کہ زیارت مقابر افراد و اجتماعاً دونوں طرح جائز اور ایصال ثواب قرأت و طعام بھی جائز اور تعین تاریخ بہ مصلحت بھی جائز سب ملکر بھی جائز رہا یہ خبیثہ کہ وہاں پکار کر سب قرآن شریف پڑھتے ہیں اور آیہ فاستمعوا له وانصتوا کی مخالفت ہوتی ہو سو اولاً تو علما نے لکھا ہے کہ خارج نماز کے یہ امر مستحبات کیلئے ہے ترک مستحب پر اتنا شور و غل نامناسب ہے ورنہ لوگوں کا مکاتیب میں پڑھنا ممنوع ہوگا دوسرے اگر کسی کو یہ تحقیق ہو کہ یہ وجوب عام ہے

پہونچانا احادیث سے ثابت ہے اس اعتقاد سے کوئی شخص الصلوٰۃ والسلام علیک یا رسول اللہ کے کچھ مضائقہ نہیں اور اگر نہ مشہور ہو نہ پیغام پہونچانا مقصود ہو نہ پیغام پہونچانے کا کوئی ذریعہ دلیل سے موجود ہو وہ نہ ممنوع ہے مثلاً کسی ولی کو دور سے ندا کرنا اس طرح کہ اُس کو سنا نامنظور ہے اور روبرو نہیں دیکھا بھی تھا اُس شخص کو یہ امر ثابت ہے کہ اُن کو کسی ذریعہ سے خبر پہونچے گی یا ذریعہ تعین کیا مگر اُس پر کوئی دلیل شرعی قائم نہیں ہے اعتقادِ اُفترِ اعلیٰ اللہ اور دعویٰ علم غیب ہے بلکہ مشابہ شرک کے ہے مگر بیدہ صراطِ اُسکو شرک و کفر کہنا جرات ہے کیونکہ اللہ تعالیٰ اگر اُس بزرگ کو نبی پہونچا دے مگر نہ ہو اور ممکن کا عقائد شرک نہیں مگر چونکہ امکان کو وقوع لازم نہیں اس لئے ایسی ندائے لایعنی کی اجازت نہیں ہے البتہ جو ندائیں میں وارد ہے مثلاً جبار اللہ العزیزونی وہ باتفاق جائز ہے۔ اور یہ تفصیل حق عوام میں ہے اور جواہلِ خصوصیت ہیں اُن کا حال جدا ہے اور علم بھی جدا کہ اُن کے حق میں یہ فعل عبادت ہو جاتا ہے جو خواص میں سے ہوگا خود سمجھ لیگا بیان کی حاجت نہیں یہاں سے معلوم ہو گیا حکم و وظیفہ یا شیخ علیہ القادریہ شیخ عبداللہ بن کثیرؒ یا شیخ کو متصرف حقیقی سمجھ تو منجالی الشریک ہاں اگر وسیلہ و ذریعہ جانے یا ان الفاظ کو بابرکت سمجھ کر خالی الذہن ہو کر پڑھے کچھ ترجیح نہیں یہ تحقیق ہے اس مسئلے میں اب بعض علماء اس خیال سے کہ عوام فرق مرتب نہیں کرتے اس ندا سے منع کرتے ہیں اُن کی نیت بھی ابھی ہے اِنَّمَا اَللّٰهُ اَعْلٰی بِالذِّنِّیَّاتِ مگر مصلحت یوں ہے کہ اگر ندا کرنے والا سمجھدار ہو تو اُس پر حسن ظن کیا جاوے اور عرض عامی جاہل ہو تو اُس سے دریافت کیا جاوے اگر اُس کے عقیدے میں کوئی خرابی ہو تو اُس کی اصلاح کر دی جائے اور کسی وجہ سے اصل عمل سے منع کرنا مصلحت ہو تو بالکل روک دیا جائے لیکن ہر موقع پر اصل عمل سے منع کرنا مفید نہیں ہوتا۔ ایک بات کہ وہ بھی بہت جگہ کارآمد ہے یا درکھنے کے قابل ہے وہ یہ ہے کہ اگر کوئی شخص کسی عمل فاسد میں مبتلا ہو اور بد قرآنِ قویہ سے یقین ہو کہ یہ شخص اصل عمل کو ترک نہ کرے گا تو اُس موقع پر نہ تو اصل عمل کے ترک کرنے پر اُسکو مجبور کرے کہ بجز فساد و عناد کوئی ثمرہ نہیں نہ اُسکو بالکل ہٹل و مطلق العنان چھوڑ دے کہ شفقت اور اخوت اسلامی کے خلاف ہے بلکہ اصل عمل کی اجازت دے دیکر اُس میں جو خرابی ہو اُس کی اصلاح کر دے کہ اُس میں امید قبولِ اغلب ہے حق سبحانہ تعالیٰ کا حکم ہے اُدْعُ اِلٰی سَبِيْلِ سَوَابِكِ بِالْحُكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ اور رسومِ جاہلیت کے شیوع کے وقت جو احکام شرعیہ مقرر ہوئے ہیں اُن میں غور کرنے سے اس قاعدے کی تائید ہوتی ہے مشرب اس فقیر کا یہ ہے کہ ایسی ندائیں معمول نہیں ہاں بعض اشعار میں ذوق شوق سے صیغہ ندا بڑھا گیا اور علمدار آمد وہی رکھنا چاہئے جو اوپر تین مسئلوں میں مذکور ہوا۔ پانچواں مسئلہ جماعتِ ثنائیہ کا یہ مسئلہ سلف سے مختلف فیہ ہے امام ابو حنیفہ رحمۃ اللہ علیہ سے کراہت و امام ابو یوسف سے بعض شرائط کے ساتھ جواز منقول ہے اور ترجیح و تصحیح دونوں جانب موجود ہے اس میں بھی گفتگو کو طول دینا نازیبا ہے کیونکہ جانبین کو گنجائش عمل ہو اور تہذیب

کہ دونوں قول میں یوں تطبیق دی جائے کہ اگر جماعت اولیٰ کا ہلی اور سستی سے فوت ہو گئی ہے تو جماعت ثانیہ میں شرکت سے منع کرنا اُس شخص کے لئے موجب زجر و تنبیہ ہوگا اس کے لئے جماعت ثانیہ کی کراہت کا حکم کیا جاوے اور قائلین بالکراہت کی تعلیل تقلیل جماعت اولیٰ سے یہی معلوم ہوتا ہے اگر کسی معقول عذر سے پہلی جماعت رہ گئی تو دوسری جماعت کے ساتھ چڑھنا تنہا پڑھنے سے بہتر ہے یا کوئی ایسا لا ابالی ہے کہ جماعت ثانیہ سے منع کرنا اُس کے حق میں کچھ بھی نہ ہو جب زجر نہ ہو گا بلکہ تنہا پڑھنے کو غنیمت سمجھے نکاح جلدی سے چار ٹکڑے یا مار کر رخصت ہوگا تو ایسے شخص کو منع کر کے کیا غالیہ ہوگا نہایت کے ساتھ نماز پڑھنے سے کسی قسم کے نقصان و اہینائی سے ادا کرے گا عذر آمد اس مسئلے میں بھی ایسا ہی رکھنا چاہئے کہ ہر فرقہ دوسرے فرقہ پر بل باندھیں کیونکہ یہ سے محبوب رکھے اور جہاں جماعت ثانیہ نہ ہوتی سو وہاں تنہا پڑھنا ہی صحیح ہے۔ بخلاف جماعت نہ کرے اور جہاں ہوتی ہو شریک ہو جاوے مخالفت نہ کرے۔ یہ پانچ مسئلے تو عقلی تھے اب دیکھتے علمی باقی رہ گئے ہیں وہ مرقوم ہیں۔

چھٹا و سہا تو اس مسئلہ مکان ظہر و امکان کذب کا

ان دو مسئلوں کی تحقیق تفصیل سمجھنا وقت علم متعلق ہے۔ اور ان میں وقت ہے مگر مجملہ دو چیزوں کا اعتقاد رکھنا چاہئے ایک ان وقت علی کل سنی و لیس یعنی اللہ ہر چیز پر قادر ہے دوسرے سبحان اللہ سبحان اللہ یعنی اللہ تعالیٰ تمام عیوب و نقائص سے مثل خلف القول و اخبار غیر واقع وغیرہاں سب سے پاک ہے۔ رہا یہ تحقیق کہ ان کو کون چیز مفہوم تھی میں داخل ہے کہ اُس پر قادر کہا جاوے اور کون چیز عجیب و نقصان سے کہ اُس سے تبرج کیا جاوے۔ سو جس کے دلائل متعارضہ ہوں وہاں اس تحقیق کے ہم مکلف نہیں بلکہ بوجہ ازک ہونے ایسے مسائل سے بولنا چاہئے کہ نہ کہن میں قیل و قال اور زیادہ تفتیش کرنا عجب نہیں کہ منع ہو ویکھے تقدیر کا مسئلہ چونکہ یہ چیز درجہ انکشافات تھا اس میں گفتگو کرنے سے حضور اقدس صلی اللہ علیہ وسلم نے کس قدر احتیاط فرمایا۔ ان کے بعد یہ کی عادت تھی اور جی وقت و انکشافی یہاں بھی ہے سوال دو مسئلوں میں بھی بوجہ انکار و انکار ہی اور یہ تہذیب و تہذیب کے اشکال شریک ہے تو قیل و قال کرنے کی کیسے اجازت ہوگی اسی مسئلہ کا نوجوان فقیر کے کہ یہ مسئلہ متعلق سننے دیکھنا جسکو فقیر نے بہت پسند کیا اس سے بہتر کوئی عذر آمد نہیں اور جو طبع آزمائی کے لئے لکھتا ہے کہ نا ضرور ہے تو زبانِ خاوت میں ہوا اور اگر تحریر کی حاجت ہو تو خط کافی ہے نہ کہ رسالے اور کتابیں اور اگر اسی کا شوق ہے تو عربی عبارت ہونا چاہئے تاکہ عوام غریب نہ ہوں اور عوام کے لئے تو بالتبعین سکوت ہی ضروری ہے تمام ہوا الحمد للہ جو کچھ لکھنا تھا وصییت اور اس تمام تحقیق کے بعد بھی فقیر کی یہ وصییت ہے کہ ظنیات میں اپنے علم تحقیق پر وثوق نہ کریں سورۃ فاتحہ اہدنا الصراط المستقیم بہت خشوع سے پڑھا کریں اور ہر نماز کے بعد ربنا لاترکنا پڑھا کر لیا کریں

اور اپنے اوقات معاش و معاد کے ضروری کاموں میں خصوصاً تزکیہ نفس و تصفیہ باطن میں صرف کریں دراصل اللہ کی صحبت و خدمت اختیار کریں خصوصاً عزیز جناب مولوی رشید احمد صاحب کے وجود بابرکت کو ہندوستان میں غنیمت کہہ کر ہی نعمت عظمیٰ سمجھ کر اُن سے فیوض و برکات حاصل کریں مولوی صاحب موصوف جامع کمالات ظاہری اور باطنی کے ہیں اور اُن کی تحقیقات محض لکھت کی راہ سے ہیں ہرگز اس پر شبائے نفسانیت نہیں یہ وصیت تو مولوی صاحب کے خالین کو ہے اور جو موافقین اور معتقد ہیں اُن کو چاہئے کہ مولوی صاحب کی مجلس میں ایسے قصوں کا تذکرہ نہ کیا کریں اور اپنے جھگڑاؤں میں اُن کو شریک نہ کیا کریں اور سب پر لازم ہے کہ مفت کی بحث اور تکرار میں عمر عزیز کو تلف نہ کریں کہ یہ حجاب ہے محبوب حقیقی سے۔ اشعار: چہ خوش گفت بہلول فرخندہ خو چو بگذشت بر عارف جنگجو۔ گر آیں مدعی دوست بشانے چو بہر یار دشمن پر دانستے۔

وصلی اللہ تعالیٰ علی خیر خلقہ عہدہ الہ واصحابہ اجمعین۔ فقط
فقیر امداد اللہ چشتی وفاروقی۔

اشعار شہنوی معنوی و تمثیل اختلاف از حقیقت ناشناسی

پیل اندر خانہ تاریک بود از برائے دیدنش مردم بے دیدنش با چشم چوں ممکن نبود آں یکے را آفت بخس طوم او قتاد آں یکے را دست بر گوشش رسید آں یکے را کف چو بر پایش بسود آں یکے بر پشت او بنہاد دست بچنین ہر یک بجز وہ چوں رسید از نظر کہ گفت شاں بہر مختلف در کف ہر کس اگر شمعہ بدے	عرضہ را آوردہ بودندش ہنود اندر آل غلہ ستا ہی شد ہر تہ اندر آل تارکیش گفت می بسود گفت چوں ناؤ دانستش ہزار آں برو چوں باد بیزن شد پدید گفت شکل پیل دیدم چوں نمود گفت خود ایں پیل چوں سختی بدست فہم آں میکرد ہر جامی شنید آں یکے دانش نقب داد آں الف اختلاف از گفت شاں بیروں شہرے
--	---

چشم حسن چچو کف دستش و بس
نیست کف را بر ہم آں دسترس

— — — — —

وَلَهُ الْحَمْدُ يُحْيِي وَيُمِيتُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ - اَللّٰهُمَّ اَنْتَ السَّلَامُ وَمِنْكَ السَّلَامُ وَ
 اِلَيْكَ يَرْجِعُ السَّلَامُ حَيِّتُنَا رَبَّنَا بِالسَّلَامِ وَاَذْجَلُنَا اِسْمَ السَّلَامِ تَبَارَكْتَ رَبَّنَا وَ
 تَعَالَيْتَ يَا ذَا الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ اِيك بَارِئُكَ اَللّٰهُمَّ اِنِّيْ اَسْئَلُكَ سِرَّ صَاكِ وَالْحَيَّةَ وَالْعَوْدَ
 بِكَ مِنْ غَضَبِكَ وَرَيْنَ النَّاسِ اِيك بَارِئُكَ اور وقت شروع کھانے کے اَللّٰهُمَّ بَارِكْ لَنَا فِيْهِ
 وَاطْعِمْنَا خَيْرَ رِزْقِهٖ اور بعد فراغ طعام کے اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَطْعَمَنَا وَسَقَانَا وَجَعَلَنَا
 مِنَ الْمُسْلِمِيْنَ پڑھے اور سورۃ وقت سورۃ فاتحہ وآیۃ الکرسی اور تینوں قل تین تین بار اور
 اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَحْيَانَا بَعْدَ مَا اَمَاتَنَا وَاِلَيْهِ النُّشُورُ سُبْحَانَكَ اَلَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَكَ
 لَا شَرِيْكَ لَكَ اَلَمْ يَكُنْ لَكَ اَلْمَلِكُ وَلَمْ يَكُنْ لَكَ اَلْحَمْدُ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ اور مَن ہو تو معشرات السَّجْدِ
 بھی پڑھے اور پانچ گانے میں جاتے وقت اَللّٰهُمَّ اِنِّيْ اَعُوْذُ بِكَ مِنَ الْخُبْبَةِ وَالْخَبَائِثِ
 اور بچتے وقت غُفْرَانَكَ اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَذْهَبَ عَنِّيْ الْاَلَمَ وَدَعَا فَاَنِيْ اور ہر وقت
 اَطْعِمْنِيْ بِطَيْبَةِ بَيْتِكَ اللّٰهُمَّ اَكْبِرْ اور اَللّٰهُمَّ اَسْئَلُكَ بِرِضَاكَ معمول رکھیں اور اگر اور
 زیادہ اور اومطلوب ہوں تو کتب حدیث مثل حصن حصین وغیرہ سے لیکے عمل میں لاویں ہر حال اذکار اور
 اشغال قلبیہ میں مشغول رہیں جس سے تصفیہ باطن کا ہو کر محبت اور معرفت حق کی حاصل ہو۔

بیان اذکار اور اشغال اور مراقبات کا

جو بزرگان طریقت نے تصفیۂ قلب اور تجلیۂ رُوح کے واسطے تجویز کئے ہیں ان میں سے بارہ
 تسبیح ہیں جو حضرات چشتیہ کرتے ہیں طریق اُن کا یہ ہے کہ بعد نماز تہجد کے توبہ اور استغفار عجز اور
 انکسار کر کے اور ہاتھ اٹھا کے یہ دُعا بحضور قلب اَللّٰهُمَّ طَهِّرْ قَلْبِيْ عَنْ غَيْرِكَ وَنَوِّرْ قَلْبِيْ
 بِنُورِ مَحَرَّتِكَ اَبَدًا یا اَللّٰهُ یا اَللّٰهُ تین مرتبہ یا سات مرتبہ تکرار کرے اور گیارہ بار
 استغفار اور گیارہ مرتبہ درود شریف پڑھے چار زانو بیٹھے اور داہنے پاؤں کے انگوٹھے سے اور جو
 انگلی اُس کے پاس ہے اس سے دگ کیماں کو کہ بائیں زانو کے اندر ہے محکم پکڑے اور کمر سیدھی رکھے پھر
 دُجمنی سے سہیت اور حرمت اور تعظیم تمام کیساتھ خوش الحانی سے ذکر شروع کرے بعد اوعوذ و بسم اللہ کے باخلاص
 تمام تین بار کلمہ طیب ^۱ اور کلمہ شہادت ^۲ پڑھے کہ سر کو قلب کی طرف ک زیر پستان چپ بغا صلہ و در انگشت کے

۱۔ یعنی قل ھو اللہ احد اور قل اَعُوْذُ بِرَبِّ الْعَرْشِ الْعَظِيْمِ اور قل اَعُوْذُ بِرَبِّ الْعَرْشِ الْعَظِيْمِ ۲۔ یعنی اَللّٰهُمَّ اِنِّيْ اَسْئَلُكَ بِرِضَاكَ معمول رکھیں اور اگر اور زیادہ اور اومطلوب ہوں تو کتب حدیث مثل حصن حصین وغیرہ سے لیکے عمل میں لاویں ہر حال اذکار اور اشغال قلبیہ میں مشغول رہیں جس سے تصفیہ باطن کا ہو کر محبت اور معرفت حق کی حاصل ہو۔

اللہ عزوجل کی تعظیم اور تکرار کے لئے

واقع ہے جھکا کے کلہ لاکو قوت اور سختی سے دل کے اندر کھینچ کر اور اِلَہ کو داہنے مونڈھے پر لیجا کے سر کو پشت کی طرف مائل کر کے تصور کرے اور غیر اللہ کو دل سے نکال کر پشت پر ڈالے اور دم کو چھوڑ کر لفظ اَللّٰہ کی زور اور سختی سے دل پر ضرب مارے کہ عشق اور نور الہی کو دل میں داخل کیا اسی طرح اس نفی و اثبات کو فکر اور ملاحظے اور واسطے کے ساتھ دو سو بار کہے اور اس ذکر میں نو بار اَللّٰہ اِلَہ اَللّٰہ دسویں بار اَللّٰہ کی شوق اللہ کہے بعد اس کے بطور سابق تین بار کلہ طیب اور ایک بار کلہ شہادت کہے لیکن بتدی کلہ لا اِلَہ میں لا معبود اور متوسط لا معبود اور منتی لا معبود ملاحظہ کرے اُس کے بعد لمحہ دو لمحہ مراقب ہو کر تصور کرے کہ فیضان الہی عرش سے میرے سینے میں آتا ہے طریق اثبات مجر و پھر دوزانو بیٹھے اور کم کو سیدھی کرے اور سر کو داہنے مونڈھے پر لیجا کے لفظ اَللّٰہ کو زور اور سختی سے دل پر ضرب کرے اس کو چار سو بار دو مادم کرے پھر بطور سابق تین بار کلہ طیب اور ایک بار کلہ شہادت کہے اور لمحہ دو لمحہ مراقب رہے طریق ذکر اسم ذات پھر ذکر اسم ذات اَللّٰہ اَللّٰہ کا کہے اس طرح سے کہ اَوَّل مرتبہ ہا ہا لفظ اَللّٰہ کو پیش اور دوسری ہا ہا لفظ اَللّٰہ کو ساکن کرے یعنی جزم دے اور آنکھیں بند کرے اور سر کو داہنے مونڈھے پر لاکے لفظ مبارک اَللّٰہ اَللّٰہ کی دونوں ضرب جہر اور قوت سے دہرے مارے اس ذکر اسم ذات و دھربی کو چھ سو بار دو مادم کرے لیکن دسویں کیا دھویں بار اَللّٰہ حاضری اَللّٰہ ناظریتی اَللّٰہ معنی مع ملاحظہ معنوں کے ہوتا رہے تاکہ کیفیت اور لذت و ذکر اور روح خلقت اور خواب حاصل ہو بعد اس کے بطور سابق تین بار کلہ طیب اور ایک بار کلہ شہادت کہے پھر ایک ضربی اسی طرح سر کو جانب داہنے مونڈھے کے کچ کر کے لفظ مبارک اَللّٰہ کو دل پر ستو بار دو مادم ضرب کرے بعد تین بار کلہ طیب ایک بار کلہ شہادت کہے درود شریف اور استغفار گیارہ گیارہ بار پڑھ کے دُعا مانگے اور مناجات کرے کہ الہی تو ہی مقصود اور رضائیری مطلوب ہے ترک کیا میں نے دنیا اور آخرت کو واسطے تیرے عطا کر مجھ کو نعمتیں اپنی اور وصوت نام درگاہ مقدس میں آمین۔

طریق ذکر پاس انفاس کا

یعنی اپنے پاس نفاس پر آگاہ اور ہوشیار رہے کہ بے نو کر اللہ کے کوئی دم نہ گزرے خواہ ذکر بھلی ہو خواہ ذکر خفی پس وقت نہکھنے سانس کے دم کے ساتھ لا اِلَہ اور وقت داخل ہونے سانس کے دم کیساتھ اَللّٰہ کہے دہن بستہ بے حرکت زبان خیال سے دم کو ذاکر کرے اور نظر ناف پر رکھے وہاں سے ذکر باری کے طریق دو سر ایہ ہو کہ لفظ مبارک اَللّٰہ کو سانس کیساتھ اوپر کھینچے اور لفظ ھو کے ساتھ سانس کو

لے کر لا اِلَہ میں ملاحظہ معلوم اور مع لا معبود کا کہے اس واسطے کہ مقصود نفی غیر کی ملاحظہ میں ہے اور اس ذکر میں دسویں بار مرتبہ لفظ اَللّٰہ کے ساتھ اسکو بیچے لا معبود یا لا مقصود کو اول شامل کر لیا کرے باقی ملاحظہ میں رہے ۱۲ منہ قدس سرہ۔

پھوڑے اس ذکر کے خیال اور دھیان سے ایسی کثرت اور مشق کرے کہ دم ذکر اور مستغرق بذکر ہو جائے

بیان ذکر اسم ذات زبانی

طالب کو چاہئے کہ باوجود ذکر پاس انفاس کے اسم ذات کو زبانی ہر روز چوبیس ہزار بار کہ اوسط مرتبہ ہے کہ اور اگر استقدر نہ ہو سستے تو پچھ ہزار سے کم کہ ادنیٰ مرتبہ ہے نہ کرے طریق ذکر نفی و اثبات کہ حضرات قادر یہ کرتے ہیں یہ ہے کہ خلوت میں رو بقبلہ باادب تمام بیٹھے اور آنکھیں بند کر کے کافنی کو زیر ناف سے زور اور سختی کے ساتھ نکال کے اور دراز کر کے داہنے مونڈھے تک لیجا کے اللہ کو دماغ سے نکال دے اور اللہ کو قوت سے دل پر ضرب کرے اور لا الہ الا اللہ سے نفی محبوبیت اور مقصودیت اور موجودیت غیر اللہ کی ملاحظہ کرے تا وجود وغیر اثر کا نظرت اٹھ جائے اور لا الہ الا اللہ سے اثبات وجود مطلق حق سبحانہ و تعالیٰ کا کرے اسی طرح گیارہ سو بار ایک جیسے میں ہر روز کیا کرے تا اثر اسکا ظاہر ہو اور اس ذکر کہ اسی طرح جسم میں بھی کرتے ہیں۔ طریق شغل اسم ذات کا یہ ہے کہ زبان کو تالو سے لگا کے دل سے ہر قدر جو سکے ذات ان تصور کیا کرے تا پختہ ہو کر بے تکلف جاری ہو جاوے باقی اذکار اور اشغال اس طریق کے ضیاء القلوب میں موجود ہیں۔ طریق شغل نفی و اثبات کہ جسم و دم میں کہتے ہیں یہ ہے کہ آنکھیں بند کر کے زبان کو تالو سے لگا کے اول دم کو ناف سے کھینچ کر دل میں قرار دے پھر اسی طرح کلمہ ذکر اللہ کہ دل سے نکال کے اور داہنے مونڈھے پر لیجا کے اور اللہ کی ضرب دل پر مارے اسی طرت اول روز دس دم ہر دم میں تین تین بار مشغول ہو پھر ہر روز ورجہ بدرجہ ایک ایک بار زیادہ کرتا رہے تا حرارت باطن پیدا ہو کر تمام بدن میں سرایت کرے اور خطرہ دفع ہو کر تمام اعضا میں جاری ہو اور نسبت اور عشق اتنی ظہور کرے۔ طریق مراقبہ کا یہ ہے کہ روزانہ نمازی کی طرح سہ جہا کے بیٹھے اور دل کو غیر اللہ سے خالی کر کے حق سبحانہ و تعالیٰ کی حضوری میں حاضر رکھے اول اعوذ بسم اللہ پڑھ سکے تین بار اللہ حاضر ہوئی اللہ ناظر ہوئی اللہ متقی زبان سے تکرار کر کے پھر مراقب ہو گے اُن کے معنوں کا دل میں ملاحظہ کرے اور تصور کرے یعنی جانے کہ اللہ سبحانہ و تعالیٰ حاضر و ناظر میرے پاس ہے اس جاننے میں استقدر غرض کرے اور مستغرق ہو کہ شوق غیر حق کا نہ رہو

لے فائدہ دینے چاہئے اور سوتے ہر حال میں ذکر ہے تاکہ ذکریات اور باطنی نفاس حاصل ہو اور دل مسواۃ اللہ سے پاک اور صاف اور خدائی ہو کہ مشرقیات اور داروات نہیں کا ہوا ۱۲ منہ لے فائدہ حکمت اس میں یہ ہے کہ آدمی ذات دن میں چوبیس ہزار سانس یعنی دم لیتا ہے تو کیا کہ ہر دم ذکر کا اور ذکر کہ میں داخل ہوا ۱۲ منہ لے تا اثر بیض لذت اور حیات اور خودی ظاہر ہو اور تنہائے قلبی و عقلی و روح حاصل ہو ۱۲ منہ لے فائدہ جسم و روح اور خطرہ بند ہونے کے لئے غلو سے معذور کھانے پینے سے شربا ہے خصوصاً ابتدائی حال میں اور بڑی شہوانیت کو درجہ اوسط کا نگاہ رکھئے نہ تو ایسا شکر ہو کہ کامل اور بوجہل ہو جاوے اور نہ بہت جودا رہے کہ غیبت ہو اور عیس و دم میں ہر دو چیزوں میں خلل پڑے اور بڑے سرور و استہلاک نہ ہونے تا حرارت قلب کو سرد نہ کرے اور گرم کھانے سے بھی برکت کرے براہ راست کہ حرارت متعلق ہو یا عارضی کہ سبب بخار و حرارت کا یا باطنی و رضی ہو ۱۲ منہ لے ابتدا سے حال میں تکلیف سے مراقبہ ہو کر رفتہ رفتہ ایسا دجا کرے کہ ایک لمحہ بھی اس سے خلل نہ پڑے تاکہ نہ غریبہ بدرجہ تنج حاصل ہو تا سہنگے ہو کر ترک نہ کرے ۱۲ منہ قدس اللہ سرہ العزیز۔

پہچان لطیفہ اخفی ہے مومن اس کا تم الدماغ ہے نور اُس کا یاہ ہے مثل سیاہی چشم کے
پس طائب کو چاہئے کہ ان چھوٹوں لطیفوں کے ذکر اور شغل میں اس قدر مشغول ہو اور مشغول کرے کہ
اثر ذکر کا ظاہر ہو باقی اذکار اور اشغال اور مراقبات بہ تفصیل تمام مع سلوک کامل ضیاء القلوب میں
لکھ چکا ہوں دوبارہ لکھنے کی حاجت نہیں اللہ جل جلالہ تقدس و تعالیٰ ہم کو اور تم کو اور
سب کو خاص فضل و کرم اپنے سے ہمت اور توفیق اور استعداد کامل عطا فرماوے کہ
شب و روز ہر حال میں ہر دم اُسی کے ذکر و شغل عبادات طاعات مرغیبات میں رہیں اور
ایک دم اُس سے غافل نہ ہوں اور غیر اللہ کو دل میں جگہ نہ دیں اور محبت اور معرفت و صفوی
داعی اُس کی کہ جو خلقت انسانی سے مقصود اور مطلوب ہے حاصل کریں اور اپنی حقیقت
کو پہنچیں اور اسی سے جلیں اور اسی پر مریں اور اسی میں اٹھیں امین امین امین
یا اَبَّاتِ الْعَالَمِیْنَ وَ صَلَّی اللہُ تَعَالٰی عَلٰی سَیِّدِنَا وَ مُوَلَّانَا وَ شَفِیْعِنَا
مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ اصْحَابِهِ وَ بَاتِلْکَ وَ سَلِّمْ بِرَحْمَتِکَ یا اَبَّاتِ الرَّاحِمِیْنَ

محررہ ۲ جمادی الاولیٰ ۱۲۹۳ھ

۱۴ یعنی جنبش لطافت میں پیدا ہو کر ذکر جاری ہو اور لذت اور محویت اور انوار انہی دل میں قوت پکڑیں اور نسبت اور حضورِ ماکرُم کی سجاد و تعالیٰ کی حاصل ہو۔ ۱۲ منہ قدس الشہرہ ۱۴۸۲

شجرات و سلاسل شجره چشتیه

بدانکه فقیر انداد الله عفا الله عنه را نسبت بهیت و اجازت از مولانا و مرشدنا حضرت میا نجو نور محمد
جهنجهانوی و ایشان را از حضرت حاجی عبدالرحیم از شاه عبدالباری از شاه عبدالهادی از شاه عبدالعزیز
از شاه محمد علی از شاه محمدی از شیخ محب الله که آبادی از شیخ ابوسعید از شیخ نظام الدین از شیخ جمال الدین
از شیخ عبدالقدوس گنگوہی از شیخ محمد عارف از شیخ عارف بن احمد از شیخ عبداللہی و دوی از شیخ جمال الدین
پانی پتی از شیخ شمس الدین از شیخ علاء الدین سہاب از شیخ فرید الدین از شیخ قطب الدین از خواجہ حسین الدین
از خواجہ عثمان از خواجہ حاجی شریف زندی از خواجہ مودود از خواجہ ابویوسف از خواجہ ابوشکر خرم از خواجہ احمد
ابراہیم چشتی از خواجہ ابی اسحاق شامی از خواجہ شمس الدین از خواجہ ابوبکر بصری از خواجہ حذیفہ مرعشی از خواجہ
سلطان ابراہیم از خواجہ فضیل از خواجہ عبدالواحد از خواجہ امام حسن بصری از امیر المومنین علی رضوان الله
علیہم اجمعین از حضرت خاتم النبیین محمد رسول الله صلیم

شجره قادریہ

حضرت عبدالقدوس گنگوہی را اجازت و ترقہ از پیر خود درویش محمد بن قاسم از سید طہ صبرانی از سید
اجل از مخدوم جہانیاں جہاں گشت از سید جمال الدین بخاری از شیخ عبید بن عیسیٰ از شیخ عبید بن
ابوالقاسم از شیخ ابوالکارم فاضل از شیخ قطب الدین ابوالغیث از شیخ شمس الدین علی افغان از شیخ
شمس الدین حداد از امام الاویس از شیخ عبدالقادر جیلانی از شیخ ابوسعید مخرومی از شیخ ابوالحسن قرشی از
شیخ ابوالفرح از شیخ عبدالواحد بن عبدالعزیز از شیخ ابوبکر شبلی از شیخ جنید بغدادی از شیخ سمری سقطی از شیخ
معروف کرخی از شیخ داؤد طائی از شیخ حبیب بن ابراہیم بن بصری از حقہ علی رضوان الله علیہم اجمعین از مشرور و عالم

شجره نقشبندیہ

و نیز حضرت سید اجل بہرائچی را از مرشد خود شاہ عبداللہی از خواجہ عبید الله احمد از خواجہ مولانا یعقوب
چرخ از خواجہ علاء الدین عطار از خواجہ ہمار الدین نقشبند از خواجہ سید امیر کمال از خواجہ محمد بابا ساسی از خواجہ
عزیزان علی را میتنی از خواجہ ابوالخیر فنوی از خواجہ محمد عارف دیوگری از خواجہ عبدالخالق عجدوانی -
از خواجہ یوسف ہمدانی از خواجہ ابوعلی نازمدی از خواجہ امام ابوالقاسم قشیری از خواجہ ابوبلی و قاق از خواجہ ابوالقاسم
نصیر بادی از خواجہ ابوبکر شبلی از سید الطائفہ جنید بغدادی از شیخ سمری سقطی از شیخ معروف کرخی از شیخ داؤد طائی از
خواجہ حبیب بن ابراہیم الاویس حسن بصری از امیر المومنین علی رضوان الله علیہم اجمعین از سرور عالم صلی الله علیہ وسلم -

شجرہ سہروردیہ

ونیز سید اجل بہرائچی را اجازت و خرقہ از سید جلال الدین بخاری از شیخ رکن الدین ابوالفتح از والد خود صدر الدین از والد خود شیخ بہار الدین زکریا ملتانی از شیخ امام الطریقۃ شہاب الدین سہروردی از شیخ ضیاء الدین ابوالنجیب سہروردی از شیخ وصیہ الدین عبدلہ قادسہروردی از شیخ ابو محمد بن عبدلہ از شیخ احمد وینوری از منشاد و ملو وینوری از شہرت جنید بغدادی از شیخ معروف کرخی از شیخ واووطانی از شیخ خواجہ عیب عجمی از خواجہ امام حسن بصری از امیر المؤمنین علی رضوان اللہ علیہم اجمعین از سہرورد عالم صلی اللہ علیہ وسلم - ونیز فقیر را در سلسلہ نقشبندیہ یہ اجازت از سہرورد سابق از مولانا و مرشد زنا نصیر الدین مجاہد و دہوی و ادشال را از شاہ محمد آفاق دہلوی از خواجہ ضیاء اللہ از خواجہ محمد زہیر از خواجہ حجۃ اللہ محمد نقشبند ثانی از خواجہ محمد معصوم از شیخ احمد مجدد الف ثانی از خواجہ باقی بادشاہ از خواجہ الکنکی از مولانا درویش از مولانا زاہد از عبید اللہ احرار رضوان اللہ علیہم اجمعین تا سہرورد عالم صلی اللہ علیہ وسلم باقی سلاسل بہ تفصیل و تحقیق تمام در رسالہ خیار القلوب نوشتہ شد ازاں کبیر تر - فقط

شجرہ پیران چشت اہل بہشت رضی اللہ عنہم

تو اگر چاہے قبولیت دعا کرد واسطے	عرض کرنا شاہ یوں اول خدا کے واسطے
حمد ہے سب تیری ذات کبریا کے واسطے	
ہے درود نعت فخر الانبیاء کے واسطے	اور سب اصحاب و آل مصطفیٰ کے واسطے
فضل کر ہم پر اتنی محبت کے واسطے	
در بدر پھرتی ہے خلقت التجا کے واسطے	آسرا تیرا ہے پر مجھ بیوا کے واسطے
رحم کر مجھ پر اتنی اولیا کے واسطے	
ان بزرگوں کو شفیع لایا ہو نہیں ہو کر ملوں	کچھ تو یہ عرض میری انہی برکت سے قبول
ہاتھ اٹھاؤں جب ترے آگے دعا کے واسطے	
پاک کر ظلمات و عصیان سوائی دل مرا	کر منور نور عرفاں سے اتنی دل مرا
حضرت نور محمد پر ضیا کے واسطے	
ایسے مرنے پر کہ دل قربان یارب لاکھ عید	اپنی تیغ عشق سے کر لے اگر نچو کشید
حاجتی عبد الرحیم اہل عزا کے واسطے	
کردہ پیدا درود و غم میری دل افکار میں	بار پاؤں جس سے اے باری تری دربار میں
شیخ عبد الباری شہ بے ریا کے واسطے	

شکر عصیان و ضلالت سوچا کر او کریم	کہدایت مجھ کو اب راہ صراط المستقیم
شاہ عبدلسادئی پیر ہدی کے واسطے	
دین و دنیا کی طلب عزت نہ سہاڑی مجھے	اپن کو بچے کی عطا کر ذلت و غواری مجھے
شاہ عضد الدین عزیز دوسرا کے واسطے	
دے مجھے عشق محمدؐ اور محمد یوں میں گن	ہو محمدؐ ہی محمدؐ و در میرا ات دن
نہ محمدؐ اور محمدؐ ہی اتقیا کے واسطے	
حب حق حب الہی حب مولیٰ حب رب	الغرض کروے مجھے محبت سب کا سب
شہ حب اللہ شیخ با صفا کے واسطے	
گرچہ میں غرق شہناز ہوں مگر ہمارے بعید	پر توقع ہو کرے مجھے شفی کو تو سعید
ابو سعید اسعد اہل وری کے واسطے	
قال بتر مال بتر سب مر و بتر ہیں کام	طعن سے اپن کو مرے کر ملک دیں کا انتظام
شہ انعام الدین مہنی مقتدا کے واسطے	
ہے ہی بس دینی میرا اور ہی سب کا مال	چنے اپنے عشق میں کر مجھ کو با جاہ و بطلال
شہ جلال الدین جلیل اصفا کے واسطے	
حب دنیاوی سے کر کے پاک مجھ کو ابو حبیب	اپنے باغ قدس کی کر سیر تو میری نصیب
عبد قدوس یا شہ قدس و صفا کے واسطے	
کر معطر روح کو بوسے محمدؐ سے مری	اور منور چشم کر دے محمدؐ سے مری
اے خدا شیخ محمدؐ رہنما کے واسطے	
کر عطار راہ شریعت رو کر اتمہ کر مجھے	اور دکھا نور حقیقت غوث احمدؒ سے مجھے
شیخ احمد عارف صاحب سطا کے واسطے	
کھول دے راہ طریقت قلب پر یا حق مرے	کر تجسبی حقیقت قلب پر یا حق مرے
احمد عبد حق شہ ملک بقا کے واسطے	
دین دنیا کا نہیں درکار چہ بانا جلال	ایک ذرہ درد کا یا حق مری دیں تو ڈال
شہ جلال الدین کبیر الالویا کے واسطے	
سے مکدر ظلمت عصیاں سے میرا خمیں دیں	کر منور نور سے عرفاں کے میرا خمیں دیں
شیخ شمس الدین ٹیک شمس الضحیٰ کے واسطے	



اے مریا شہر رکھ ہر وقت ہر سہل نہار	عشق میں اپنی مجھے بے صبر و بیتاب و قرار
شیخ علاء الدین صابر بارضا کے واسطے	
دے ملاحت مجھ کو حق نیکینی ایمان سے	اور حلاوت بخش گنج شکر عرفان سے
شہ فرید الدین شکر گنج بقا کے واسطے	
عشق کی رہ میں ہو جو اولیا اکثر شہید	خیر تسلیم سے اپنے مجھے بھی کر شہید
خواجہ قطب الدین مقبول ولا کے واسطے	
بے تری ہو نفس و شیطان در پر ایمان دویں	جلد ہو اگر مریا بار بار بدگوار و معیں
شہ معین الدین حبیب کبریا کے واسطے	
یا الہی بخش ایسا بخودی کا جھکو جام	جس سے جز عشق نبی مجھ کو نہ ہو اور کام
خواجہ عثمان با شرم و حیا کے واسطے	
دور کر مجھ سے غم موت و حیات مستعار	زندہ کر ذکر شریف حق سوائے پروردگار
شہ شریف زندی با اتقیا کے واسطے	
آتش شوق اسقدر دلیں مریا ہو اور دود	ہر بن موسے مریا نکلے تری الفت کا دود
خواجہ مودود چستی پارسا کے واسطے	
رحم کر مجھ پر تو اب چاہ ضلالت سونکال	بخش عشق و معرفت کا جھکو یا رب ملک مال
شاہ بو یوسف شہ شاہ وگدا کے واسطے	
مست اور بیخود بنا ہوئے مجھ سے مجھے	ختم کر خوار ی کوئے مجھ سے مجھے
بو محمد محترم شاہ دلا کے واسطے	
صدقے احمد کے یہ ہوا میری ذات سے	کہ بدل کر دے میرے عیسیاں کو تو حسنت سے
احمد ابدال چستی با سخا کے واسطے	
صد سے گذرا رنج و فراق تو اسے پروردگار	کرم ہی شام خزاں کو وصل سوز بہار
شیخ ابوالسحاق شامی خوش ادا کے واسطے	
شادی و غم سے دو عالم کے مجھے آزاد کر	اپنے درد و غم سے یارب لکیر کشاد کر
خواجہ ممشاد علوی بوانعلا کے واسطے	
ہے مریا تو پاس ہر دم یک میل نہ بھاریا	بخش وہ نور بصیرت جس سے تو آوے نظر
بو ہیرہ شاہ بصری پیشوا کے واسطے	

عیش و عشرت سے دو عالم کی نہیں طلب مجھے	چشم گریاں سینہ بریاں کر عطا یارب مجھے
شیخ خذیفہ معشی شاہ صفا کے واسطے	
نے طلب شاہی کی نہ خواہش گدائی کی مجھے	بخشایہ در تنگ طاقت رسائی کی مجھے
شیخ ابراہیم ادہم بادشاہ کے واسطے	
راہزن میرے تہیہ دو قراق باگز گراں	تو پیو یخ فریاد کو میری کھیلے مستحال
شہ فہیل بن عیاض اہل دعا کے واسطے	
کرم کرد سے تواریخ زاحر دوئی کا تر دوڑ	دلیں اور آنکھوں میں بھرے سہر نہ بھرت کا نور
خواجہ عبدالواحد بن زید شاہ کے واسطے	
کر عنایت مجھ کو توفیق حسن او ذوالمنن	تا کہ ہوں سب کام میرے تیری رحمت سے حسن
شیخ حسن بصری امام اویہا کے واسطے	
دور کر دے حجاب بہل مغفلت میرے قرب	کھول دے دلیں و علم حقیقت میرے اب
ہادی عالم سبلی مشکل کشا کے واسطے	
کچھ نہیں مطلب عالم کے گل گلزار سے	کر مشن مجھ کو نور دیدار پر انوار سے
سور عالم محمد مصطفیٰ کے واسطے	
آپڑا دہر تریویں ہر طرف و ہولول	کر تو ان ناموں کی برکت سودا میری قبول
یا الہی اپنی ذات کبریا کے واسطے	
ان بزرگوں کے تئیں یارب غریب کر کار میں	کر شفاعت کا وسیلہ اپنے تہذیب میں
مجھ ذلیل و خوار و کمجین و گدرا کے واسطے	
اس دُورئی نے کر دیا جو دور و دست سے مجھے	کر دُورئی کہ دور کر پُر نور وحدت سے مجھے
تا ہوں سب میرے عقل خاص رضا کے واسطے	
کر دیا اس عقل نے بے عقل دیوانہ مجھے	کر ذرا اس ہوش سو بیہوش و مستانہ مجھے
یا حق اپنے عاشقان با وفا کے واسطے	
نشانکش سونا میدی کی ہوا ہوں میں تباہ	دیکھ مت میرے عقل کر لطف پر اپنے نگاہ
یارب اپنے رحم و احسان و عطا کے واسطے	
بحر عصیاں سر پہ ہو زیر قدم بحرالم	چار سو پہ فوج عم کر عباد بہر کرم
کچھ رہائی کا سبب اس مبتلا کے واسطے	

گرچہ میں بدکار و نالائق ہوں شاہ جہاں	پروردگار کو بتا اب چھوڑ کر جاؤں کہاں
کون ہے تیرے سوا مجھ بے نوا کے واسطے	
ہے عبادت کا سہارا عابدوں کی واسطے	اور تکبیر زہد کا ہے زاہدوں کی واسطے
ہو عصائے آہ مجھ بے دست و پا کے واسطے	
لے فیکری چاہتا ہوں نے امیری کی طلب	لے عبادت نے زہد نے خواہش علم و ادب
درود پر چاہئے مجھ کو خدا کے واسطے	
عقل و ہوش و فکر اور لعاؤ دنیا بے شمار	کی عطا تو نے مجھ پر اب تو اسے پروردگار
بخش وہ نعمت جو کام آوے سدا کے واسطے	
گرچہ عالم میں الہی میں سستی بسیار کی	پر نہ کچھ تحفہ ملا لائق ترے دربار کی
جان و دل لایا و لے بچھ خدا کے واسطے	
گرچہ یہ ہدیہ نہ میرا قابل منظور ہے	پر جو ہو مقبول کیا رمت تو تیری دور ہے
کشتگان تنہا تسلیم و رضا کے واسطے	
حد سے اتر ہو گیا ہے حال غمناشا و کا	اگر میری امداد اللہ وقت ہے امداد کا
اپنے لطف و رحمت بے انتہا کے واسطے	

شجرہ منظومہ جناب مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم اجل خلفائے حضرت پیر مرشد مظاہر العالی

الہی غرق دریاے گناہم	تو میدانی وجود ہستی گواہم	گناہ بے عدد و را بار بستم
ہزاراں بار توبہ پاشکستم	حجاب مقصد عصیان من شد	گناہم موجب حرمان من شد
باں رحمت کہ وقف عام کردی	ہمال را دعوت اسلام کردی	نمی دامن چرخ محروم ماندم
وہین اس چنین مقسوم ماندم	نہا خود را تر اسطال پودیم	بدر گاہ قوی رحمان وودم
بحق مقتدائی عشق بازاں	رئیس پیشوا کے مقتدایاں	امام راست باز ال شیخ عالم
ولی خاص صدیق معظم	شہ والا گمر امداد اللہ	کہ ہر عالم ست امداد اللہ
بحق پادشاہ عالم نور	رئیس راستاں شانی طیفور	شہ نور محمد نور مطبق
امام اویا صدیق برحق	باں شاہ شہیداں حاج حرمین	شہ عبد الرحیم غوث دارمیں
بعبید باری شیخ طریقت	چراغ دین احمد شیخ ملت	بعبید باری ہادی پیراں
امیر دستگیر دستگیراں	منگ بجر عشق و بحر معنی	بحق شاہ عبدالدین اعنی

ہاں غواص دریاے حقیقت
 کہ ہم ہادی بود ہم بود مہدی
 بحق بوسعید فخر افسراں
 نظام الدین شاہ دین و دنیا
 بحق عبدقدوس مقدس
 محمد جوہر کان سیادت
 بحق احمد عبدالحق کہ افلاک
 جلال الدین شہ عالی مقامات
 بحق بحر زغار محبت
 علی احمد علاء الدین صابر
 بشمس الاولیا بدر المشائخ
 کہ شستہ از جہانی نقش زشتی
 معین الدین حسن سحر کہ بر خاک
 سپہ سالار نیکال خواجہ عثمان
 بحق خواجہ مود و پیشتی
 ابویوسف چراغ ہفت افلاک
 بحق حاکم شہر ولایت
 ابو اسحاق صیقل ساز جہاننا
 بحق بوہیرہ زیب عالم
 حذیفہ مرعشی شیر زمست
 بحق زبدہ نیکو نصیبان
 کہ بالاشد زکرونی بہ پر داز
 بحق شیر یزدان شاہ مردان
 تجلی گاہ یزدان مطلع فیض
 بحق آنکہ او جان جہان ست
 برای خویش مطلوبش گرفتہ

محمد مکی قطب طریقت
 بحق بحر مواج معانی
 جنید وقت خود شبلی دوراں
 بحق صدر ایوان جلالت
 کہ کمتر دید چوں او چرخ اطلس
 بحق سرور اہل معارف
 بہ پیش رفتش پست از خاک
 بہ شمس الدین خورشید جہانتاب
 بحق مشعل نار محبت
 بحق شاہ عالی آستانہ
 امام الاولیا فخر المشائخ
 بحق آنکہ شاہ اولیا شد
 نہ دیدہ چرخ چوں او مردچالاک
 بحق مست حق شاہ یگانہ
 کہ سنگ را فیض او سازد ہشتی
 بحق بو محمد محترم شاہ
 ابو احمد دُر بحر ولایت
 بحق شاہ والا شاہ ممشاد
 گل باغ سعادت فخر آدم
 بحق پوراد ہم محو یزدان
 فضیل بن عیاض استاد عرفان
 بحق مقتدائے مقتدایاں
 در علم لدنی فیض رحماں
 علی بن ابی طالب کہ خورشید
 فدائے روضہ اش ہفت آسمان ست
 پسندیدی ز جملہ عالم آل را

بشمس چرخ دین شاہ محمدی
 محب اللہ محمدی الدین ثانی
 بسطان المشائخ صدر اعلیٰ
 جلال الدین شمس چرخ رفعت
 بحق سروستان سعادت
 ملاذ اہل عرفاں شیخ عارف
 بحق مرکز اہل کمالات
 امام و قدوہ ابدال و اقطاب
 بحق نور چشمان اکابر
 فرید الدین یکتائے زمانہ
 بحق خواجہ قطب الدین بہشتی
 در او بوسہ گاہ اولیا شد
 ہاں رشک ملائک فخر انساں
 شریف زندگی فخر زمانہ
 بحق دُر یکتا جوہر پاک
 کہ بد در روز خورشید و شب ماہ
 بسالار طبیبان رواہنا
 علو در عشق مولیٰ کامل استاد
 بحق آنکہ دل در عشق حق بست
 امیر عالم ابراہیم سلطان
 بعد الواعدن زید شہباز
 حسن بصری امام پیشوایاں
 خلیج بحر رحمت منبع فیض
 بنور خاک پائے او درخشید
 بحق آنکہ محبوبش گرفتہ
 بامکذاشتہ باقی جہاں را

گزیدی از ہمہ گہا تو اورا دو عالم را یکام او نمودی بحق سرور عالم محمد از وقائم بندیا و پستی ست دلم از نقشین اطل پاک فرما بشو از من ہواے کعبہ و دیگر دلم را محو یا دغوشش گرداں کہ خارجیب از جامہ برآری گناہم را اگر دیدی نگہ ہم تو غفاری اگر ہستم گنہگار	نمودی صرف او ہر رنگ و بلور باں کو رحمتہ للعالمین ست بحق برتر عالم محمد شنائی او مذمذمہ و جہان ست براہ خود مرا چالاک فرما دروغہ را بعشق خویشتن سوز مرا حسب مراد خویش گرداں بخوبی زشت را مبدل نمائی بعفو فضل خود ای شاہ عالم بسے بگذشت شاہا نامرادم	ہمہ نعمت بنام او نمودی بدر گاہت شفیع المذنبین ست بنات پاک خود کال صل ہستی ست کہ کنش برتر از کون و مکان ست بکش اماندروغہ انسیت غیر بہ تیر درو خود جان و دلم دوز اگر نالائقم قدرت تو داری سیاہی را بہ بخشی روشنائی و گرنہ بچارہ ام ہستی مددگار بدر گاہت رسیدم ساز شادم
	بچشم لطف اے حکم تو بر سر بحال قاسم بیچارہ بنگر	

نصائح متفرقہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

منقول ست از امیر المؤمنین یعسوب الدین امام المشارق والمغارب حضرت علی بن ابی طالب رضی اللہ تعالیٰ عنہ کہ من دو آودہ کلمہ از توریت اختیار کردہ ام و ہر روز سترہ نوبت در آن تامل میکنم و آن این ست -

کلمہ اول یق جل و علا میفرماید اے پسر آدم کہ البتہ ترسی از ہیچ شیطان و ہیچ حاکی مادام کہ سلطانی من باقی ست -

کلمہ دوم اے پسر آدم ترسی از قوت و رزق مادام کہ خزانہ من پریابی و خزانہ من ہرگز فانی و تہی نمی شود -

کلمہ سوم اے پسر آدم باید کہ در ہر چہ درمانی مرا بخوانی کہ البتہ بیانی کہ اجابت کنندہ ہمہ ہا و نیکوکارانم -
کلمہ چہارم اے پسر آدم بدرستی کہ من ترا دوست میدارم پس تو مرا باش و مرا دوست دار -

کلمہ پنجم اے پسر آدم از کمر من این مباح مادام کہ از صراط نہ گذشتہ باشی۔
 کلمہ ششم اے پسر آدم ترا آفریدم از خاک و لطف و علقہ و مضغہ و عاجز نشدم در آفریدن تو کمال قدرت
 پس چگونہ عاجز شوم کہ دو گردہ نان بتور سام پیرا از غیر من می طلبی۔
 کلمہ ہفتم اے پسر آدم آفریدم اشیاء را برائے تو و ترا آفریدم از جہت عبادت خود و تو خود را فلاسفہ چہیز
 کردی کہ برائے تو آفریدہ ام و خود را از من دور میکنی جہت غیر من۔
 کلمہ ہشتم اے پسر آدم ہمہ چیز و ہمہ کس را میخواہی از برائے نفس خود و من ترا میخواہم۔
 کلمہ نهم اے پسر آدم تو ششم میکنی بر من جہت نفس خود و ششم میکنی بر نفس خود از جہت من۔
 کلمہ دہم اے فرزند آدم مراست بر تو فریضہ و تراست بر من روزی اکثر تو مخالفت میکنی در فریضہ من
 و من مخالفت نکنم در روزی تو بتو۔
 کلمہ یازدہم اے پسر آدم تو طلب روزی فرما از من میکنی و من فریضہ فرما از تو بمنی طلبم۔
 کلمہ دوازدہم اے پسر آدم اگر نہی بشوی پیچیدے کہ من ترا قسمت کردہ ام در راحت افتادی و آسودہ
 شوی در ہمہ حال و دوست و رازندہ شدی و اگر راضی نشوی با چہ ترا قسمت کردہ ام مسئلہ گردا ہم بر تو
 دنیا را تا ترا در بدر گردانم و چوں سبک برد رہا خواہ کردی و تو نیانی مگر اینچہ مقدر کردہ ام ترا۔

نشوی تحفۃ العشاق

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد ہے جو سداوار احد	طلب احد میں خوب مقصود ہے	حمد ہے اسکو جو خود موجود ہے	اور سدا کے جو ہو نابود ہے
حمد اسکو جو کہ بر شان نشان	وہایت اپنی کی ہو کثر تہیں نمایاں	حمد ہے اسکو کہ با چنین دیو چوں	سب میں ہو اور سب سے بچوں و چوں
حمد ہے اس کو کہ در باغ وجود	ہر ذلہ ہر رنگہ کائے اپنی نمود	حمد ہے اسکو کہ با صمد زب و فر	ہر زمان ہر شان میں ہو جلوہ گر
حمد ہے اسکو جو ہے بر جو دیار	اول و آخر نہان و آشکار	ہے وہ بے علت سزاوار شنا	علت و محول ہیں اس میں فنا
حمد عالم میں کہ ہے جو جسکی تو	سب سے بچے ہو و بختی پہ ہو بھو	کیونکہ عالم میں نہیں ہو غیر یار	حامد و محمود ہے آپ آشکار
دو جہاں ہو آئینہ رخسار جہاں	دو ذرہ سو پہنچے نہ طاعیاں	نقش کی کہ حمد تو فداش کی	در حقیقت حمد ہے نقاش کی
اگر کہ اوصاف و تمایف و صفات	ہیں حقیقت میں وہ اوصاف ذات	ہو صفات ذات اک کب فرق ہو	نور خود شید میں بس فرق ہے
موج کشاں ہو کہ تہ زوری ہو کب	اصل کی سایہ سے مجوری ہو کب	یعنی موج اور سایہ اور اصل	ایک ہیں رکھو نہیں پس فصل

<p>سچ خلقت کی ہو خالق کی ثنا سدا اُسکی کیا کسی کی تاب ہے سے ہی توحید و تمہید و ثنا پہنچے ہی تہذیب و تمدن غفور نہ ہی تسبیح و تہلیل و تمام جتنی موجودات مخلوقات ہے آسمان شمس و قمر انجم تمام یخ و رو بہوش لب آہ و غصاں فرش سہا عشق موجودات سب ہیں ہوائے عشق سے اُسکی نام کیا ملک کیا انسان کیا جنس طیر مست انسان ہو شراب خاص سے مست جام عشق ہو یہی عشاق مؤمنان محو از جسم طہور صورتہ سبکہ نیست و در برین گر بظاہر ہو ہر اک یار اور ہے جمال حق سے حلال ثنا سار و عالم کا وہی مجروح ہے راہِ اہل اُسکو ہو سب کی جان سے ایک جرحہ سے ہوا بیوش ایک غرق ہے دنیا میں اب جو آب ہیں تہی بخور و تہناس ہے عجیب سُخڑ جادی مست آگاہ ہے ہیں ہی خورشید کے سایے تمام چھوڑ سار خورکی ہو جانب رواں جب تلک کھئے نہ دنیا میں قدم</p>	<p>کیونکہ ہو مخلوق کی اُس سے بنا مادح و مدح وہ خود آپ ہے اپنی ہستی کو کرے اُسیں ثنا وصف اوصاف خودی کو خود جو کرے دوسرے کا دل سے کام سب اُسی کی حمد میں آتا ہے عشق میں اُسکے ہیں سرگرداں ملام کرتی ہو رور کے بس دریا رواں مست و لاعقل ہیں مد عشق رب سب نقصان جہاں رقصاں ملام عشق نے کی ہو کجی میں سر عشق میں تیا ہے جاں غلام سے خانی و باقی یہ اُس سے عارفان کافراں ہیں سستی ز آب شور شہر و جنگل جاسے خمر و خیریں پر ہے باطن میں وہی کیجے جو غور ہر لقب میں کرتا ہے اُسکی ثنا سب کو ہر شے سو ہی نفقہ ہو بنا ہوا ہر اک ہو اُسکے خواہاں سے گر گیا و بیلے کو نوش ایک مست ہو ہی میرا و ماکہ شراب درد برد بچرتے ہیں و مگر میں صیب منظر اسم مفضل گمراہ ہے ہر خمر ہر شجر بر دیوار و بام تا کہ ہو ستر یقین تجیر عیال مار اس سلسلہ میں تو ہر نہ دم</p>	<p>حمد کیا اُسکی کرے کوئی بشر ہے حقیقت میں ہی بس حمد یار ہے ہی تعظیم حمد کردگار ہے ہی تشریف و تکریم خدا قول بغیر ہے لا احسی ثنا دیکھتا ہو جب کو توبے گوش لب عشق کی اُسکی زمیں پی کر شراب ہو زمین آسمان ہو کہ شے دیکھ لے ذرات عالم کو تمام کوہ و دشت و بحر و بالا و پست جلو عالم کیا عقیل دیکھا و خوش انبیاء سرور جام وصل سے اہل باطن جام و حشر سے ہی مست زاہد اُسکے جام سے گم کردہ خوش مومن زور سا و زور خمر خوار اُسکا جو یا ہے ہر اپنے طور پر ہے ہر اک کا ذکر تسبیحات اور ہو ہر اک کو مستی دل شوق اند ایک ہو اک گھونٹ گم کردہ خوش الغرض ہر اک باندا زہ خمار غرق ہیں پانی میں اہر پیاسا آہ دہر کوئی ہر اسم ہو فیضیاب گرچہ اک دنیا کی ہر جین ضرور غار خفی ہیں چند مدت کو یہاں کر نظر دیا میں بوجھ کو گذار یعنی مست بجا ال سبب قائل کر</p>	<p>عقل اور ادراک جلتے ہیں پر یا تو اُسکی کرے میل و نہار رو برو اُسکے ہو توسل خوار و زار حکم پر اُسکے کرے جاں کو فنا کر سکے بغیر کون اُس کی ثنا ظاہر و باطن کرے ہیں حمد رب ہو تہذیب و تمدن و ہوش و نہار عشق میں اُسکے ہر اک ماہوش ہے ہیں شراب عشق سے سچو و دام سب شراب شوق سے اُسکی ہی مست ہیں شراب عشق سے سب کو نوش ادلیا محو باد و آواز سے اہل باطن و غافل کو ہی مست زاد اور باطن جگہ اند و نور عاشق اُسکے ہیں باطن و نور ایک سے ہے دوسرا میں ہے خبر طہور و نہار ہو اُسکو ہر اُپنا طور لکھتی ہو ہر جان اُسکا ذوق اور کر گیا ہے دوسرا دیا کو نوش یخ و دوسرست ہو جو یا سئے یار یخ و دوسرست ہیں اور باد خواہ کوئی آسودہ ہے اور کوئی شراب لیک زنگار رنگ ہے اُنکا ظہور ہو نکلے آخر اصل میں اپنے نہاں تا کہ ہو معلوم جھک کو ستر یار حال ہو کر تو کشادہ ہاں کر</p>
---	--	---	--

<p>رکھیو تو فرق مراتب پر نظر ہوش کر ملک ہوش سے بیہوش ہو عرض کر اس کے لای جان جہاں اے میرے محبوب دلے میرے آلہ اے میرے مطلوب دل طلب بیاں سحر سے زیادہ مصیبت کچھ نہیں کیونکہ جو جان وصل جانان نہیں یا آئی مجھ کو مجھ سے دور کر دونوں عالم سو نہ تھکے ذرا</p>	<p>ناتانہ ہو ایمان میں تیرے ضرر اپنی ہستی سے ذرا خاموش ہو مناجات بجناب الٰہی تعالیٰ شانہ اپنے ملنے کا بتا کوئی نشان اس سو بہتر ہو کہ مر جاؤں کہیں جان ہے جاں لیکھا نہیں جاں نہیں نہا کہ دیکھوں تجھ سے تجھ کو اگر نظر</p>	<p>بس نہ کر آمد تو نیا وہ کلام ہٹا ادھر سے اور اٹھا کہاں تو مناجات بجناب الٰہی تعالیٰ شانہ ایک مرتبہ مجھ کو ای میرے حبیب جو نہ سے تو جان کو راہ وصال ان کی کیا اب رہوں تجھ سے جسرا دو جہاں سے کچھ نہیں بلکہ طلب</p>	<p>تا خبرانی میں نہ پڑ جا فہم عام کر طلب اس سے اُسی کی ذات کو بے تر کر ہرگز نہیں ہو جائیں جاں ہے تو ہی مقصود دل بے اشتباہ ہوں غم دوری سو میرے قریب جان لے تجھ بن ہو جاں مجھ دہاں جلوہ کر تو مجھ کو کہ مجھ سے جدا تجھ سے کرتا ہوں دلے تجھ کو طلب پر تو ہی تجھ سے مجھ سے درکار ہے صاحب وجود و کرم فضل عظیم</p>
<p>یا آئی تو ہے غمناک گرچہ دو عالم سو تو ہے بے نیاز نہیں غمخوار کاں جو تیری ذات ہے مریض لا دو اکی تو وہ ہے ہر درد کی تو ہی دوا میرا مونس سیکسی میں ہو تو ہی تو ہی خالق تو ہی لازق تو ہی لیک صد حسرت باں لطف عطا ہو یقین گر مجھ کو عصیان آہ ہو طلوع تیرا اگر ماہ خجاست لطف و احسان کیا کر دے تیرا رقم گھر میں مومن کے مجھے پیدا کیا یعنی دار الکفر سے مجھ کو نکال تھا گناہوں کی بخاست میں بھرا اپنی رحمت کے پیدا دے بھیج کر لایا اگر گلشن میں خارستان سے</p>	<p>نہا کہ دیکھوں تجھ سے تجھ کو اگر نظر ایک سحر بچاؤں تو ہے چارلساز بہا ہوا سحر کاں جو تیری ذات ہے ہر اثبات کا تو جھٹا دوا ہے تو ہی مرہم مرہم ہر زخم کا میرا حاتی بے بسی میں ہو تو ہی دوسرا بہتر ہے کہ کوئی کب میں کہ نہ ہو وہ تو ہی حرم و نشاط پیش خورشید کرم ہوں نحو سب اعلیٰ سے عہد ہارے نور و الحیات کرنا ہے جو جو کہ تو مجھ سپر کرم عقل و عظم و نور میں مجھ کو دیا ایا یہیت اللہ میں تھیں قیل و قال ظاہر و باطن میں سر سے تابیا کھینچے بلوایا تجھ یاں سر بسر و درست کچھ اب اس لیستان سے</p>	<p>تو ہو سلطان و حاکم سب فقیر دیکھو بیکسیاں جو تیری ذات ہو پناہ بے پناہاں تیری ذات آسمان آسروں کا ہے تو ہی ہے انیس وحشت فرقت تو ہی رج و غم میں ہے مرا غمخوار تو الغرض ہر کام کا میرے کفیل پر کر دل کیا آہ تیرے علم و خیر گر تری بخشش کانٹے آفتاب گر ترادریائے رمت ہوش کھاؤ قطرہ ناپاک سے مجھ کو بفضل پھر کرم پر یہ کرم مجھ کیسا گرچہ میں لائق نہ تھا اسکے کبھی کی نہ میرے جرم و عصیان پر نظر کر دیا اپنے مشرف و ارستہ گرچہ میں لائق دربار ہوں</p>	<p>تو ہو نور و تو ہی اور سب حقیر مستغنیست عاجزاں جو تیری ذات ہو غمخوار کاں جو تیری ذات بے سہاروں کا سہارا ہے تو ہی ہو رفیق شدت غربت تو ہی تنگی و تنگی میں حسرتی کا رتو ظاہر و باطن تو ہی ہے بے دلیل کرتے ہیں جھوٹا گناہوں پر دلیہ ہو شب بزم و خطا روز و آہ مثل خس دے سب گناہوں کو بھاتا کر دیا جو پاک لطف و خوش بخت اپنے گھر سے بھی مشرف کر دیا پر تری رحمت نے کی غمخوار کی کر کے اپنے لطف و احسان پر نظر رکھیوت محروم اب ویدار سے پر اسی گلشن سے ہوں گونا گوں</p>

ہوں ترا گرچہ بڑا ہوں یا بھلا اگر بدارتو نے اے شاہ جہاں یوں ہوس آجاتو اسے پروردگار ہے مجھے شاہی گدائی میں تیری عزت و دولت تہامی مکر و صبح الغرض پھر صبح کے آخر در بدر یوں ہی آنکھوں کو بھی میری سربہر چشم کو کر چشمہ آب زلال نحو کر بینی کو اندر بوسے یار دو جہاں سے محلو کر کے بنیاد وہ در کبر و ریاء عجیب و غریب وہ شراب نشینی کا مجھ کو بھام اب دعا کو ختم کر کے یہ دعا گر تو طالب ہے وصول اللہ کا ختم کر کے یہ مناجات بگو	چھوڑ اس در کو کمان طاؤں بھلا پر تاج میرا ٹھکانا ہے کہاں یہ تیرا کوچہ ہوا در میرا غبار ہے نوا سب بیخوائی میں تیری ہے رضا و نارضا میں تیری خو اب تو آدکھا ہے تیرے در پر سہر جلوہ ویدارتے روشن تو کر سبز تاج و گلشن ذوق وصال جس سے پوچھوں تاجا بار بار رو یار دولت ویدارتے اپنے نواز بخش عجز و مسکنت غلامی نور لوت اے مجھ کو کسی کا نام ہوں رجوع اب جانب غیر لوار چل پکڑوا من رسول اللہ کا	مٹھ مرا اس در کے قابل کر نہیں اس سے زیادہ اب تنہا کچھ نہیں کچھ نہ در عالم سو خواہش ہے مجھے خواری و سوانی و ذلت مری تو ہے گدراہی تو ہے عزت مری سو بوسہ کو حے کر سہم فراز کر مرے کانوں کو اسرار و کافور پاک ہر شے سے مرا کر کے مانغ گر تو نہت سولہ کوب بلب غلط دستی و ظلمت کر کے دور بخش گنج فقر و درویشی مجھے وہ دم و دل سے دینی کا خزانہ نہ سید اسکیو اسے امداد تو جو کہ اے امداد اللہ ہے وصال	پر کروں کیا دوسرا بھی در نہیں آستان تیرا ہوا در سیم ہی جہیں جو تیری خواہش ہے خواہش ہے مجھے تیرے کوچہ کی سپاہیں عزت مری تیری ناراضی سے ہیں ذلت مری گر کیا سجدہ سے ہے ایشے سر فراز سربہر سر نہیں ہوا کے شوق بھر ہوئے دہر سے معطر کر دماغ محو ہوا جس سے خیال غم سب کر عطا چستی و چالاک کی ہوا سکر و مستی محبوبہ ہر شے مجھے تا تیرا نہ تو تیرے ہوا ہوا دل سے حق کے ہوا ہوا ہوا دل و سید اسکیو ہے سہ خال کر و سید ذلت و بخت کو کو
--	--	---	--

نعت شریف پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

زینت تاج رسالت ہو وہ ذات بلکہ ساروں کا وسیلہ ہو وہی شان بخت مسند پیغمبری تاجدار کشور بولاک وہ عشق کے بازار کی خوبی ہو وہ زندگانی پر در جان حیات یہ نہ ہوتا وہ نہ ہوتا میں تو اول و آخر وہی اصل وجود پر ہے ظاہر اس کے سیدہ کا دل کب شہر ہوتا نہ ہوتا گر خضر	ہے وہ آئینہ جلال و جلال مہربان مثل پدر حسب پر سیاں مہتری کے ملک کا مہتر ہے تو روشنی عرش نور لا مکان شہ سوار عرصہ حیرت و سما باعث ایجاد عالم ہے وہی ہے وہ سر مایہ وجود و کائنات ہو یہ سب اس کے لئے انجمن کائنات گر ہے پیچہ انبیاء کے ظاہر جب مقرر ہے یہ شجر ظاہر ہوا	حاضر و محمود و مدد رح خدا زینت تاج رسالت ہو وہ ذات بلکہ ساروں کا وسیلہ ہو وہی شان بخت مسند پیغمبری تاجدار کشور بولاک وہ عشق کے بازار کی خوبی ہو وہ زندگانی پر در جان حیات یہ نہ ہوتا وہ نہ ہوتا میں تو اول و آخر وہی اصل وجود پر ہے ظاہر اس کے سیدہ کا دل کب شہر ہوتا نہ ہوتا گر خضر
---	--	--

احمد رسل محمد مصطفیٰ

<p>کیا کمال میوہ میرے نقصان ہے بس سمجھ واسے تواسے رہنوں پڑھ تو اندر واسے صوات و سلام چار بار اُسکے ہرچ رو خاص حق ہر ابو بکر و عمر عثمان عسلی زیب ایوان شریعت ہیں یہ چار قلعہ دین کی ہیں یہ دیوار چار ہے یہ ملک اسلام سر پر چار جو کہ دو سمجھے نہیں حول ہر وہ</p>	<p>جو وہ اول سابق بتان ہے درغزنی الماخر ان الساقول دوست پیغمبر کے اور حق کے ولی رونق باغ طریقت ہیں یہ چار ملت حق کی ہیں انسا چار جو ہو یا ہر ان سے اور مرد و چار دو ہمایوں ہے شہرہ بیکل ہر وہ</p>	<p>میوہ کو سبقت ہوئی جیٹا پیر ہو وہی شاہ جہاں سب اکبر چاروں پیغمبر کے ہیں برحق وزیر ہیں یہ ملک حرفت کے شہر یار ہر طریق حق کو چاروں پہنوں بحر وحدت میں ہیں چاروں نولون جو کوئی اُس سے ہر ابد اعتقاد</p>	<p>ہو وہ اول وہ ہی آخر سر بسر ہے وہی مقصود کل باقی طفیل ساری امت پر وہ رکھتے ہیں سبق ملک اسلام اُن سے ہے رونق پذیر ہیں حقیقت کے چمن کی یہ بہار ہیں یہ ایوان خلافت کو ستوں ہو حقیقت ایک ظاہر چار تن ہو وہ دو عالم میں بیشک نامور گذشتہ دین کے ہیں سب قبول چھو مغرمت جان ایمان روح دین</p>
<p>جو ہیں اہل بیت ان آل رسول ہو ہر ان سب کا بیشک یقین جس قدر وہ آل اللہ ہے ہر کی جتنے ہیں اصحاب و پیغمبر تمام بیچ ان سب پر تو ہوا نوا سلام ہو گیا اور دوستیوں اتفاق رہتا تھا مسجد میں اپنے متصل ایک دن پڑھتا تھا نفی تانس جوش پر تھا بحر علم عارفان حاضروں کے دل میں ان باشند حق رفتہ رفتہ محضت تحفہ کا ذکر بول تھا ہر اک بصندوق و منہ کامل اکل ولی بے ہر برگزیدہ دو جہاں مقبول ہے نظم کر اس قصہ پڑو دو کو قصہ تحفہ اگر منظوم ہو جان سکھا ہر کوئی پڑتے ہی قال</p>	<p>درود رح اہل بیت رضوان اللہ علیہم اجمعین استغفرہ و دین ملت یہ نمی ہو ہر انک خیمہ ہدایت سلام دربیان باعث نظم و تصنیف ایں ثنوی مستحی بہ تحفۃ العشاق و مدح عشق و مدح عقل جزوی</p>	<p>ایک شاعری اللہ سے جو خواہ جو کہ مہادیو سے بھی ہو گرسوزی اولیا کا حال شن مسرور تھے سکھاسکی شان و شوکت جاہ عشق خاصکر قطب زماں شاہ و فاضل ساحلہ رشاد و تلقین و سبق یعنی شیخ حافظ محمد ضامن آپ ثنویاں ہیں مجازی عشق میں یختہ میں نظم کر اسکو تمام دعویٰ جو کرتے ہیں بھلا عشق کا</p>	<p>راہ حق سے ہے شہرہ گمراہ ہو ہو وہ بیشک لایق گردن آون ہر طرحی ہر لفظ ہر دم و شام باعث تحریر نظمیں پر مذاق عجب علما و صفا اہل رل لے کہو تھے حق میں سب نفیات اُن ہو ہر تھے گوہر معنی عیاں ماسوا سے محو غرق نور تھے ہمت مردانہ اندر راہ عشق آفتاب معرفت بحر صفا عاشق صادق شہید راہ حق مجلو فرمانے لگے کہ خطاب پر بہت کم ہیں حقیقی عشق میں تا کہ تجھیں اسکو سارے عاشق عالم ہوش میں ہو رہے رتبہ عشق کا</p>

تائش گفنا عشق حق سے گرم جان لینا عشق کی سبب درہ عشق ہو جان اک بلا جو جاں گداز عقل چاہے ہے کہ ہو عیش فراغ عقل چاہے مال ملک و سلطنت عقل چاہے ہے کہ ہو شیر و شکر عقل چاہے ہے قبا و پیر ہن عقل کہتی ہے کہ چل بازار میں عقل بجا نکشتن و گلزار میں عقل میں اور عشق میں ہوتا ہو گداز عشق کیا ہے درد و غم کی گھانڈ نار کو گلزار کر دیتا ہے عشق درو میں اسکے دوا ہے سر بسر رہن میں اسکے سے کچھ بیکار اسی دیا انی کو آبادی سمجھو عشق کی ذلت کو تو عزت سمجھو تہمت و تہمت پہناں سے عشق ہو بیان عشق ہو بس بے بدل اٹکے فرما لے کو میں تجھے عذر گرچہ مجھ کو شعر گوئی میں نہ تھا لیکے آنکے کو ہر ارشاد کو پر نہ دیتا تھا مجھے فرصت زمان ہو گئے بس حضرت حانظی شہید خوش آئی اس ہمالی رنگ بو وہ تو داں جام شہادت پر ہے ناز و نعمت میں ہیں مشغول داں	ہو کے بس دل سنگ ہو چون موم نرم چاہتے کو اپنے کرتا ہے تباہ ہو ازل سے دوت کش رشتن روز عشق چاہے رنج و غم سینہ چرخ عشق عجز و فقر و فاقہ سسکت عشق کتا ہے کہ کھا خون جگر عشق کرواتا ہے سامان کفن عشق لیجا جنگل و کسار میں ڈالتا ہے عشق جلتی ناریں عشق حبیب آیتا ہو بارے عقل بھال عبر و ہر کا عیب و حیا ہے دار کو دلدار کر دیتا ہے عشق مرض میرا اسکے شفا ہو سر بسر مرگ اس کی یہ بات چاہو نہ خاک کوئل تم کو تو شادی سمجھو خواری و زاری کو تو حیرت سمجھو او پرینے بے درماں ہو عشق	عاشق صادق بھی ملکہ جاہ عشق عاشقان ہوں میں سر تھلی بہ دم عشق کا سبکے اکسے رنگ بھنگ عقل چاہے عورت و جاہ و جلال عقل چاہے عیش و عشرت غری عقل کہتی ہو کہ چل گلزار میں عقل کہتی ہے کہ کر عشق طرب عقل چاہے دولت و مزاریاں عقل چاہے ہو حیا و نام و رنگ ہو کہ حضرت عشق کا جہنم ظہور کیا کہو اب میں عشق کی نیکیاں خاک میں بسکولادیتا ہو عشق مارا اسکا جلا دینا ہو جان مشق کے سنگس ہیں سینہ بار کلفت و تکلیف کو راحت جان عشق کی تعریف ہو کس عیاں اول آخر ظاہر و پناں ہو عشق	چاق اور چونند ہوا نہ راہ عشق ہو یہ راہ عشق فی نانی کا گھر ہو ازل سے عقل میں اور اس میں جگ عشق زلت واری و در و و طلال عشق درد و کلفت و رنج و غم عشق لیجاتا ہے کہ کوئی یار میں عشق کہتا ہے کہ لے رنج و تعب عشق چاہے سو بلا و تواریاں عشق کو ان پریشیدہ ہو ہر جنگ عقل میرے جانے اور دل میں ہوں رہن میں راحت کو نہ رہا ہے عیاں تحت شایر و بہار و بہار و عشق توڑنا میں کا نہ رہا ہو جان انار کو سسے سے تھوڑے سمجھو فقرا جاتہ کو سو دولت تو مان ہو تم میں اسکے سو شفقت نہاں وہوں عالم ہم ہاں جان عشق اب کروں ارشد و مافظ پر عمل رکھ لینا سر پر سعادت جان کر لے کہ حکم بادشاہ بحر و بر حکم پر اس شاہ کے فیعل ہو ہو گیا کچھ اور ہی عالم کا بھنگ جان جانا پیر خدا کی پیر رنگ سوئے حق اہی ہو خوش و خوش پیتے ہیں حسرت سے ہم خون جگر چاہتے ہیں پیاسہ ہم اپنے لب
---	--	--	--

رجوع بقصہ

و غن کچھ پر حکم کو لایا جس
حقہ و لمیں یا رکھ شاد ہو
سماں کیوں اس نظم کو عاشق جان
شام غم غم کو ہو اوہ روز عید
چل دیئے بس حیات الفردوس کو
زہر غم کھانیکو یاں ہم تیار ہے
خاک و خون میں ہو تو میری حیا
توڑنا موتی کا ہے آسان تر
وقت فرصت دیکھنا تھا یہ کہو
لایا اتنے میں زمانہ اور رنگ
وقت جانناں کس بھنگے تنگ
ہم بچاروں کو تڑپتا چوڑ کر
دسل سوختی کے ہو تو وہ ہر و
جام کو تر سے ہو کر لب لب

آپ تو جا کر کیا جنت میں گھر آپ تو بے رنج و غم مثل عروس عیش و عشرت میں ہو مشغول ہو دعویٰ محبت و قربت کر گیا گرچہ ہم لائق نہ تھے درگاہ کے	کر دیا گشتہ ہم کو در بدر جا کیا تخت شہادت پر جلوس ایک تخت ہو گئے بس بھول ہو نواجہ تاشانی کا بھی کیا تخت کفش برداری میں ہو شائع	آپ تو راحت کو سماں بیگئے لے لیا عیش و طرب ناز و نعم عیش نے بھو دیا بالکل بھلا بہتر ہے اگر رہنا تھا یوں شاہ کو زیر یا ہے کب تہا روی	مایہ رنج و الم یاں دے گئے لکھ دیا سر پہ ہمارے کو غنم حق الفت اور قربت سب گیا ساتھ اپنی بیگئے ہم کو نہ کیوں گو بہت خادم نہوں تھوڑی سی
---	--	--	--

در بیان محرومی و ندامت بر حال خود و حسرت مفارقت بزرگان یاران طریقت

آہ داویلا درینا حسرتا ساتھ کا اپنے ہر اک وصل ہوا صفت تھے جو چلیدیں مرث اور پاک بیلو لائے گھر کیا گلشن میں جا گھر کیا طوطی نے شکستان میں شیر حق کا آہو عرفان شکار	مذہب کا اُسے حاصل ہوا خوش تلخ و طرب گیا میں رخسار بوم بزم اند میں شکر اتار دیا زارِ خود آہو نہایت توفیق سکستہ ہو بہا استخوان کی پیش خوار	پہونچا ہر اک منزل مقصود پر جو کہ نوری تھے گئے اخلاک پر گھر لیا تہی لے شہ رخ سرو پہ ماہی جو تھے تونی دریا کی راہ عاطلا دریا سے آہو سیر بار	ساتھ والے چلے نہیں رہ گیا رہ گیا میں ہی پڑا اس دور تر رہ گیا سایہ کے جوں میں خاک پر جھاڑیں سالی ہے چمکے درادھر موش سوراخ زمیں میں ہو تباہ رہ گئے خشکی کے اندر سنگ و خار
نرگس دیاں کو جا آہو چوے مرغ آبی نے کیا دریا میں گھر مرد باہمت ہوئے شہ پر شمار گو ہر مطلب ہر اک نے لیا غم کا اپنے کون ہو غمخوار آہ ہو گئے وہ محو نعمت اس قدر	او شہزادے مار بزم بزم تہ مرغ خاکی کو طرب ہے خاک پر ہمے دوں ہیں نفس کے ہاتھوں غم غوطہ خور میں بحرِ حیاں رہا حال دل جس سے کروں اظہار آہ خواب میں بھی تو کم آتے نظر	دستِ شہ پر جا ملا غصہ بانہ پر تھے تنگے سوئے بہتان اڑ گئے حیف ہو صدف یارانِ طریق آہ صد آفسوس حسرت آہ آہ جو کہ تھے غمخوار اپنے چل گئے دور سا غم وصل کے چلتے ہیں	کھول پر گس پڑا غمخوار بہر مرغ بے پر فقر گر بہ ہوئے جا آہو دریائے مطلب میں غریق جا آہوں کس سے مصیبت آہ آہ زیر پائے رنج ہم کو مل گئے آتشِ فرقت میں جلتے ہیں یہاں
آہ داویلا کوئی اہم نہیں دلکی دلیں کھ کے پیپ پتا نہیں بعد مدت کے اب اتنی المراد حساب ارشاد انکے میں بیک تسلیم عشق کی باتیں سنا تا ہوں نہیں گرد عاشق ہو تو سن عاشق کا ذکر عشق کی باتیں ہو زور و فن	مقدّم شروع داستان حضرت بی بی تحفہ مغنیہ قدس اللہ سرہا گھر ہی سے رہ پڑا تا ہوں نہیں دور کر کے ماسوا کا اس سے فکر مردہ دل زندہ ہو اندر کو توں	راہ اس رہ سے کوئی بہتر نہ ہو عاشق نکا ذکر کرتا ہے اتر ہو وہ سیاب عشق کی ہوتا کا باغ	قصہ تحفہ کو اب کہتا ہوں میں حضرت حافظ کی وصیت بکویاد قصہ تحفہ کا کروں یاد و رسم حق سے ملنے کی سمجھ اس راہ جو گرچہ پتھر سے بھی ہوں سخت تر نشاں مغز و کا ہو تہ جس سے و ماغ

ہوش سے بیہوش ہو کر ہوش کر
سامرہ دیو پر مری باتیں تجھے
رے وہ پہنچی شہر لفتیں میں تجھ
تیں بہت عاشق کہ بے دیکھ کھیل
بلکہ کال عشق ہے عشق شلیل
کیونکہ ہر عشق غمزدل سے حصول
دیر تاج دیکھ جو سنہ دل تیر
یونہیوں بائیس ہے مقبول حق
حسن جو بان عالم سب بسر
وید تھا و سکون دل جو تاہم دل
اس سے زیادہ پائے لہذا
کس نے دیکھا ہے غمرا کو استکار
ساکل اوصاف حق عاشق تھے
راحم و رحمن و رحیم و ہر بار
عاشق و معشوق محبوب بہاں
ہے وہ اول بے باریت کسی ذات
ہے ازل سے تا ابد وہ ایک سا
پہنچو انکمال و باہر سال
اور ہو دو نوئی انہیات ہیں
تاکہ بخشہ لاہرہ قوت ترا
کیوں تباد ہوتا ہے انارنا جنگ
بنا چیمبر کے الیحا سب سب
سب ہیں تیری عشق بازی کھیل
نیک صدمہ حسرت حسرت حساب
پھنس گیا دل میں غفلت کے تواہ
کر تو پید املیں اپور و عشق

گوش سو بے گوش ہو کر گوش کر
عشق کی معلوم ہوں گھاتیں تجھ
غرق کر دے بحر وحدت میں تجھ

سب فے بند کر کے کھول کان
تجھ کو بھی آجائے شاید بوسہ عشق
دیکھنے ہی سے نہیں ہوتا ہر عشق

در بیان تمیز عشق حقیقی و عشق مجازی و ذم عشق مجازی

عاشق حق ہو بیشک جلوہ گر
پھر طریاں اصل سے جا تاہم دل
جوئے دل سے زار و کر لفظ
سنہ و صندہ استکار میں چنان تیر
دل میں بھول سکی تیرا کسے چنے
رایگان بخشہ نعمت پیشمار
طالابی مطلوب مرغوب بہاں
ہے وہ آخر بے نہایت کی ذات
ہے ہر اک صورت میں وہ جلوہ نما
جلوہ گر ہر دم ہر رنگ و مثال
نانی غیر اور مثبت ذات ہیں
می ہر تاج پر وہ عزت ترا
ماس کو ترک کر اور حق حوصل
اور نام اور اولیٰ اقطاب سب
اصل حق کی چارہ سازی کیلئے
ہیں پڑ چارہ و نظر تجھ حساب
ہل میں سکتا کہ پاؤ حق کی لہ
تا تپ غفلت کو کر دے سر عشق

اصل کو ترک سایہ دیکھ کر
اگر ہو دل بگل سمک کب دل ہو وہ
لہ کی آنکھیں دل کا پردہ چھو
انہیاں اس واسطے آئے یہاں
یعنی ہے وہ ذات بیشک و نقیض
عالم الاسرار و ستار العیوب
اول اور آخر ہی اور جزو کل
ہے وہ ظاہر بالکمال استعار
ہے وہ ان نشان اور ہر ایشانیوں
فرد مطلق لا آئہ الا بہو
کیوں ہے آئنے گرہ و غافل سرا
حق سے باخبر صبر و ہر ایک طے
حضرت آدم سے تا آخر سرخشا
وہ صفاتنا و عالی جو بہاں
ساکہ تو یہ دیکھ سکر عال و قال
نے تو کر سکتا ہے آگاہی سے نذر
مرکب تو بہ عصائے آہ لے
میل و غفلت کمر کا نو کو پاک

جج کر کے رکھ مری باتوں پہنچاں
کھینچ لیجا تجھ کو تو تاکوئے عشق
سننے سے بھی غم خود ہوتا ہر عشق
سننے پائی عشق سے بس گزشتال
تا تصدیق اعتبار ہر عشق وید
عشق صورت کا ہر دیکھ سے نزول
سوچ اس نکتہ کو کرے الجمع
یونہیوں بالین ہے معلوم حق
عاشق ناقص نے ہی جاں عکس پر
اصل سے جو عکس پر مال ہو وہ
کھول دل کی آنکھ سہ کی بند کر
تا کر دل صفا ہے تیر زیباں
خالق و رزاق رب ادا میں
غالب قمار و غنا و الذنوب
ظاہر و باطن و باطن و باطن
ہے وہ باطن سختی ظاہر آشکار
جلوہ گر لاکھوں طرح ہر آنہیں
پہنچوں بے کیشت و روشن چارہو
نا ہو ہو کر تو دور و دل صدا
تیرک جیہ ااکو کرے تیر تب تو طے
وہ صدمہ ہر کر ہر پیر آئے سبھی
جسبیاں تصنیف ہر کسب صدمہ لکنا
عشق کی راہ میں کرنا حاصل کمال
اور درجن سکتا ہے کا نوں سے خبر
پھر نکل و دلزل سراپی راہ لے
بعد ازال سن یہ دکایت و دہاک

شروع داستان و بیان حال حضر سری سقطی رحمۃ اللہ تعالیٰ کا

موت و لمے سری سقطی سے نقل
نقل اپنی کرتے ہیں حضرت سری
کہتے ہیں ایک شب ہوا یہ اضطراب

مضطرب ایسے رہو وہ رات بھر
نے ہا وہ شوق نے راز و نیاز
لے رہا ورو و وظائف درود
گو عبادت سے رہی شب بے نصیب
بھر کی لذت کو عشاقان رب
اضطرابی اور بیتابی کا لطف
ذوق نیچو ابی کا تو چاہے اگر
چاہے کہ کیفیت سوز و گداز
اضطرابی بے قراری کا مزا
ٹوٹنے کی خاک پر آرام کو
درد سے نامرد کی ٹٹھے ہے جاں
جو پڑے آپس میں ہو جل کر فنا
خون ہو فرعونوں پر آب نیل
زخم گر زوتیغ و تیز آبدار
کیونکہ درد و بلا مطلوب بیمار
خارجین گل میں مل نہ کر دیں
ہے گلہ میں شکر بے صبری دین تاب
نیستی میرا ہستی بستی میں علو
بیخودی و نیستی غنم کی بہار
بے گھری و بے زری و بے پیری
نیستی و بستی و مرگ و فنا
پوچھ رونے کا مرہو یعقوب سے
سر کے رکھ دینے کا نیچے تیغ کے

سب عبادت کا ہوا ویران گھر
لذت سجدہ نہ کیفیت نماز
نے تجھ نے تلاوت کی نمود
یک کیفیت غفلت کی نمود
وصل کی لذت سو کم جانیں ہیں کب
کیا کہوں شب کی نیچو ابی کا لطف
کو نیچو ابی میں کر اک شب گذر
خدمت عشاق میں رکھ تو نیاز
جانتا ہو جس نے ولیس کے حکیمان
عاشق بیتاب جانے میں نہ نو
مرو کے حق میں حیات جادواں
ہو سمندر کی وہی عیش و بقا
قوم موسیٰ پر ہو آب سلسبیل
ہے شہیدوں کیلئے باغ و بہار
اسلئے عاشق کریں غم اختیار
غم میں شادی اور شفا ہو وفاق
گریہ میں شہدہ ثواب اندر عذاب
زندگی مرنے میں کھٹنے میں نو
دیکھتے ہیں عاشقان جان نثار
بیخودی و نیستی و بے پیری
ذلت و ذل و زنج و عنای
کلفت و زحمت کا حظ ایوب سے
پوچھ اسمعیل سو کیا لطف ہے
آہ و زاری کا مرہو آدم سو پوچھ

جسے سننے سے تجھے آوے کچھ عقل
ایک شب کی جو کہ تھی غم سے بھری
لے رہا ورو و وظائف اور خواب
مہر عرفاں پر گھٹاسی چھاگئی
لوٹ لی پوچھی عبادت کی تمام
لیک تھا بے صبر و بیتاب و قرار
تھا مگر و ملیں عجب سوز و گداز
ایکسا لذت مرہو و نو نہیں لیں
خط بیتابی کا بیتابوں سے پوچھ
عاشق بیتاب کے رکھ پا میں سرا
سر نہ کر و قد موم عاشقاں
وہ ہی جانے جو ہو اس میں مبتلا
درد و رنج و غنم غذا ہو مرد کی
سانپ کے حق میں ہو پر آب حیات
خشت کو دے آگ میں کر خشت تہ
لیک ہو غم و درد بید قہر و شہر
مرتے ہیں اس زندگی کو فاسقاں
رج میں گنج اور خزانہیں فہماں
مسکنت میں سلطنت ہو بے عنا
ذلت و خواری میں عزت ہو غم و
عاشق جانبا ز کو ہے بے عنا
عاشقوں سو پوچھ ان سب کا مزا
بیتقراری انتظار ہی درد سر
عاشقان با وفا سے پوچھ جا
لطف تن چرنیکا ذکر بے پوچھ
درد و زہ کے لطف کو تم سو پوچھ

جنگلوں میں ٹھوکریں کھانیکا لطف زخم کھا کر خاکِ نون میں لو لکڑ ہو کے بیجاں جانِ فدا کرنا کا لطف روشنی سے شمع کے جلنے کو پوچھ برکے روٹیکو خور کے سوز کو گر می دل چشم تر ہو سے نہ گر عشق کی باتوں نے جھکواؤ عجز عشق نے اُن کے کیا جھپٹا کر ہندو شیک جو کدرا حد سے جو اٹھ و سونو کے بعد عجز و نیاز چل کیس موقوف ہوتا یہ طال آخر ش گھر سے نکل پھرنے لگا گذرانا بازا ریں ہو غم سہر جو گیا صحر میں تسکین کے لئے گر تسلی کو گیا اندر پہاڑ جس جگہ جاتا تھا مثل آفتاب غیر دل کب کھلے عاشق کا یاد ہو جو کب بے گل کے بلبل کو قرار دیدہ حیراں نہ ہو کیوں شکیبار ہو فداں بیدل کے دل تو دور کب جو کوئی ہو عشق کا بیمار یاد مرضِ مملک لے جو گھیرا جان کو دیکھ کر ہندو ہم مرنوں کا حال جنس اپنی جنس ہی ہو فیضیاب آدمی ہم جنس ہی صورت میں ایک ہو گئے اوصاف جو سب رنگ رنگ	اور پہاڑوں پہ لکڑ کا لطف جان دینا بے خطر با ذوق تر پوچھ جاننا زون سے وہ مریکا لطف شمع سے جاموم کے گئے کو پوچھ باغ و شمار جہاں سو پوچھ تو باغ جان کس طرح ہو سیراب تر کر دیا اب ایسا بے عقل و تیز نقل سے اُٹھی ہوا میں بے خبر ترک خور اس کا ہوا قاتل بزد کی ادا جوں توں فری میں ناز گھر سے نکلا دلیں کر کے یہ نیال درد بد صحر اب صحر جا بجا اور دل مضطربا جوں کو زہر اور اٹھے دل سو گئے آگ کے اور غم کا آپڑا سر پہاڑ تھا ترقی پر جن اور اضطراب بے ہوائے وصل یا رنگدار باغ میں ہو دے اگرچہ سو بہار بے نظارہ فرگس بیمار یاد مانہ ہو دلبر سے اپو کب بلب کب علاج اُسکا ہو دیدار یاد دلیں یا چل مریضستان کو ہو دل غلیں مرا شاہِ بحال غیر جنسیت سو ہوا نہ رعبا مختلف اوصاف رکھتے ہیں ولیک اسلئے ہورات دن آپس میں تنگ	فرش سوا عرش پھرنے کا مزا پوچھ ان سبکا شہید و نوزا پوچھ لے ہر تھم سے بستان میں جا سیم زور کے خاک میں لٹیں کو پوچھ گریہ ابرا اور سوز آفتاب عشق سے دل گرم کر اور دیدار حضرت سری کو اس اتھیں چھوڑ ذکر اُن کا بھولا اُن کو دیکھ کر الغرض کی رات اس صورت سہر صبح کا جسم ہوا روشن چراغ چل کیس میں جگہ تار ہو دو کم ماہ کی جوں کو بکو و گھر بگھر گر گیا گلشن میں جوں گل کی کلی سیر و دیائی کہ کم ہو اضطراب اور مزار اہل دل پر بھی گیا آتش درد و فراقی بیداراں کب ہو کم نظارہ کا اضطراب ہو دو کب قمری کا کوثر غم دناز جادو کب عاشق کے دیکھ کر تاب وطن موقوف عاشق کا نہ ہو الغرض تدبیر کی میں سو نہار کیونکہ ہو نہیں بھی جو بیجا دل نقل ہو کھلتا ہو نوک پسیں دل ہو مراد ہم جنس سے ہم وصف یاد جنس ظاہر کا جو ہوتا اعتبار گر کس اوصاف کو سبقت صاف	پوچھ عیسیٰ موسیٰ اور احمد سے جا لذت و کیفیت و ذوق و مزا خاک میں ملنے سے کیا تم کو ملا کیسا سو مس کے جا جلنے کو پوچھ باغ عالم اس سے پہاڑ تاب گلشن جانان ترا ہوتا زہ تر عشق جھکو دیکھا کس طاف موڑ جس طرح ہوا ہو پیش شیر زہ ہو گئی جب صبح ظاہر سر سہر نکلا جل بھن گھر کو لے سینے پہ داغ اضطرابی اور بے تابی و غم شہر و جنگل میں کیا میں نے گذر تھی زیادہ اور دل کی بے کلی جوش پر تھا اور بحر سوز و تاب پر ہوا ہرگز نہ عقدہ دل کا دا کب مجھے بے آب و صل دہراں جب تلک دیکھ نہ روئے آفتاب گلشن و گلزار سے بے سرو ناز ہو نہ گزرتا لطف صنم کا سایہ باب مانہ وہ ہم بستر جانان نہ ہو پر نہ آیا دل کو میرے کچھ قرار دیکھ ہمدردوں کو نکلے کا دل جگہ رو دیوانے بیٹھیں ساتھ بل جنس ظاہر کا نہیں کچھ اعتبار فرقے کیوں ہوتے بھتر آفتکار پھر رہے کا ہے کو ایسا اختلاں
---	---	--	---

<p>آنکھ میں یہ اپنے ٹھکان کے میں نے داروغہ سوسائے جا کہا تاکہ دیکھوں اپنی ہمدرد کو ٹھکان دیکھ کر پہلے تو بس تعظیم کی دیکھ کر احوال اہل ابتلا کوئی کوئلے اور کراہتا ہو کوئی کوئی تڑپے ہے کوئی ہو خواب میں ہو رہا بے غم نالوں کوئی کوئی پیکر دار و تلخ فراق سینکتا ہے درد پہلو کو کوئی ہو تپے لڑے سے کوئی بے قرار ہو کے مرض لا دوا ہے اماں دیکھ حال نیک ظہر میں خراب</p>	<p>رجوع بقصہ کیفیت بیمار خانہ و مقولہ سرسری سقطی رحمۃ اللہ تعالیٰ علیہ</p> <p>بادادب اٹھ کر مجھے تسلیم کی غیر دل میرا کچھ بار سے کھلا صبر کو اپنے بنا تا ہے کوئی کوئی حیراں کوئی پیچ و تاب میں مش بے خاک میں غلام کوئی زندگی سے کرتا ہے کڑوا مذاق تابش سے رکھ آہو کی روئی پی ہا ہے شربت زار و زار جان طلب کوئی ہو کوئی نیجاں ہو کیا موقوف میرا اضطراب</p> <p>بعد ازاں سے دیا جو در کو کھول دیکھا ہر اک کو کہ ہے زار و زار کوئی روتا ہی کوئی کرتا ہے آہ ہے کوئی کل طرح سے جاہ چاک کوئی رکھتا ہے بعد زار و زار اشک سے دوتا ہے کوئی پیش دل دور سے ہو کوئی بتیابی کا یں کوئی پیش پیش ہو شکم کی ہوتا ہ زندگی سونا امید ہو کر ہوش غیر دل کھل گیا دیکھ اکیبار</p>	<p>دربہ جانکلا مر بیستان کے کھول در بیمار خانہ کا ذرا ہو تسلی دیکھ بیماروں کو ٹھکان کھل گیا گویا درد بے غل و کوئی نالوں ہو کوئی ہے اشبار کوئی کہتا ہے کہ ہوں یا حق تباہ مثل قمری ہو کسی کے سر پہ خاک ذخم دل پر مہم تصویر یا مہ کوئی بتیابی سے ماری دلیہ سل کرتا ہو بھرتا ہے مصبر کی کھپ گو کیاں کھاتا ہو بتیابی کی آہ کوئی مسلسل موت کا کرتا ہو نوش گلشن بیمار خانے کی ہمار</p>
<p>تھا اسی میں جو گئی اک سو نظر چہرہ اُسکا ہو گویا شمع حرم چشم اُسکی چشمہ ہے فتنے کا باز بیٹھی ہو اطراف کو جوں شہریت قید میں بھی تھی پہ اس پر آہ تباہ دیکھ اُسکے شعلہ رخ کی آہ تباہ دیکھ یہ الفت بھری صورت مہیب اور بندھو ہیں ہاتھ بھر دے یوں دست بردل نغمہ خوش برزیاں مثل زار و شک برسانے لگی اُسکے عشق اور زوق مستی کا اثر</p>	<p>ملاقات شدن سرسری سقطی از حضرت بی بی تحفہ و بیان حالت غلبہ عشق او قدس سرہا</p> <p>دیکھتا کیا ہوں اک نہ شک قمر قامت اُسکا کتبہ بدایاں ارم خال اُسکا تجھ شوق یا کیا باز دیکھ اُسکو ہر گز غم نہ پہنچا اگر نہ بکارت نہ ہو بیٹھے لعل غلاب اگر نہ افسانہ نہ ہو سہیج و تاب ڈرتے ڈرتے میں ہوا اُسکے قریب شان طوبی سے ہو پٹا شاپاں عاشقانہ حقی غزل منہ سوسیاں نزد وکل کو لالہ دکھلانے لگی پڑنا تھا دلیر مرے جوں تاباں</p> <p>تازہ پاکیزہ اوصاف تمیز زلف اُسکی دام راہ سادگان بیٹھنا اُسکا وہ ہاتھں و قرار دیکھ کر کہ حسن کی جس کی بہار تیرے اندر اُنکھیں اُسکی جوشن چراغ ہو خوش اس سے مرے اندر چراغ دیکھ جو نزدیک اکرین شوق اور درد مضبوط ہو کے کڑے جلو جو دیکھا تو اُسوس گھڑی روئی اور رو کر کے بھر کر آہ سرد تابش گری دل سے اُسکی میں</p>	<p>بابا بس خوب زیبا اک کینز لعل لب اُسکا ہو جان تشنگان چرخ کو دیتا ہے پھر نیسے قرار نر کس آئینہ تجھ حیران و زار ذوق مستی ہو کہ تھی اندر دماغ ہو پختی اور دل ہو گیا بس باغ مثل قمری ہو گلے میں اُسکے طوق مثل حلقہ ماہ پالوں میں پڑے دی لگا آنکھوں کو آشکوئی بھڑی چند شعر اُسے پڑھے باسو درد جانا یہ اتنی جو ہے مصبر و چین</p>

<p>ہو کسی فرزانہ کی دیوانہ یہ کیا خطا اس بیخظانے کی کو کوئی بیماری نہیں ظاہر اسی ہو گیا اسکو جنوں تقدیر سے جلد زمانا چونکہ زمانا خون قید آج کل میں آدم کو کیا بند ہو قطعہ صاف میں بند گاہ تج کو دالین میں کی قید میں حرص جو قید قناعت میں ہو بند نخل کو اندر سخاوت کے چھپا بند یا دحق میں کر طول امل کر تو اضع میں تکبر کو تو بند عشق حق میں بند کر تو حب غیر کر خودی کو تو خدا میں خود نیک تاکہ ہوا نکو بایں قید نکول بند کر کے تاکر اسکا علاج جو یہ داروغہ سے بوڑھی نے سنا او مسلمانو نہیں جنون میں سکے اسے ظاہر ہی بیوہ قال نقل ہو جاتے تھو موٹھی طور پر کہہ رہا تھا یوں بصد زاری آہ</p>	<p>بے شبہ ہو عاشق جانانہ یہ قید میں ڈالا ہو اس سبب کو ہو بھلی جنگی کہو یہ کیوں بند اسلئے ہے بند یہ زنجیر سے سستی و زاہد و حق خواں شوند جو ہر انسان جب ظاہر ہوا تب وہ موتی ہو و باغوی جاہ تاکہ اس سے پھول پھل حاصل کریں ہو فنا قلبی وہی اے اور بند تا حبیب اللہ ہو تو بر ملا تا ہر اکرم نہ تو بے نیک عمل تاکہ حق مرتبہ تیرا بلند تا ہو باغ وصل حق کی تجکو سیر تاکہ ہو معلوم نہیں جزاات ایک کو ہر مقصد زہر مطلب حصول تا صحت پر ہو و کمال سکامرغ رو پڑی اکبار اور سر کو دھنا ایز دلبری ہوں پر رفتوں میں ہو گئے غصہ نہ دیکھا دکھا حال</p>	<p>پوچھا داروغہ سیریل س گھر کو جا کیوں کیا زنجیر و طوق اس شاہ کو بولاداروغہ یہ شکر اے عزیز اسکے مالک نے کیا بند اسلئے طفل ناداں کو کر کتہ میں بند نطفہ زندان رحم میں جبر بند کھان میں جبریم ہو دین و سیم نفس سگ زنجیر تقویٰ میں ہو قید طبع کو محو تو کل کر شتاب بولنے کو بند چپ رہیوں میں کر حکم میں حق کا چھپا تو عجب کو کر دیا کو محو تو اخلاص میں کر صفات حق میں گم اپنی صفات اسلئے درویش و فقرا ہو شمند اسکے مالک نے بھی اس امید میں ہو و شاید عقل و ہوش اسکا بجا در و ناک لکھیں پکے دے آہ سمجھو تم موٹھی کا چروا ہا مجھے یوں ہی جھکے بھی دیوانی جانکر</p>	<p>کیوں کیا ہے قید میں یہ دلرا اب میں کیسے چھپایا ماہ کو حق یہ اک موٹی کی شایبہ کنیز تاکہ شاید عقل و ہوش او کو اسے تاکہ ہو عالم و ذانا ہو شمند شکل انسانیت ہو و پھر پسند پاویں جبریمت گراں رونق عظیم اچھو فاس کا جب کر تپا ہے صید لا یحب اللہ کا پاؤ و خطاب ہم کلام حق ہو تو تا اے سپہر ظاہر و باطن ترا تا ایک ہو تا ہو حق کے بند کان خاص میں ماسوا سے تاکہ تو پاوے نجات پہلے عزت میں ہو و پھر آپ بند اس کنیز کو کیا ہے قید میں تا نفع لے اس سے وہ بے اتہا بولی میں ہوں او عزیزی و بیگناہ جسکے دے سے بیخبر موٹھی رہے کر کیا قید اور نہ لی دل کی خبر ایک چروا پڑا ہرہ میں نظر اے زہم داسے کریم داسے آلہ تا کروں قربان تیری نہایتیں حال اور اچھے کپڑے پہناؤں تجھے اور کھلاؤں ہر طرح کی نعمتیں کر کے خدمت خوب نے رات بھر اور سب اولاد گھر باہر مرا</p>
<p>ہے کہاں تو جلوہ گر بتلا مجھے راتن میں تیری خدمتیں ہوں تیل ڈالوں سیریل و کٹھن کروں ہوا اگر بیمار تو اسے کر دگا پاؤں دابوں و چرموں ہاتھ کو</p>	<p>تیری دوری نے ریا تڑپا مجھے ایک دم غلٹیں چھو ہونے نہ دوں چپائی تیری لئے اچھی سیوں جان دلوں سے ہوں تیرا لگنا اور کروں ہونے کو بستر رات کو</p>	<p>ہو تاکس جا تو لے جان جہاں خوب سائل مل کے نہلاؤں تجھے ڈھونڈھ کپڑوں کی تری ہوں نہیں ہو جو کچھ تکلیف اور زمت تجھ لاؤ مرے ریتاں مری تجھے خدا</p>	<p>تمثیل بیان چروا ہا موسیٰ علیہ السلام ہو تاکس جا تو لے جان جہاں خوب سائل مل کے نہلاؤں تجھے ڈھونڈھ کپڑوں کی تری ہوں نہیں ہو جو کچھ تکلیف اور زمت تجھ لاؤ مرے ریتاں مری تجھے خدا</p>

نہی

<p>دودھ لگی لاؤں تری شام و سحر روز ہو کھا نا ترا گھر سے مرے تیری راحت کیلئے منت کروں اور میری سب بکریاں خانہ ماں بولادہ جسے مجھے پیدا کیا ہو اسی سے عرض یہ میری بجاں بند کر نہ کہو سمجھ اس کو نہ سہل کفر سے تیرے کیا دین کو تباہ آگ اگر پہونک دیگی خلق کو ہو گیا کیوں دل سیر مرد و دیاں ہو خدا پاک ایسی خدمت سگنی دیتا ہے اندر صفات کردگار چیکنیں پہن جو ہو محتاج پا سفت اسکی صفت حق میں بات ہو بے بدل پیش و بیچون و چرا گرچہ ہیں اک جنس مرد و زن ہمہ مرد کی بولے تو وہ ہوں مرد و قدح ہو وہ خالق والد و مولود کا خلق ہو اور خالق اسکو چاہے ہو جان و دل میرا دیا تم نے بلا نالہ و زاری ہوا کرتا رواں میرے بندے کو کیا تجھے جسرا یا جبرائی ڈالنے آیا تھا تو</p>	<p>دیکھ پاؤں میں ترے گھر کو اگر لاؤں میں تیار کر آگے ترے سرخ و غم ہرگز تجھے ہونے نہ دوں اے خدا تجھے ہر قرباں میری جانا کسکو کہتا ہے یہ تو مجھ کو بتا اور کئے جن دلشہر اور دہماں ہو یہ کیا بیوہ ہڈیاں کفر و جہل کفر سے تیرے ہوا عالم سیاہ گرد و کا اس سخن سے خلق کو گرد آئی آگ کیسا ہو دھواں دوستی بے عقل کی ہے دشمنی جسم تن حاجا بشری تو قسار وہ پے شیر ہر جسے نشو و نما بلکہ جو بندہ فنا فی الذات ہو لے کر در حق جناب کبریا گر کسے اک مرد کو تو فاطمہ فاطمہ ہو عورتوں کو حق میں مرج لم یلد ولم یولد اسکو ہے سزا کیونکہ جو اس عالم فانی سے ہو اوریشیانی کی آتش سے بھلا بیخود و سر مست با آہ و فغاں</p>	<p>سیوں گیر تھی تیری اور بخیر کروں اور بہت بستی دہی مسکے پیر اپنی ہی گھر کو کھلاؤ نہیں مدام میری خدمت سے موت یا منت تجھے پوچھا چر دا ہے سو موتی ڈکھاں عرش و کرسی و روح و جنت عیاں ہو گیا کافر مسلمان کب دہاں ہو گئی عالم یہ ظلمت چار سو اور یہ کب خورشید کو رہتا ہو کام آگ آتی ہو نہ جلتا ہو کوئی پھر یہ گستاخی ہے کب تجھ کو روا یا کہ باپ اپنوں سے یا عمو سو تو کیڑا وہ پہنے کہ ہو جسکے جسم پاک ہو ہر چیز سے اور بے نیاز اس طرح کی گفتگو اے ماسٹر دیکھو کرتی ہو سیاہ اور بھلا کھاتا گرچہ ہو خوشخو سلیم و پارسا اور خدا کے حق میں لائیش تمام جو ہوا پیدا ہو اس عالم کو تو تھی دیا منہ میرا لب پر مہر کی پہنا ڈال کر پڑ لیا سنگ کی راہ</p>	<p>ہے کہاں تو تیری خدمت کروں روغنی روٹی پکا کر اور کھیر اور کاہر گز نہ کھانے دوں طعام تیری خدمت کو نہ ہو فرصت مجھے اس طرح بیوہ کہنتا تھا شباب اور کئے جسے زمین و آسمان بولے موتی ہائے تو نے کیا کیا اس تری کہنے سے اے بیوہ گو کھا نا پینا پھیر نا تیرا ہے کام گر کسے تو جرم کرتے ہیں سبھی جو تو جانے ہے کہ حاکم ہے خدا کس سے یہ کہتا ہو کیا خانو سے تو کھا نا دہ کھا دی جو رکھتا ہو شکم وہ منزہ ذات حق دانا کو راز اسکے حق میں بھی نہیں کہنی روا اولیا کو کہتا ہے ادبی کی بات وہ کر کیا قصد تیرے قتل کا ہاتھ و پا میں ہکو آسائش تمام ہو وہ پریدائش کہ آیا جسم جو بولا چروا ہا کہ تم نے یا نبی کیکے یہ اور بھر کے دیسے ایک آہ آئی موتی کی طرف و حی نہدا میرے ملنے کے لئے آیا تھا تو ہو سکے جب تک لے نام فراق ہندو کوئی اصطلاح ہند مدح حق میں اسکے مدح تیری حق میں ذم</p>
<p>ہر کسی کو اصطلاح بخشتی او میں ہو تری حق میں بری اور اسکو نیک حق میں اسکے پہول تیری حق میں غار</p>	<p>ہر کسی میں سیرت اک لکھی ہو میں سنی و دہیل و رہی بات ایک حق میں اسکے نو تیری حق میں نادر</p>	<p>رکھتا ہوں مرد و عین لفظ طلاق سندوں کی اصطلاح سند مدح حق میں اسکے شہ تیری حق میں سم</p>	<p>عقاب لئی برہموی علیہ السلام در مقدمہ شباب</p>

حق میں اُس کے نیکیت کو حق میں بد لے کیا میں حکم تالوں فائدہ میں نہ کیوں کھولوں باں کی قال کو ہو زبان بادل حقیقت یا حجاز موسیا آداب والے اور ہیں گر گناہ اُسے ہوت عاصی کو گم ہو رسم قبلہ جب کعبہ میں ہو ملت عشق از ہمہ دینہا جدا یہ عتاب حق جو موٹنی نے سنا اُسکے پاؤں کے نشاںوں پر چلے رفتہ رفتہ آخرش وہ مل گیا ابے تریب و ادب پر کچھ نہ رہ لے معاف بفعلا بشر مایاں مارا کوڑا تو نے گھوڑی کو مرے کیا کموں کچھ کہ نہیں سکتا ہوں اب	حق میں اُسکے خوب تیرو حق میں رد بلکہ خوشش کروں بند و نہ تار دیکھتا ہوں دل اور اُسکے حال کو چاہتا ہوں سب میں سوز و گداز اور سوز و تاب والے اور ہیں جو ہو اپر خوں شہد اُسکو نہ دو پا برہنہ ہے کیا غواص کو مژدہ دیکر اُس سے تپسی نے کہا جو تیرا دل سوختہ چاہے وہ کہہ بے محابا تو زباں کو کھول جا اڑ گیا وہ عرش سے اوپر سے شہد و حدت نے کئے ہیں بندہ	بس بری ہچانک ناپاکی سے ہم اُنکی کہ تسبیح سے کچھ ہو غیس پاک دیکھتا ہوں دلکا میں سوز و گداز دلایل پنے عشق کی آتش لگا سوز و غم میں کرتا ہوں عشاق باج ہے وہ خوں پانی سوا فضل بے شبہ رہی رہی مت ڈھونڈ مستور سے تو ہو گیا ہو تجھ کو اب حکم خدا نفر تیرا دی ہو اور دیں تو زبان بول اے مٹنی نہیں میں وہ رہا پاکی میں گو بگو کی بات کو حال کو میرے کہاں پہنچو کلام	اور گرا جانی و چالاکی سے ہم بلکہ وہ خود آپ ہو جاتے ہیں پاک لفظیجا سے زباں ہو گرچہ باز سر بسر فکر و عبادت کو جلا کان دیراں پر نہیں عشر و خراج سوٹواہوں سے ہے بہتر یہ کہہ جامہ چاکوں کو نہ کروا تو رفو عاشقان را نہ ہٹ ملت جدا پچھے چڑا ہے کے دوڑے بر ملا تا وہ سرگشتہ کہیں شاید ملے کھول تو اپنی زباں کو بر ملا تیری برکت سے ہی عالم میں ماں ہو گیا کچھ اور حال عالی مرا آفریں تجھ کو ہو تیرے بات کو اِس چپ رہنا ہے بہتر و اسلام
---	---	--	---

عذر نمودن موسیٰ علیہ السلام
بخدمت شباب یعنی چرواہا

رجوع بقصہ مقولہ حضرت بی بی تحفہ معینہ و بیان زور و شور و غلبہ عشق

گرچہ بھیدا پناہ کئے رکھے عشق ہو سکے کب بند عاشق کی زباں بے کلمے معلوم میرے دل کا بھید رہزنی کو عشق کی گراہ ہوں لے کیا ہو وہ ہی میرا عشق و خوش مست ہوں پر دل مرہشیا رہے ہے گنہ گنہ کہیں رکھتی ہوں چاہ عشق لے اُسکے کیا جو جائیں گھر آہا جو جب زلف دلبر کا خیال	حضرت تحفہ قدس سرہا	لیک کٹا موش نہ ہو دے عشق کس طرح ہوں عام بھر ہر عشق ایک ہو غیل پنو مستان کی مست مست مستی سے جس کی یہ شراب شع رو یار کی پر وانی آہ جان کی خاطر کیا تن کو تباہ اچو اُس خوب کی رکھتی ہو چاہ اندر اندر جلتی ہوں پر وانی سال پھوڑتی ہوں سر کو دیوار و فہ مار	گرچہ بھیدا سکا نہ جانیں ہم و ماں کرو یا مجھ کو بیکر مجھ کی غیب سب سے فاضل اُس سے یہ یاد گاہ ہوں وہ ہی برتا تا جو اب پیسہ فروش جان آئوہ مکر تن خوار ہے غیر غوی کیا ہے یوسف کا گناہ تن بدن سے ہو گئی ہو بے خبر نوجہتی ہوں اُسکے میں کر کے بال جیکہ مجھ بی بی بیباکم راز عشق ہوں دیوانی نہ میری عقل بست عشق سو اُسکے ہو نہیں مست و خراب ہو کسی دانا کی سی دیوانی آہ ہو گیا البتہ پر مجھ سے گناہ اگر گنہ ہے تو یہ مجھ پر ہے گناہ شع رو کا اُسکے جیتا ہو دھیاں جیکہ یاد آتی ہے پیشانی یار
---	--------------------	--	---

پھر گلگوں کا اُسکے کرخیاں	میں طماچو سے کروں ہونہ کوال	خجرا برو کو اس کے یاد کر	کرتی ہوں قربان اپنا اسپہ سر
یاد کردہ خال رومی گلخدار	دراغ دل سو ہوتی ہو بار و بار	چشم میگوں سکی جب یاد آگئیں	جھٹ مری آنکھیں ہیں تھیرا گئیں
نوک مرگاں کا خیال تو اُسکے جب	سینہ بھینچ کر مرا چلی ہو سب	یار کے شیریں دہن کو یاد کر	ذون چہڑکوں ہوں جگر کے زخم پر
یاد آویں جب دردندان یار	گو ہر اشک سپہ کرتی ہوں شمار	ہو لب شیریں کا اُسکے دھیان	تشتی سے چاٹتی ہوں اپنوں لب
یاد کر کے قدر و قامت یار کا	کرتی ہوں شور قیامت کو بیا	یاد کر کے دلبر کی چال ڈھال	خاک میں ہوتی ہوں کیا کیا پال
دو دہا غریب کر کے یار کا	زہر کے سو گھوٹ بھرتی ہو آہ	کر لیاں دیرین کا اُسکے دھیان	کرتی ہوں دامان گریبان دھیان
یاد آوے جب سراپائے عشق	جاتی ہوں حسرت سے سر ہوا قدم	یا رے سے جھستری کو یاد کر	لوٹتی ہوں جیسے بسمل خاک پر
کر در دندان لب خنداں کو یاد	گاہ روتی ہوں کبھی ہستی پر شمار	جاتی ہو خلق دیوانی مجھے	عقل سو یک ٹٹ بریکانی مجھے
کوئی کہتا ہے اسے آسیب ہو	کوئی کہتا ہے جنوں لاریا ہو	حال زار من بھی داند کسے	ہستم اندر آتش غم چوں خستے
حال سے میری نہیں اوقت کوئی	ہوں میں اندر آگ کے جیسے کوئی	ہو مری ایسی مثال ہو مردنیک	ناک والا ہو کئی ننگوں میں ایک
اُسکو سب نگو بنا دیں سر بسر	عقل ہوش اُسکا اڑاویں سر بسر	گرچہ اپنوں کام میں عاقل ہو نہیں	خلق کے نزدیک پر جاہل ہو نہیں
جس سے میں کہتی ہوں پناہ دوزخ	سکے ہنس تیا ہے مجھ کو یکتلم	نے مرا غمخوار نے مونس کوئی	کوئی دیوانی کسے جس کوئی
ہر کسے از ظن خود شد یار من	دور و درون من نجست اسرار من	اپنی اپنی بوجھ کے سب یار ہیں	کب یہ میرے واقف اسرار ہیں
جس میں سمجھیں ہیں یہ میرا فائدہ	ہو حقیقت میں وہی نہیں فسدہ	اور جسے جانیں کہ ہوا میں ضار	ہو مرگ حق میں وہی انصاف داد
درد کا میری نہیں کرتے علاج	کرتے ہیں وہ جس سے اور بکر علاج	بند کرنا کب ہو وحشت کا علاج	وحشیوں کا ہو فقط صحر علاج
جو کوئی ہو عشق کا بیمار یار	کب علاج اُسکا ہو تیز دیر یار	ہو علاج ایسا کہیں زیر فلک	جاؤ مریم زخم پر چھڑک لیں نلک
ہو یہ کس حکمت میں سامان بخار	دیں ٹھنڈائی کی جگہ دار و کار	تشتی مجھنے کی کیا یہ بھی پوراہ	جائے شربت زہر دوسو پاسی کو آہ
ہے کوئی آتش بجھانے کا یہ ٹھیل	ڈالے پانی کی جگہ پیتے پرتیل	ہے مروت یہ کہیں تم نے سنی	دوستی کی جا کر ہے جو دشمنی
چاہتے ہیں رہد عشق ہو اس دور	ادھر ہو میری زندگی اس میں نورد	دور جانان کس طرح چھوڑو بھلا	زندگی سے کیسے منہ موڑوں بھلا
ماید راحت ہو مجھ کو اُس کا غم	مونس وحشت ہو مجھ کو اُس کا غم	درد کی میری دورا ہو اُسکا درد	اودھپ ہیراں کی دار و آہ سرد
عشق جاں محرم ہو میری جان کا	زخم غم و ہم ہے میری جان کا	عشق کی آتش سو ٹھنڈک جانی	رائی سوزش ہو ٹھنڈک جانی
پر جو درد عشق سے جو جام دل	ہے ترپنا کو طنا آرام دل	گرچہ آنکھوں میں ہو زخم انتظار	دھوتی ہوں لشکوسو اُسکو بار بار
میں نہیں مجنوں ہو بس ہوشیار	آتا ہو طعنہ زبوں سو مجھ کو عار	پیش بل عقل فرزانہ ہوں میں	جاہلوں کے آگے دیوانہ ہو نہیں
ہیں سخن میری عقل و فہم و عام	اور جنوں میرا ہوا کہل دنی عالم	ماندم در قید زنجیر جنوں	بہ کہ باشم اہل عقل و ذوقوں

سلاہ مراد بختیات کہ درخیز دی و خواب مشہور ۱۲۷۷ مراد صفت بصیری و اذنی و نظرو عنایت بر طالبان خود ۱۲۷۸ مراد اشارت الکی بواسطہ دوتی
 یا بواسطہ الامام باشد ۱۲۷۹ مراد صفت متکلی و اشارت الکی ست ۱۲۸۰ مراد صفت معبودیت و سزاوار پرستش ۱۲۸۱ مراد نیزہ الممشوق
 عاشق ۱۲۸۲ مراد جامع جمیع اسماء و صفات ۱۲۸۳ مراد چیز کہ درال چیز مشاہدہ انوار علیی و ادراک معانی کے کنندہ ۱۲۸۴
 مراد عالم سبقتی ۱۲۸۵

شیخ نے جو نکتہ تحفہ منے
دل جلاسن گفت دل آویز کو
یوں کہا اے شیخ جاں کھونا ترا
اُسکھڑی کیا حال ہو تیرا تباہ
اُسکے وصفو پر ہو جب عالم فنا
اُسکے اوپر کتنی ہو نیل ک نشان
نفل ہے لڑکا تھا اک درویش کے
صور و سیرت میں بدل تھا وہ
پڑھتا تھا اک میر کے مکتب میں وہ
گلبن نو حسن کے گلزار کا
شیفتہ ایسا ہوا اُس پر فقیر
حال سب لڑکوں کا پوچھا آنکر
یعنی ہوگی آخر شای اہل بر
کنے سے استاد کے ہو چشم تر
حق نہ اُسکو کوئی بیمار شای
عیش دن کو تھا نہ شب نہ تھا وہ
بھوک یادہ ہو تو کھا دلو کیا باب
حال کو اُسکے کوئی گرو پچھتا
میر کے لڑکے کو بسا بونجی خبر
جامری جانب سیوں اکبار کہہ
یوں جواب اُس سوختہ جان سے دیا
جان لے لقمہ میرا بسنگاں
میر کا لڑکا یہ سنکر ناز سے
گرتا دل بھیجیوں بل ہو اب
جا کے نوکر نے پیام جاں گزا
بعد لمحہ بے طلب تو گھر میں آ

عشق کے دلیس در تحفہ چنے
دی اجازت اشک گوہر ریز کو
اُسکے وصفو پر ہے یہ رونا ترا
تو رہے یا عقل و ہش تیرا بجا
عاشق حق کیوں نہ ہو ہم دم فنا

درد کی سن گفتگو عشق کر گئے
تحفہ نے سوز نہانی شیخ کی
اُسکو پہچانے تو گرا اے نیکبخت
گر یہ بینی یک نفس حسن و دود
جان دل میں جب مجازی عشقیں

حکایت بطریق تمثیل

خوبی عالم تھا جسم اور دل تھادہ
تھا بڑا ذہن و ذکا میں سب وہ
آشیانہ طائر انظار کا
ایک دم رہتا نہ بے ابن امیر
آخر اُس لڑکے کو مفلس جانکر
صحبت اُسکی میر زادے کو حضر
اٹھ گیا مکتب سے وہ خستہ مگر
کھا گیا تھا میر زادے کا فراق
خون دل بیتا تھا اور رونا تھا وہ
پیا س یادہ ہو تو دریا کھنسی آب
ہنسکے رو دیتا نہ تھا کچھ بوتا
اُسکی بیماری کی پھر تو جلد تر
کیا ہے بیماری تجھے آویا کہہ
تیری الفت میں مراد مل چھنسی گیا
جسم طرے ہی بیان و جان ہاں
بول اٹھا کیا جائے کراہنے سے
بھیجے میں کون پیر حاصل ہو اب
میر کے لڑکے کا عاشق سی کہا
اور طبق پوشیدہ لہجہ نا اٹھا

حسن کا اُسکے کو نہیں کیا بیاں
میر کا لڑکا جو پڑھتا تھا وہاں
ہو گئی ناگاہ الفت درمیاں
ناگہاں اک روز امیر بوفاق
حکم اٹھا دیو کا اُسکے دیدیا
الغرض استاد نے مجبور ہو
پھر سنا تو دیو نوٹکے اُسے یوں
آتش فرقت میں اُسکی روز و شب
کھانے پینے نے دیا اُس کو جواب
نے کبھی ہنستا نہ کرتا بول چال
اندرا نہ رکھا کے بچ یا سخت
جھٹ بٹا کر نیک خدمتکار کو
اُسکے خدمتکار نے بعد از سلام
تیری فرقت میں ہوا بیاں
نوٹ کر کے میر زادے کا غلام
یعنی نوکر کو کہتے جا جلد تر
دل ترا دہتا ہو گر مجھ بن اداں
سنکے عاشق نے پیام دلہر با
وہ طبق سر بستہ لہجہ کر ضرور

جان و دل اندوہ عم سو بھر گئے
دیکھ کر وہ اشکاف فی شیخ کی
یعنی ہے جیسا کہ حق معرفت
اندرا تش افگنی جان و دود
کیوں حق باں حقیقی عشق میں
سنا کہ ہر معلوم جان بازی کا حال
خوب صورت پاک طینت نیک پے
تھا گویا اک حق کی حرمت کا نشان
شکل صورت میں تھا کیتا و زماں
میر کے لڑکے کی اور اُسکی بجاں
اُگیا مکتب میں حسب اتفاق
اور معلوم سے یہ مضمون کہہ ریا
جا کہا درویش کے فرزند کو
چو وہ لڑکا سخت بیمار و زبون
جلتا جھٹتا تھا بصد رج و تعب
خواب راحت نے کیا آدم خواب
غم کے کوئے میں پڑا ہوتا نہ کھال
رفتہ رفتہ ہو گیا بیمار سخت
یوں کہا جا پوچھا اُس بیمار کو
میر کے لڑکے کو پوچھا یا پیام
اب کوئی دم کا ہوں مہماں یا زیاں
آیا اور بیمار کا لایا پیام
کہہ کر اُس دلداد آہیں طور پر
بھیجی مٹا کیوں نہیں ل میر و پاس
ٹھہر روزانہ پہ نوکر سے کہا
جلد رکھنا میر زادے کے حضور

بعد کساعت کے نوکر میر کا ہو طبق رکھا ڈھکا اوپر دمال اور کہا سب کس سو جا کر ماجرا دیکھتے ہی اک لگی سینے پہ چوٹ دیکے دل آرام اُس کو ہو گیا ٹھنکے ہی خام کیا دان جلد تر رکھ کے سر زانو پہ بیدم ہو گیا ہو گیا وہ جاں بحق تسلیم آہ فائدہ کیا اس بے نیامی سے اب لیکے سکتیں برا اشارہ دل با دل دیا لکھو خیر دیکھنے داغ خلق دیو خلق پر جاں بے عنا شیع پر پروانہ ہو جل کر فنا حسن یوسف عکس حسن حق ہو یاد گوی شو میگر دہر پہلوی صدق عشقمائے کرپے رنگے بود تھر تھر کر گر پڑی بیوش ہو شیخ نے اُسکو پکارا اے کینز نام چولیتی ہے میرا بر ملا غم میں اس کے عشق کو کھیلی ہو نرد شیخ بولے مانا میں عاشق ہو تو کون سے محبوب کی عاشق ہو تو کون سے شعلہ زو کی سوختہ کون سے سرو قد کی پائمال نغم خوردہ ہو تو کس جوگان کی	حسب فرمودہ پسرا ندر گیا اور زمین پر ہو پڑا وہ فونال میر کے لڑکے نے سکر پھر ذرا ہو گیا اُس کا بھی دل لٹ لٹ پوٹ جب گیا پہلو سے دشمن ہو گیا اور اُس جاں دار کی لایا خبر سانپ کے کاٹے کے جوں چھٹ گیا ٹھنکے اسکی بھی ہوئی حالت تباہ چل گیا جب تیر ہٹ سکتا ہو کب دید یاد دل کر کے پہلو سو جہا اک کلی دیکر لیا پھوٹ نکا باغ عشق خالق میں ہو کیونکر فنا عاشقان حتی نہ ہو کیونکر فنا حسن حق پر کیون ہو عاشق بننا غلط غلطان دغم جوگان عشق عشق نبود عاقبت ٹنگے بود آہ بھر کر رہ گئی خاموش ہو بولی لبیک اے سری باتمیز عجب کو جانی ہو کہاں سے توتا آپ کو کھو کر کے پایا اُسکو فرد پر تباہ ہے کون تیرا ماہر و کون سو مطلوب کی شایق ہو تو ہے تو کس تیر نگہ کی دوحہ عشق میں کبریاہ کی تو ہو ظال گیند کی ہوں ہو غلطان گھڑی کون سو گل کی ہے تو بیل بتا	جا کے دیکھا ہو طبق رکھا ڈھکا وہ طبق اس جاسے جلد کسٹھا اُس طبق کو دیکھا جو کمال تھا وہ تو دل کو دیکے راحت پا گیا پھر کہا خادم کو جلدی دوڑ کر یعنی وہ دلدادہ لڑکا مر گیا عشق اپنا نام کر کے چل گیا اپنے کہنے سے بے نیام ہو کے وہ عاشق صادق تھا اول لہ لہاں اک شاعر میں یاد دل بے خلل جبکہ ہو عاشق مجاز کیا یہ حال عشق مولیٰ کچھ نہیں سیل سے کم حسن یوسف ہر زمان مصرت عاشقان ہر دور و ہم وغیاں عشق حق میں تو جو دوا کا بانگو حضرت تحفہ بغم پر سینہ چاک بعد ساعت کو جو پایا اُسکو ہوش یوں کہا پھر شیخ نے با صراحت بولی جبے دوست کو جانا ہو میں کھل گئے سب میل سرا در جاں کر زار و دشمن ترا ہو کون ماہ کون سے دلدار پر مائل ہے تو ہے تو کس شیریں دہن کی تشناب بیچ میں آئی ہے کس کمال کے تو کون سے شمشاد کی قمری ہے تو کون ہو محبوب تیرا گل بتا	اور زمین پر اک طرف لٹکا پڑا میر کے لڑکے کے جا آگے دھرا دل تڑپنا پایا اُس میں بر ملا دل کو اُس کے بھی مگر تڑپا گیا جا کے اُس جان باز کی لا تو خبر جان کو جاناں پہ قرباں کر گیا گلبن نو پائے گل میں مل گیا ہو گیا بیوش پس رو رو کے وہ دید یاد لبر کو جو دل بے ملال کر گیا اس شمع پر گویا عل کیون نہ لٹ جان عاشقان دل جلال کیون ہوں مجنوں میں سپر کی قلم ہو کو کاٹیں جاؤ یہ بول بچو دست کب ہوں مثل عاشقان ذوالجلال یاد میر بدلتے سو لیکر سات سو کہہ چکی جب یہ حکایت دوناگ بھر دی نعرہ تھا اور خوش فروش کیا مرا جانے ہو تو نام و لقب اُس اُسکو خوب بچا نا ہو میں ہو نہ کوئی بھید اب مجھے نماں کون سے تیری ماری ہو راہ کسی تیغ ابرو کی یوں کھائل ہو تو ہو تو کس چاہ دہن میں قیاب ہو نشہ میں سچ بتا کس مل کے تو کون سے لڑاؤ کی قیدی ہے تو
---	---	--	---

عرض کی تحفہ نے اے قطبِ ماں
یعنی جس نے کر دیا ہر بے تصور
عشق سو پر جان جسودی مجھے
جھکواپنے سے مشناس کر دیا

خالق کو نہیں پر عاشق ہوئیں
دل دہندہ ہی کی دلبرہ ہوئیں
ہوں دہندہ آبرو کی اشک یز
ایزا دیا آپ سر و گل ہوئیں
جسکی دھت کی ہو کثرت جلوہ گاہ
ای دہی معبود برحق میرا دوست

ہے مرا محبوب مطلوب و صیب
جسکی پی کر کے ہے حیرت زیں
جسکے جامِ عشق سو ذرات مست
ہو جو محبوبانِ عالم پر یہ نور
مس زرا ندودہ یہ غریب خلق
سایہ اپنے اصل کو جب چل گیا

سایہ تو جا اصل میں اپنے ملا
یعنی جب معشوق اُس کا مر گیا
چشم و گوش و چہرہ سب وجود ہو
پر توہ جب اصل کو اپنے کیا
اصل در سایہ میں سمجھا کچھ نہ فرق
آئینہ میں دیکھ کر عکسِ حبیب

عشق بر مرقوم نباشد پائدار
عشق مُردہ پر نہیں ہو پائدار
ماسوا حق کے جو کچھ موجود ہے
غیر یک ہے وہ ہو موجودیار

بیانِ کردنِ بی بی تحفہ معشوق و محبوب خود را کہ محبوب من معبود بر حق و قادرِ مطلق ست

مالکِ ارین کی شائق ہوئیں
اپنی اُمن جان بخش کی مژدہ ہوئیں
اپنی عزت بخش کی ہو خاک یز
گاہ قمری اور گئے بلبل ہوئیں
جسکی کیتائی کا شہد اللہ گواہ
ای دہی موجود مطلق میرا دوست

ہو جو مجھ سے بھی بہت سیرِ قریب
ہو پری بدست بیدار و خیز
فرش سو تاعش موجودات مست
ہے اُسی کے پر تو کا یہ بظہور
عکسِ محبوبی ہو محبوبی خلق
خاک میں عشق مجازی رک گیا

عشق حقیقی اُسکو ماضی ہو گیا
یو فانی اپنی ظاہر کر گیا
عشق تھا سب کو وہ کیا تھی شو
رہ گیا عاشق بچارا دیکھتا
چھوڑ دریا کو ہو اقطریٰ ق
اصل صورت میں ہاتھ باو نصیب

عشق را بر رخا و بر قیوم دار
زندہ اور قائم کا کہ عشق اُفتیا
شکل ہستی ہو وئے نابود ہے
اول و آخر نہان و آشکار

ہے مرا محبوب خلاقِ جہاں
حرف دو سو دونوں عالم کا ظہور
یاد میں اپنے بہر مونی مجھے
نورِ عرفاں سے مراد بلبلِ بردیا

آیکو چھوڑا گئی مل اُسکو میں
میر ہی ہستی میں ہو وہ جلوہ نما
اپنی شادی پر ہوں غم انداختہ
جسکی پاکی بولتی ہے خلقِ سب
فرد مطلق لایزال و لم یزل
رازِ عالم جانِ جانِ روحِ جہاں

عشق میں جسکے ہو سرگردانِ فلک
آدم و جن و ملک و نور و تصور
اور سو اُسکے نہیں کوئی صیب
عکسِ حُسنِ حق ہو جو غمِ رنگ پر
اُسکے عاشقِ حُب کی تھی پستی
ساتھ اس سایہ سے کہتا ہو نقل

تب حقیقی عشق میں کرتے تاز
ہو گیا عشق مجازی سرِ سب
جسپہ یہ عاشق ہو ہاتھ بستا
عشق ناقص میں عمرِ بربادی
عشق کیا اور کی نہ سوچ پر نظر
عشق حقیقی تپا اس کو حاصل ہوا

میشود ہر دم ز غنچہ تازہ تر
دل میں اور آنکھوں میں باصبر
ہے دہی محبوب ہر جانوہر
دو نظر آتے ہیں احوال کو دیک

احوالی کو دور کر کے کر نظر
 شمع گر لاکھوں تھے آدیں نظر
 آئینہ نکودیکھ کر کے رنگ نہک
 دس عدد ہوں یا ہزار یا کہ سو
 یہ نہیں ہو وہ نہیں ہو میں نہ تو
 اس سے زیادہ کہ نہیں سکتا ہوں
 قطرہ میں دریا سا سوسے سطح
 کوہ کو کیونکر اٹھاوے برگ کاہ
 شیخ تیری یہ سخن تحفہ کے سن
 نکلے اس سے بے بدل بیٹھے کاہ
 یوں کہا قیدی تجھے کس نے یا
 بعد ازاں اک ہجر کر گڑی
 دیکھ اسکی حالت مضطرب و شنج
 اس گرفتار محبت کو تو چھوڑ
 کر تو آزاد و دوعالم کو آزاد
 پھر کہا یوں شیخ نے اوجستہ جاں
 قید میں ظاہر کی میں کیا قید ہو
 طوق زنجیر اور یہ زندان صواب
 قید میں جسم کیا منصور کو
 ساتھ اس کے تین سو تھے اور پند
 یوں کہا سب نے یہ کہ ممکن ہو جو
 ہاں اگر چاہا ہو تو وہ نہیں کو چھوڑ
 قیدیوں آپ کو دیکھا جو خاص
 اور ہر قبیلہ باں دروں پر مستعد
 شیخ کے کرتے ہی زندان پر نظر
 بولے سب تم کیوں نہیں چلتے ہو گھر

ہو دہی خوشید ہر جا جلوہ گر
 ایک ہی جہنم پر جاوے نظر
 عقل جزوی اس کثرت سے تو گر
 ہر اک نکا ایک سے خالی نہ ہو
 ہے دہی نور منترہ چار سو
 ہو یہی ہر تر کہ چپ رہتا ہو
 درہ میں خوشید آوے سطح

ہر اسی دریا کی سب جہنم ضرور
 ہو ہزاروں آئینوں میں کل ایک
 پوچھے آئینوں کی کثرت سے تو گر
 وہ نہیں جہنم میں وہ جہنم ہو
 دونہ کہل اور دونہ پٹھان اور بھال
 ہو ہلکے وحدت اب پرواز پر
 باد اندر مشت آسکتی ہو کب

رجوع بقصہ

قدر و ہمت سے ہو خوشید کلام
 رونی اور رکھ ہاتھ لیوں کہا
 شیخ نے جانا گئی فراسکھ ٹای
 اور مسکرت قصہ بے سر کو شنج
 اس کے صحران وحدت کو تو چھوڑ
 دو جہان میں تاکر حق تجھ کو شاو
 اب چلی جائے رادل چاہے جہاں
 قید باطن کیا دہلے یا بند ہونا
 اک اشارہ میں فنا ہو تو سب

کر کے اس سے گو ہر معنی بگوش
 جاہلوں نے کر کے باہم مشورہ
 ہوش جب آیا تو پھر اُس نے پڑھے
 صاحب چار خانہ سے کہا
 قید سے تو چھوڑ اس بے قید کو
 اس کے اُسے طوق اور زنجیر توڑ
 عرض کی تحفہ نے اے والا کتر
 شیر معنی ہو نہ یا آزاد و کون
 کیا نہیں تم نے سنا ہو خوشحال

حکایت حضرت شیخ منصور رحمۃ اللہ علیہ

اپنے اپنے جرم کی شامت ہو بند
 کیوں نہیں جیتے خلاصی آپ کو
 اک اشارہ میں تھماری بند توڑ
 بند اور زنجیر سے بالکل خلاص
 پھر اور چوکی کے اوپر مستعد
 ہو گئے پھٹ کر دیوار میں در
 یوں کہا جاتا ہے جھکو دار پر

بولے منصور انکو تھے بند توڑ
 یوں کہا مجھ کو شریعت کا ہے پاس
 پھر اشارہ ہو کیا انگشت سے
 عرض کی سب نے کہ شیخ بلند
 یوں کہا منصور نے پھر کیا ہوڑ
 پھر کہا اب جاوے سارے نکل
 ہے ہر سینہ میں اک ستر نہاں

گرچہ رنگارنگ ہو انکا ظہور
 عقل اس کثرت سے میرا ہو میک
 حق کے اسما و صفات پر طبعہ گر
 دہ بھی ہو ناچیز اے اعداد جو
 جان اُس میں آپ کو نحو نہاں
 آو کب دام سخن میں او بدر
 آگ پنہ میں سما سکتی ہو کب
 نور میں ظلمت کو ہو سطح راہ
 دیکھو حیران و شمشد بے سخن
 شربت توحید کو بس کر کے نوش
 بند مجھ آزاد کو بس کر دیا
 چند شعر اپنے مناسب حال کے
 بہر حق کر اس ولیہ کو رہا
 تاتری برادے حق امید کو
 اس کے کہنے سے دیا تحفہ کو چھوڑ
 میرے جائے کا ٹھکانا ہے کدھر
 بند کر سکتا ہے یا اب بند کو
 قید میں منصور کی قوت کا حال
 خانی حق غرق جسم نور کو
 تم اگر چاہو تو وہیں ہو چھوڑ
 قید حق میں ہوں نہیں مجھ کو اس
 بند دست پاسبان کے گڑھے
 سطح جائیں زندان تو بند
 کہے یہ اور کی سب نے زندان نظر
 اپنے اپنے گھر کو جاوے نخل
 دار پر جا کر کرو نکالیں عیاں

بعد اسکے حکم سے دلدار کے

میرے پیار نے مجھے آہ و ہنشد
اسکی مرضی پر رہوئی دسے بند
شیخ سہری نے کہا ہنس کر یوں

شیخ اور تحفہ ہم آپس میں باز
تا جہر دل خستہ سینہ سو خستہ
آگیا باہر سے اندر ناگہاں

آگے وار دے سے یوں اُسو کہا
شیخ کو دیکھا تو بس خرم ہوا
بعد تسلیم و ادب ہو چشم تر

ہے ادب مجھ سے گدا کا بیشمار
ابہاں تعظیم مسجد میکنند
کیا نظر بندی ہو اور انا کاراز

چاہ کو جانیں ہیں اور راہ کو چاہ
غم کو شادی جانیں و شادی کو غم
سہل کو مشکل کہیں مشکل کو سہل

خلق جسکو جانتی سر زار ہے
اس کیزک کو کہ ہو سلطان عاں
جان کو اپنے ستا تا ہے کوئی

کریاں اسکی حقیقت مجھ سے تو
ہو گئی ہو کیسے یہ زحمت اسے
اشک سے محل و گھر کے شار

سنیے مجھ سے قصہ تحفہ بہوش
کان دیکھ تافے داکا دھواں
خلق کا دیکھا دہاں لٹ دھواں

بکسا ہوا اک شاید غور مشید فام
بکشا ہوا اک شاید غور مشید فام
بکشا ہوا اک شاید غور مشید فام

طکڑو ٹکڑے ہوئے جسم زار کے

کر دیا ہے بند میں بند کیے بند
ہو جہاں میرا یہاں گر بند بند
ہو عجب تو نکتہ دال و ذوق

اس طرح میں بھی ہوں جام حق میں بند
اُس مرو مجھ نے کر دی مجھے
گر اما مالک ہو راضی جاؤنگی

پاس اُسکے پیٹھے ہیں حضرت سری
ہو لا برکت سو دعا کی انکی اب
شیخ بولا ہوش کراؤ بے تمیز

لائی تعظیم پر تو ہو ستم
کبھی مسجد جزو ان اولیا
ہو عجب نیا کا یہ برعکس کار

نیک کو جانیں ہیں اور نیک کو نیک
خوار کو سلطان سلطان کو ذیل
ما قلوب کو جانتے بخون ہیں

اور جو گھیں ہیں سب خوار و ذیل
کیوں کیا اس گدہ کو خوار زار
کیوں اس آزد و دو عالم کو کیا

حال کیا کھتی تھی اوکر کھجور
بیان نمودن تاجر حال تحفہ راجہ مالک
عشق کے کیجے در سفتہ بکوش

نیک لہ گوش و کچھ تو اس لں
کر رہی تھی قند پر جیسے ہوا م
بختی تحفہ ہے تحفہ اوسکا نام

سینے ساتھ اسکے کہانی کو مری
ایک دن پھر تاتھا میں بختاویں
ایک سے پوچھا میں کہن سے یہ جو م

دیکھا اسکا شیخ زو و گلبند
دیکھا اسکا شیخ زو و گلبند
دیکھا اسکا شیخ زو و گلبند

ملاقات شدن شیخ سہری سقطی از تاجر مالک تحفہ

ارتخ اُسکا جو مجھ پر مثل قند
اپنے اک منہ کی بس بندی مجھ
ورنہ صابر ہوں نہیں گھبراؤنگی

میں ہوں مجنوں در تو ہو ہوشیار
کر دے تھو گفتگوئے راز و نیاز
پشت خم غصے سے سینہ درخت

جانب زندان بندی بے اماں
اُسکے یہ خوش ہو گیا وہ اسکے مای
مشکلیں آسان ہو گئی میری اب

مجھے سو درجہ بہتر یہ کینز
اور ہو نا لائق معظم محترم
کیونکہ ہواں جلوہ فرما کر یا

خار کو جانیں ہیں گل اور گل کو خار
ایک کو گھیں ہیں دو کو گولیاک
دانا کو نادان نادان کو عقلیل

اور جو ہیں مجنوں انہیں عقل میں
ہو حقیقت میں وہی شاہ جلیل
کیوں کیا اس آئینہ او پر غبار

قید میں اسکا سبب محکومتا
یہ جینوں اسکو ہوا کیونکر شروع
کتنی مدت سو ہے یہ حالت اسے

شیخ نے کی عرض تاجر نے کیا
اس ملائے نا اہانی کو مری
آگیا اک کو چہ بیداوین

ہو کمال فتنہ تحفہ کی دھوم
سب گئے ہیں مبل پر روانہ بن
سب گئے ہیں مبل پر روانہ بن

<p>وصف اس کلر و کاجب پھر کھلا الغرض میں بھی عزیمت کو بڑھا نور کا پتلا جو بکھا عیاں سب سے آگے بڑھنے آئیں کہا لے لیا میں ل آخر کو بچاں خوبی و حرمت کا بس اس کے غل شوق کی پیکر کے اکبر بنگ کو تھا زباں پر یہ کہے فریاد رس</p>	<p>ولید پھول سکی تنہا کا بھلا بہر تخیل بری آگے بڑھا جسکی ہے تعریف میں قافراں اسکی قیمت دو نکا میں سب سوا فتنہ دوران آشوب زماں خاطر عالم ہی تھی اس پر دھل شوق کی پیکر کے اکبر بنگ کو تھا زباں پر یہ کہے فریاد رس</p>	<p>جلوہ آں ہنچ از راہ گوش دیکھا آں اوسکا تو پایا جلوہ گر ہیں خریدار اس کے صد ہا پیش پا یاں تلک لایا کہ جو اندر شمار آیا خوش ہو کر کے پھر میں جلد تر سر سے پار کھتی تھی زیبائی پنا انہما ارشدن عشق تحفہ زور و شور او</p>	<p>بروز از ماجر و ان عقل مہوش کان سے بہتر ملی مجھ کو خبر قیمت اسکی کرتے جاتے ہیں سوا آئے درہم اسکی قیمت میں ہزار خانہ دیراں کر کے کر اپنے گھر پر عیاں چہرے سودا ئی پنا تھی لگی گانے بجائے جنگ کو کون تھہرے بس میکس کا کس</p>
<p>چارہ بیچار کا بیکس کا رفیق دل دہندہ بیدار لاں عاشق نواز پر وہ دل میں جڑی تو نے جا بندگی تیری ہے میری زندگی دو جہاں کا دل سے میری غم گیا بیکس کا تو ہے کس بیکس ہو نہیں کے یہ پھر بے تحاشا رو پڑی ماسوا کی آرزو میں توڑ دیں بول ٹھا ہر ایک کسی سودا سے آ عشق کا مارا کسی نے اسکو تیر پر ہوا روشن نہ وہ ہو کون آہ گذرا اس ملت میں اسکو ایک سال اُن کی تھی غم بیٹھ بے یہ آہ دنا لے سے اُسے الفت کمال گاہ سر رہی تھی دیوار دے پور نوجی تھی گاہ اپنے سر کے بال</p>	<p>ماہ بے مایہ کا بیکس کا شفیق مرہم زخم زبان پاک باز خلق کے دور پھر دی تو نے جا غیر کا رد فہم بند بندگی تخم الفت تیرا دل میں جم گیا دستگیری کر کہیں بے بس ہو نہیں کھول دی خزانہ کاں سے چاکلی لڑی آرزو میں اسو اپنے چھوڑ دیں سر میں اس زیبائے سودا پر گیا پار دل کے ہو گیا سینے کو حیر کون سب نے ہمارا اسکو آہ کھانا اور پینا تھا سب اپنے پر مال بھاگتی تھی مش دہشتی سب سے یہ اچھوٹا بکاف سے تھی وحشت کمال گاہ جا جگن میں دیوار کو توٹ کہ طایر سے تھی منہ کو لال</p>	<p>دستگیر ناتواں عاجز نواز اے مرہم زخم زبان کجیب پر ہو تیرے عشق سے سب تن مرا ہے قسم تیرے جمال پاک کی ہر رنگ پڑ میں سما یا ہے تو ہی ہاتھ سے اس اُس کر جلو خلاص بعد از ان اٹھ کر کے توڑا ساز کو جو کوئی اُس محض دلکش میں تھا تیر عشق چھید کا کسی خوش ماہ نے بیک کی ہر چیز سب نے باہر ماری تیج عشق کس مشوق فی عیش دکنو تھا نہ سونات کو تھی گریباں سے عداوت ہاتھ کو شور و افغانی کبھی بھی نہ دھما رات بھر تھی تھی بار و تی تھی یہ کام تھا گریہ اسکو روز و شب</p>	<p>مستغنی عاجزان چارہ ساز اے مرہم زخم زبان کجیب خلق کے ہاتھ نہیں ہوا دن مرا دام غم میں تیرے جوتے میں پھنسی غیر کی مجھ میں نہ تجھ لیش رہی کر مجھ اپنے کرم سے اپنا خاص اور کیا رونا شروع اور ہاؤ ہو تاجرا اور ساتھ اس کے سچے باڑا زخم کھایا اسکی جاں آگاہ نے جستجو اس بات کی ایدھر اُدھر زخم دل کھایا جو اس مشوق فی لے خنداں نے زبان سے گفتگو تار دامن میں نہ چھوڑ بات کو گاہ خاموشی سے رکھتی تھی کلام مجھ کو نے دے خود سوئی تھی یہ جان میری اُس سے آئی ہو بلب</p>
<p>مقتدر کردن تحفہ زور و شور او در بیارستان و بیان زور و شور او در غلبہ عشق اتمی</p>	<p>مقتدر کردن تحفہ زور و شور او در بیارستان و بیان زور و شور او در غلبہ عشق اتمی</p>	<p>مقتدر کردن تحفہ زور و شور او در بیارستان و بیان زور و شور او در غلبہ عشق اتمی</p>	<p>مقتدر کردن تحفہ زور و شور او در بیارستان و بیان زور و شور او در غلبہ عشق اتمی</p>
<p>گرچہ تہدیریں کریں میں سو ہزار</p>	<p>ایکے بھی پر کیا اس پر شکار</p>	<p>جگہ بگڑا اور بھی شکامزاج</p>	<p>بند کرنا ٹھہرا آخر کو سلاج</p>

<p>کر کے بساں ہن دلی سب سے بدوق اشکال کھینکے لبوں پر تھی فغان جیتا ایتنا ہی دیوانی ہو یہ کھانا پینا ترک اسکا ہو گیا نقل غم اسکا ہو رہا پشیماب ہے جنوں پر اپنے دیوانی سدا مواہر و دشمنیں سب بگد شمع بلا ہے محبت اسکو و صدمہ سے سوا اسکی آنکھوں کو نہ رکتے غم عشق اور جو پوچھو سب ہی پوچھتی ہو یہ رکھتا تھا امیر نالوں میں بغور رکھتی ہو ظاہر جو یہ حسن و جمال شیخ بلوے اسمیں کیا ہے وہ ہنر فن موسیقی میں کھتی ہے کمال ذوق میں کر کے یہ گاتی ہو جب واسطے نغمے کے جب کھو لڑباں ہاتھ میں جیسا زکویتی ہے یہ جب بلند کرتی ہو یہ آواز کو منکے شہزادی نے کہا غم سے یوں حال دل کچھ تو بھی کرنا بیان روٹی اور ہنسر کہا اور شیخ دیں کہتا ہوا اپنی سمجھ کی ہر کوئی یعنی فی حق نے ہر دے کلام لے لیا بس کو پٹ الفت کو میں سب گناہوں کو مرو کر کرمحافت فصل سے حق کے ہوئی مقبول ہیں</p>	<p>کر دیا اسلحہ کو زنجیر طوق عاشقانہ تھی غزل تھی عیاں عقل و حسرت دیکھ گئی ہے یہ خواب اور آرام اسکا سو گیا لوٹنا جگنا ہو یہ دہشتی ہو خواب عقل سو رہی ہے بیکانی سدا اپنے دے پر داناہ جال کو جگنا دشمنی رکھتی ہو کثرت سے سوا اشکال میں خلودی دھوئے عشق کنج و دولت کی مری کبھی ہو یہ ہم مثل قیمت کے اسپر سود اور اس سے زیادہ اور کوا میں کمال جست اسکی ہے قیمت اور قدر فال سے اسکی ہو عالم ابل جان منست ہو تو ہیں درد و ہوا رب جا کے آتی ہے تن مردہ میں جان صوفی اک عالم کو کر دیتی ہو یہ ہوتی ہو پر پا قیامت چار سو</p>	<p>چشم سے جاری تھا اسکی خوشحال ہر کام سب کچھ سوز و درد تھا دشمنی ہو خوشن ار سے اسے کھا کباب دل لگی ہو جھوک اگر راحت اور آرام اسپر شاق ہو کچھ نہ توڑا بہت روتی ہو یہ غش ہو اپنی بخودی مستی یہ یہ اپنی حیرانی کی یہ مشتاق ہے اسکی اس حالت کو اسے دلا خطا بہم حال اس کو میں سوز و مار کیونکہ کھتی ہو یہ اک کامل ہنر جست زیادہ غلط میں اسکی تھو یوں کہا ہو مطہر کاتی ہے یہ جو کوئی آواز کو اس کی مٹنے لح داوری اسحق نے دیا بلبل فوج اسکا سن آواز چنگ مرغ دل پراں ہو بچے لوزاں اور سوا اسکے تھیا جو اسمیں کمال</p>	<p>پیر سیدن شیخ میری سقطی از تحفہ مطربہ حقیقت حال او</p>
<p>پڑھ رہی تھی شعر اپنی حسرت حال گریہ و افغان و آو سر دھنا بہمدی ہے آہ و ناری و اسے جب پیاسی ہو پئے خون ہنر اور تر پئے لوطے میں طاق ہے رج و غم پر اپنے خوش ہوتی ہو یہ مرتی ہے منت نیستی بستی یہ یہ شور و غل میں شمرہ آفاق ہے کر دیا ہے عشق میرا سب شراب اور خریداری کے در ہم میں ہزار جست اسکو چاہتا ہو ہر شہر شوق کا خلقت کی ہو اسپر ہجوم دل کو اک نغمہ میں بیجا ہے یہ ذوق سو ڈو ڈو پھر سر کو دھنے اور دم عیسیٰ اسے حق نے دیا جائے گلزار ارام کو بے درنگ ہو صدائے اسکی حیراں گوشن حال اس سے واقف ہو خدا کو لایزال سچ ہے کیا تاج بیاں کرتا چو بول دست بردل دیر نہ لڑکھوئی بال سچ کہا تاج ہرنے گر چہ سچ نہیں جنگل معنی میں نے ہندی میں لکھے کر لیا حق نے بھوپاک اور قبول ہو گئی حاضری پکارا جب مجھے ہو گیا وہ وارثا ہر دوسرا نہد ناقص تلخ و تیرہ مثل قند</p>	<p>پھر کئی اشعار عربی کے پڑھے بعد فرقت کے ہوئی قربت حصول جو کہا ناما میں غبت سے اسے ایک جنت کیا جو اسکا ہو رہا لطف حق کو کر لیا مجھ کو پسند</p>	<p>حال تو میری عہد واقف ہر کوئی تھی زبان مجوب اپنی اس قلم پر نہ چھوڑا اس کو دولت کو میں کی عطا جنت بھوبے اختلاف سیر باغ و گل میں مشغول ہیں</p>	<p>کھتا ہوا اپنی سمجھ کی ہر کوئی یعنی فی حق نے ہر دے کلام لے لیا بس کو پٹ الفت کو میں سب گناہوں کو مرو کر کرمحافت فصل سے حق کے ہوئی مقبول ہیں</p>

ذکر عطاءے بی انتہائے اتنی در عباد بندگان خود

زہد نام غوب و با چیز و حقیر
ہے فیض و لطف اسکی ذات میں
سنگرزہ لیکے دے نعل و گھر
لے لگی خیر مردہ دے گلشن بختے
لیکے تجھے کو زہ آب خراب
سجدہ سر جو نہیں جز خاک خوں
چشم خم لے لے یم رحمت بختے
لطف و احسان کا ہوا اسکے کیا کیا
پشتہ کو شہباز کے دے بال و پر
وہ ہوا اسکا جواب اسکا ہوا
چند یام اندر عمر مستعار
پیش عقبی دنیا اک ساعت ہو بس
مت کر ان انفاغش خوش غوار و زار
آتش سب بھڑ کر مہ جائے گا
آزب جا لکھ جو رہ اسکی میں جا
عمر پیمان ازل کو کیا دکر
پاسبان ذکر کار کھ زور و شور
ایک دم غافل نہ رہ کر ذکر حق
ذکر کر نہ کروتا ہو دوعیاں
ہو مشاہدہ حق کا ذکر حق عیاں
جیکہ تجھے ہو عیاں سلطان ذکر
ہو تری دلیں بہاں جان عیاں
پیش خورشید کرم ای جان عم
بعد اسکے ہو نہیں سکتا بیاں

بارے اکل لے کر دے غرس پتھے
جاکو شہری ہے بامشک گلاب
بدوا اسکے دیو ہے قرب بیگیوں
آہ دل لے دیو دم وصلت بختے
بخشد عارفی کو اک ملک جاں
گر یہ مسکین کو طاقت شیر زہ
وہ ہوا اسکا تو سب اسکا ہوا
کر کے طاعت و حیات پاکدار
ایک ساعت وہ بھی راحت ہو بس
غفلت و نسیاں تو پتہ ہو شیار
جو نہ رامت کے نہ کچھ لیجا لیگا
مر جا سر کو جو ہو اس پر فدا
ذکر حق سو ملک دل آباد کر
تا نہ آ جاؤ کہیں غفلت کا چور
تا نہ ہو و غیر ذکر و فکر حق
تا کہ ہو جس ذکر کو جاری نہ آ
رویت اور دیدار و اسرار ہوا
اسکے ہی پر ہر لمحہ تو کان ذکر
جیسے اک در کاہی قطوبہ ہوا
ہیں دونوں ماہ و نور زہ سو کم
ہو تری ہر جز و سی جو کچھ عیاں
ولسے جسم عشق کا شعلہ لٹکا
بندر آمد اداب آگے زباں

فضل سو لکھی اسے نعمت کثیر
یو تھ لیکر دے ہر موتی ہاتھ میں
لے ہو شست خاک و ہر سیم و زر
بدرے اک بیار کر دے کان زر
لے ہو گنہ ریز کو ر و قصور
لیکے دے نعل و حجت بامراد
تن کو بکے جان جانے جان جان
بندہ عاجز کو کچھ تاج سر
قطرہ میں دریا کو بھر دیتا ہو وہ
مزرعہ دنیا ہے کچھ بولے یہاں
گر دھیکے نیستی ہرگز نہ جا
سائنس تیری را لگان کرتی جو نقل
آخر ہو مشل عقیمہ نامراد
پہلے مرنے نہ سو نہ جا کا و نہ مر
ہے یہ مرنہ زاندگی پائیندگی
پاس کر انفاغش کا اے بیخبر
عمر کی دولت سے لیجا کا چور آ
نور کے جلوہ سے دل معور کر
ذکر سری نور ہستی سے نفور
ذکر روحی جو ہری ہو ای عزیز
غیر حق کی کسار ہے باقی شمار
تکلیف و اُس یم سو بس نشو و نما
پھونک کر کر دو تجھ کو لیں نشان
میں احمد در میاں سے ہو دو دور

رجوع بقصہ خریدن شیخ نسری تحفہ راو منظور کردن تاجر و آواز کردن تحفہ را

شیخ نے سن دیکھ کر کے حال قال
اور کہا دلیس کہ اٹکوں سو گھر
تحفہ پر بعل سربستہ ہے یہ
شیخ نے پھر اٹھکے تاجر سے کہا
جس قدر زر چاہئے تجھ کو سولے
میں تو ٹکڑ ہو گیا اس پر فقیر
جو کہ فقر و جنس میری پاس تھا
یہ رہا نہ وہ میں بیکیسہ گیا
نہی نے اس سے کہا ملک صبر کر
بعد ازاں اٹھ کر کے باہر دیکھا
گھر گئے شیخ اور نہ تھا پاس الیٹنگ
جا کے بس حیران تنہا بیٹھ کر
پاس میری کچھ نہیں پراے جواد
کھول گنجینہ کرم کے اپنے در
ہو مر یار ب تو اب حاجت برآر
شیخ کی بیس عجز و زاری دیکھ کر
کھولا دروازہ تو دیکھا اک امیر
اور کی ہمراہ خادم با ادب
شیخ نے اس سے کہا اس وقت تو
یعنی لیکر چند زر کی تھیلیاں
آپ کے پاس اس لیے آیا ہوں نہیں
صبح ہوتے ہی ادا کر کے ناز
پاتھا احمد کا یکڑا اک آن میں
شیخ کو دیکھا تو کہہ کر مہربا

پاؤ جب تحفہ میں سب تحفہ کمال
مول لینا ہو بہت آسان تر
لے تو اسکو کھول کر زندگی گرہ
بیچ تحفہ کو میں دوں سکی بہا
ایک تحفہ سیمبر کو مجھ کو دے
کب ہے تم پاس اس قدر دولت کثیر
سب سب میں سکی قیمت میں یا
مثل عاشق بیدل و بیدل رہا
خاطر ناو میں اپنے ہا کمال
دونوں عالم سے ہو بہتر یہ گھر
گرچہ تیرے پاس کن رہم نہیں
بیچتا ہے تو اگر لیتا ہوں میں
عرض کی منکر کے تاجر نے کہ آہ
تم ہو مسکین کجاں تم پاس نہ
ہو گیا محتاج سب کچھ صرف کر
آہ صد افسوس اب میں کیا کروں

مناجا شیخ نسری سقلمی در طلب قیمت تحفہ رحما اللہ

ہو ایاک لسی تمنا کا نہال
اور تو تاجر طفل ناواں بے خبر
لطف حق کا بھی مگر کچھ کم نہیں
جو طلب قیمت کر دیتا ہوں نہیں
ہو گیا ہوں فقر و تنگدستی تو تباہ
جو خرید و گئے اُسے اے بہرہ ور
لے لے نیک ہاتھ بیچ اب زر
کس سے جا اپنی مصیبت کو کموں
لاتا ہوں تیرا سکی قیمت بے خطر
روتے روتے شیخ اپنے گھر گیا
جز دعا و گریہ و افغان با ناگ
سال میرا بچہ یہ ہے سب آشکار
چھوڑ کر غریب مفلس و بیمار
وعدہ کر آیا ہوں میں اس سو ضرور
کر تحفہ رسوائی اندر در دوزن
ناگیاں ٹھونکا کسی نے آگے در
اور شیخ روشن لئے ہمراہ غلام
ہو گیا احمد بن غنی اے جناب
نوا بیس یوں ہو پنی ہاتھ کی کٹا
جان تو اُسکی خوشی میری خوشی
سجدہ شکر حق کی نعمت کا کیا
سیکے تشریف تحفہ کی طرف
ہٹھا ہے آنکھیں نگاہ چار سو
قرب تحفہ رکھتی ہو یہ قدر و شاک

عرض کرتے تھے کہ او پر درگاہ
کر دو اسدم اپنی رحمت کی نظر
نہ خر و کر چھکو تاجر کے حضور
بہر حق ہو بحر رحمت موجزن
لوٹتے تھے شیخ خاک عجز پر
ہے کھڑا در پر با آداب تمام
کون ہو پوچھا دیا اس نے جواب
ٹکڑا اس رات امرو لی باندا
دیکے نسری کو کہ اس کا بی خوشی
شیخ نے سن حذر و راحت فرا
میر کو لے ساتھ اپنا با شرف
دیکھا جو صاحب ہمارستان کو
یہ کہ درگاہ خدا میں بیگیاں
رات بھر دو کھند سوز جگر
ہو ترے فصل و کرم پر اعتماد
اور عطا تحفہ کی قیمت تجھ کو کر
کر نہ تجھ کو سامنے تاجر کے خوار
آگیا دریا کرم کا جوشش پر
بابا بس فاخرہ رعوئے منیر
تھیلیاں پر زانو تھوڑیں سب
کسلے آیا کہا اے نیک خو
جا کے نسری کی نظر کر این ماں
ہو یہ مقبول اب جو کچھ لایا ہو میں
باہر آئے شیخ با شوق دراز
لیگے اٹھو مارتان میں
عرض کی او کہ اب چھپر کھلا

غیبے کل آئی مجھ کو یوں ندرا
ہو خدا تو قرب اسکی جان میں
یعنی خوش ٹھہری تھی میں اے کبریا
خلق میں مشہور کر کے اے خدا
خلق میں جو ہو گیا مشہور تر
ہر طرف اس کے اوپر کہجوم
مرکب علت ہو اور گمنامی کی لہ
شب قدر سو قدر کم ہونی کی پوچھ
آگیا تا جبر بھی اتو میں وہاں
شیخ نے پھر پیش کی ہعیان زر
قیمت تحفہ ہے پس اس سے سوا
رو کے تاجر نے کسی آخر یہ بات
جان سو میری طر مائل ہے یہ
اب اگر دنیا کی دولت دو تمام
اور جو کچھ ہے سیم وزدا سے سوا
حق کی مرضی میں لٹا تاجر گھر
اور کہا گویا کہ رب العالمین
مجھ سے راضی ہوتا اگر پروردگار
پس میری مال و زرقنا ہوا ب
پس میری جسد قدر ملک مال
الغرض دولت لٹا کر میر نے
پڑ گیا تحفہ کی برکت کا اثر
عشق کا تحفہ کے اک شعلہ اٹھا
عشق کو دریا میں خود تھی غوطہ زن
کر لیا اپنا سب کو یک بیک
پکڑ کر بونے سے خربوزہ تو رنگ

بے شبہ تحفہ ہے مقبول خدا
نور و عظمت اسکو ہر آن میں
تو نے عالم میں مرا شہرہ کیا
کر دیا مجھ کو بلا میں مبتلا
کھلے تلو آفتون کے اُسپہ در
اسکر بر سے ہو جیتے ابر بھوم
اسنت شہرت سو جب پکڑو پناہ
عظمت عزلت کو اسم ظم کو پوچھ
انسو وکی سل پہرہ برداں
عرض کی تا جبر نے اٹکو دیکھ کر
اسی اسکو کب کروں سو جبر
خواب میں تھی نہ کہا جگہ یہ رات
ہو نہ دیوانی بہت عاقل تیرے
کے قبول و رائے کو میل و نیکی نام
وہ بھی جیتے سب فقیر و نکو دیا
باندہ تیری رائے نہ میرے
خوش رہا میرا ہوتا ہوتا
غایب کیا دیا میری سب کا سب
ترک سو کر دیا میں بے حلال
رکھا بار فقر ہر پر میر نے

چاہتی ہو رکھ وہ اور اسکو رب
شیخ کو دیکھا تو تحفہ رو بطری
حال سو میرے کوئی واقف نہ تھا
بند حکم میں ہے جو ہے مشتر
غیرت و رشاک حد غصہ و چشم
گر تو ان آفات سو چاہے پناہ
جس نے دیکھی ہو نہ خلوت کی بہار
قدر اور عظمت آگیا ہے ہے تو
شیخ بولے غم نہ کر آیا ہوں میں
میں نہیں دیتا ہوں اس تحفہ کو اب
پھر بڑھائے اور درج چند بار
یعنی ہو مقبول تھی تحفہ ضرور
ہو گیا ظاہر جب اسکا مرتبا
خالصا شہر اب میں بالیقین
کر دیا سب کچھ روق میں ہوندا
میر نے جو حال تاجر کا سنا
جور ہا خریم اس برکت کو میں
شیخ سے پھر میرے لہ لہ کے آہ
چھوڑ کر کے نعمت و جاہ و سریر
کر دیا راہ خلا میں سب سبیل
وہ اپنے سبک دین توڑ کر

بیان تاثیر صحبت کامل و تحریص
صحبت و خدمت ایشان

خو رکا ہو سنگ شجر میں جب آخر
ہو و بسا کیسہ کامل کی نظر

فصل ب کا اسپر ہر فرد و شب
اور یہ کی حق سو مناجات اسکی
وصف کا میرے کوئی وصف نہ تھا
ہو یہ بند آہن سے بھی بس سخت تر
بغض و حرص و رشتی کینہ و چشم
دامن علت پکڑ اور امن چاہ
کیا قدر جانے وہ گمنامی کی بار
بیٹھ کر خلوت میں گم کر آپ کو
جسکا تو طالب ہے وہ لایا ہوں میں
قیمت اسکی دیکھ لگا کوئی کب
بڑھتے بڑھتے ہو پوچھا چالائیں ہزار
پاس میرے خوش بیکانہ سو دو
کر سکے کوئی اسکی اب سب و شہرا
کر دیا آزاد تحفہ کے تمہیں
تا کروں حاصل ضاؤ کردگار
ہاتھ سر پر بار کر رونے لگا
جلایا ستر اقدم حشر سے میں
تم رہو اس بات کے سیکر گواہ
راہ میں تھی کی میں ہوتا ہوا فقیر
بس مجھ کو کافی ہو وہ نعم الوکیل
باندھ لی مولیٰ کی مرضی پر کمر
کر دیا یک لحنت سب کو راہ پر
گھر دیئے ہمسایوں کے سب ہی حلا
پاس والو نکو بھی لے ڈوئی ہون
صحبت کامل نہ دے کیونکر خیر
سنگ آہن جس سے ہو و لعل و زر

<p>تو بھی ہو کامل کا بھائی ہنشین ہوئے ان مرغابو بنکے ساتھ ساتھ گرچہ ہو تنگ و آہن سے بتر خداست کامل کو کرتا اختیار</p>	<p>تا وصال ہی ہو تو ہر مقرب تا کہ ہو حاصل تجھ آب حیات صحبت کامل ہو نعل و کمر دین دنیا کے نہیں بیری کار</p>	<p>ہو تو ان شیر و نیکو قدر نثار خاک سکم ہو جو ہو غاکی کا یار دھو ٹہنی کے یار کو ایمر کار تا تو فی بندہ شو سلطان بیاش</p>	<p>پھر شکار معرفت کا کر شکار صحبت نوری سے دیکھے سوار تا خدا تیرا ہو اور ہو غلکار زخم خروچوں کو شوچو گاں بیاش</p>
<p>خاک پاؤ کا طالع ہوا ہے پسر درد کی برکت نے تحفہ کے غرض اسکی صحبت نے کیا ایسا اثر تحفہ بند بندگی سو جب چھٹی سب لباس فاخر تہن ہو کمال عقل کی چادر کو کر کے چاک چاک اشک کے دانوں کی لیسیج بنا درد و رنج و غم کو کر اپنا رفیق وقت ہنسنے کا ہونے رفیق کا اب اس ادب پر روتی یا ہنستی ہو نہیں چاہتی ہوں اس اسکو خاص تر جیتنا کہ ہو گانہ دلبر کا دھال ہو قرار و صبر کب جیل کو آہ تا نہ دیکھوں شعلہ رخسار ماہ تا جاؤ گی میراں گلگوں و گل گرچہ ہر دم نیا جلوہ وصال لکھے یہ اور اظہ کے بازی دہا شیخ و تاج و غیرہ بعد ازیں چھوٹے جہ طرح نفیس سے بجا لہجہ صلیح تن ہی خون قوت کر ام میں قید آہو جو وحشی جو تھا اب نشان اسکا کہاں پاتو ہو تم</p>	<p>شیر غراں کی طرح ولسے اٹھی طاٹ کا ٹکڑا ایسا اک سر پہ ڈال عشق کی ڈال پیو سر پہ خاک اور عصا کو آہ ہاتھوں میں لیا بکڑا شہر نامرادی کا طریق کر دیا آزاد حق نے جھکوا ب واسطے اس کے ہی جاں ہوتی ہو نہیں ولسے مائل ہو نہیں سپر سر بسر پاؤ فرقت میں رہو گی پائمال جیتنا کہ دیکھو نہ رو گل کو آہ میں رہو گی غم سے جل جگر تباہ غیر سناں پر خوں رہیگا میل دل پر ترقی پر ہے عاشق کا خیال چھوڑ کر پھر سب کوئی جنگل کی لہ ماہر آئے دیکھا تحفہ کے تئیں اٹکائی جھٹ ہو ڈی گھر کو بدر مٹھتی ہو کب جنت سو درے</p>	<p>جسم سو پوشاک پھر کر کے جدی جاؤ اطلس کر لیا تن پر پلاس پین عریانی کا اک کرتا لیا باندھی بیتابی کو پٹے سے کمر اور کیا اکھونو جاری بحر خوں آہ بھر عرض کی تحفہ نے یوں بھاگتی ہوں اس سویل کو طرف جب تک اس تک نہیں پونچو گی میں ماہی بے آب کو کب ہو قرار تا نہ دیکھو گی لب دندان یار اسکے سودا کو محبت میں تباہ گرچہ ہے دلبر ماہر لحظہ پاس او برادر بے ضایت درگی است واں سو داس جھاڑ کر دھجائے ب ڈھونڈا ہر چیز سے اسکو بجا لیکھا خشکی سے ناگہ حسب خواہ جیل بے بس تھی خیر یوں واہ</p>	<p>بہتر اس سے ہو کہ ہو تو تاج سر کھو دیا ان سبکد رومانی مرض ہو گئے اسیر سے چوں خل زند تن پہ اک کسلی پُرانی ڈال لی ترک ل سو کر دیا راحت کا پاس مفلسی و فقر کا تو شہ لیا اور مصطفیٰ عجز کا موٹا بیو بہ دھر شیخ ستری نے کہا پھر است یوں واسطے اپنے نذرؤں نے ہنسوں اور رونا اس سو ہے اس پر صرف جان کو اپنی یونی کھو ونگی میں ہو نہ جب تک بحر تک سکا گذار میں رہو گی خون ولسے اشکار جان اور دل کو کو روگی میں فدا لیکھتے تھی کی کب بھتی ہو پیاس ہرچہ بر تو میری برو کو مایست ہو گئی مثل پر ہی اکم میں غیب پر نہ تحفہ کا پستہ ان کو ملا ماہی بے آب کو دریائی راہ کھلتے ہی کھڑکی لیا گلشن کی راہ بند کھلتے ہی ہوا مثل ہوا دہ ہوا صحرائی و دق میں گم</p>
<p>رفیق شیخ و تاج و امیر احمد بن مشی</p>	<p>رفیق شیخ و تاج و امیر احمد بن مشی</p>	<p>رفیق شیخ و تاج و امیر احمد بن مشی</p>	<p>رفیق شیخ و تاج و امیر احمد بن مشی</p>

رات اندھیری اور راہ میں گھاٹیاں لے شیخ جانا ہلاکی ہے میاں بحر مقصد یکراں اور دودراہ رکھ ستاروں پر نظر کا ہو پناہ

بہ بیت اللہ و انتقال کردن آمیز در راہ مکہ و ملاقات شدن شیخ از تحفہ و انتقال نمودن تحفہ و تاجہ

جب نہ تحفہ کا بہتہ ان کو ملا
جب نہ پایا تحفہ جاں کاہ کو
دولت دنیا تو تھی کر کے شمار
ایک دن باشوق دل و سینه صاف
تھا یہ اک مضمون آسنا اور کسا تھا
ہو چراغ شب سیر روز و رات
درد ہے تیرا شفا بیمار کی
عاشق حق نہت ہو دنیا میں بیض
نکلے اس سو شیخ مضمون دہ
نکلے اس م شیخ کی آواز یا
شیخ نے پوچھا کہ تو کون ہے بتا
رحم حق تجھے ہو ہو حیرت کی جا
میں ہوں تحفہ جھلکی ہو تیرا
ہے پڑی اگر ایمہ پاک تن
سرو میں قد ہو اس کا حلال
قطرہ نون تھو ہزاروں چشم پر
کیا ہو ا حاصل تجھ کو بعد از اس
جب سو چھوڑا اور شہر کو
اسم اعظم نے تھیں ہو گا عیاں
قد و قیمت پائی نہیں جیسے نہیں
خلق سو جسم ہوئی ہو نہیں نہاں

کر دیا پھر عزم بہت اللہ کا
چلے پھر تینوں بیت اللہ کو
جان بھی جاں آفریں پر کی شمار
کرے تحفہ شیخ کعبہ میں طواف
یعنی کہتا ہو کوئی بیل بہت
نہاں در دل غم انداز و نکات
دخم ہے تیرا دوا دل ناز کی
آہ و درد و اسی دوا ہو بے نقیض
نکلے اس م شیخ کی آواز یا
چونکہ تھی ایک ایک بند پارہ
جیسے نالہ سو مرا زنی خون ہوا
اشفاق کے بعد ہر ہر شہ
پائی پر دے ترے میں سو نوا
خاک میں غلام ہو اس کا تن برب
بدن تن گھٹ کر ہو مثل ہزار
سرو سیر آہ و نالہ پر شہ
نقش تو ہوئے غلو تیرے جہاں
پر کیا ہے تیرے حق کے ہو
کیا علی عظمت اس ہو کر نہاں
لعل و گوہر کہے کوئے میں جو
جو نہاں تھا ہو گیا مجھ عیاں

شیخ و تاجر میر تینوں ہو بہم
مر گیا انیس سے رستہ میں امیر
میر تو ان سے گیا مر راہ میں
اک صند پر درد دانی کان میں
ایک سے مجھ دوا و محبوب بادل
رہنمائی تجھ سے ہے گمراہ تو
پس اس تیرے عشق کی رکھتا ہو
جو کہ ہو غم سے تیرے کراہٹا ہو
جا کے دیکھا اک طرف آکھتے تیرے
سراٹھا کر اس کو دیکھا شیخ کو
سکے بولی لا اے لا اے ہو
تم گئے کیا بھول اور میری مجھ
شیخ نے دیکھا ہو اسکو غور کر
ہو گئی ہو زہر سے جیسے خیال
ہر ایک اقامت الف و اسکا نون
شیخ نے تحفہ سو پوچھا اسے قہر
تھا تیرا ہی میں کیا حق فی دیا
عرض کی تھکے نے اسے والا قدر
میں وہ پایا خاک میں ان کی رل
سیم و زر کے جوں مجھ کو کتبہ شیخ
لاکھ برس سے اک کرم اسکا ہو یہ

منتق ہو کر کیا قصہ حرم
حسرت و درد و ادم کا کھاکے تیر
شیخ و تاجر ہو پوچھو بیت اللہ میں
جس سے جوش انگلی پڑا آج ان میں
او مے مقصود اے مطلوب بادل
دے ہو آگاہی تو جان کا گاہ تو
تیرے آب و صل بن کب سیر ہو
بے تیرے دیکھے اسے کب ہو قمار
سربسجہ خاک میں ہو نعرہ زن
اد رکھا اور شیخ سیری خوش تو ہو
جہل ہو بعد علم کے اونیک غو
میں ہوں تحفہ مول بتو تحفہ مجھ
مثل تنکا ہو گئی ہے سو کھ کر
ہو گل فرم دہ کانٹ کی مثال
مارم دہ کی طرح کا کل نگوں
نخل تنہائی سے پاسے کیا شہ
کر سیاں کیچا اللہ موصوف کبریا
شب قدر تو چپکے پائی کیا قدر
خاک سے پاتا ہو جوں ہر حرم بھل
ملکیا کان نہاں سے ایک گنج
دی ہو اپنے قرب میں مجھ کو جگہ

تخت پر اپنے محبت کے بٹھا قربت حق سے ملی انسب مجھے تھام کر ہمراہ عبا کی راہ میں حق تعالیٰ کی مرا الفت میں وہ شیخ بولے وہ کریم بے ریا ہو طواف اندر تری امید پر دم میں بھر کر سانس بند کر گئی عطر طاعت میں گزاری یاد کی غم تو اپنا کر نہیں کر محلو غم بیدری سے وہ بھی کر خاک پر دیکھ کر یہ حال بولے شیخ یوں شیخ نے دونوں کا گور و کفن رحمت حق ہو سدا و پیر نشان	تاج الفت کامر و سر پر دھرا غیر اسکے سب سے ہو وحشت مجھے مر گیا غم سے وہ تیری چاہ میں ہم قریں ہو گیا مرا جنت میں وہ خط آزادی تجھے جس نو دیا لگ ہی ہو ہر طرف اسکی نظر عشق کے سب کام پورے کر گئی مرد و راء آخر کو جاں بھی وادری جاؤ ماتم ہو نہ جن حالمیں ہو غم مر گیا تحفہ کے لکھ پاؤں پہ سر اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیْہِ راجعون بعد حج راہی ہو عسکو وطن دیو جگہ ہو بھی رہا دنگ و حوار ہو چکی جب شہنوی تحفہ تمام	دفع درد و غم مرا سب کر دیا شیخ نے اُس سے کہا یوں وہ میر یوں کہا تحفہ نو دہ نیکو شہرت حق نے بخشا ہو اُسے وہ مرتبا تاج و دل خستہ الفت میں تری سکے تحفہ نے دعا ان لمیں کر جان مت دی جان اُسو رانگا چھوڑ کر اسے دل میں رویشا نگی اُگیا تاج بھی ناگہ اسکھ پی جان دی بیساختہ مثل تنگ بعد ازاں تجھیز اور تکفین کر رحمت حق ہو جو شام و سحر بارہ سو تو تھو اور کاسی سال ہجر تحفۃ العشاق رکھا اسکا ناام	عشق سو اپنے مراد دل بھر دیا دیو تھا جو قیمت میں تیری زر کثیر ہو گیا حساب میرا اندر بہشت آنکھ نے دیکھا نہ کانوں نے سنا یا چشم ہو شوق زیارت میں تری مر گئی رکھ کر در کعبہ پر سر جان جاناں پر فدا کی اُسو جاں سیکھ لے اس زن تو تو مردانگی دیکھا تحفہ کو کہ ہے مکر وہ پڑی ساتھ اس شمع کے جل کر سیر رنگ خاک میں دونوں کو سونپا سیر اُن شہید و نکی روان پاک پر ہو چکا جب نہ شہرت تحفہ کا ذکر تحفۃ العشاق رکھا اسکا ناام
--	---	--	--

لیلیٰ الخیر

از جناب عالم لوزعی و فاضل لمعی جناب مولانا مولوی اشرف علی صاحب

مدرس اول بدست آمد

آہ کہ وہ یاد مرا یار نہیں وہ جو لے ہو مجھے پھینکے ہیں آہ سنے کہن مراد و غم آہ مصیبت مری پھر کون سنی	آہ وہ دلبر مراد دل را نہیں آہ کوئی مجھ سا بھی اس عشق نہیں آہ بجز غم کوئی عجز را نہیں آہ مر یا رہی جب یار نہیں	آہ مجھ جس نے لیا پیچہ دیا آہ جسے دل دیا بس بچ لیا آہ کہوں کس سے دل حوال لیا آہ اویا مراد نہ کر آہ آہ	آہ مرا کوئی خریدار نہیں آہ کوئی یار و فادار نہیں آہ کوئی محرم اسرار نہیں آہ ہی سر قابل اظہار نہیں
--	--	---	--

تمام شد

رسالہ در بیان وحدۃ الوجود

بسم الله الرحمن الرحيم

از فقیر حقیر امداد الله فاروقی چشتی صابری عفا الله تعالی عنه
بعد حمد و صلوة و اذیات و تقدیم سلام و تحیات مؤدت سمات بخدمت مکرم و معظم درویشان قدوده ایشان حقایق
آگاهی معارف دستگاہی جناب مولوی محمد عبدالعزیز صاحب چشتی صابری زاد الله تعالی مجرد مہربن و
مکشوف باد معاوضہ سامی بمضمون عجیب و اشارات غریب موصول شدہ ممنون یاد آور یہا فرمودہ بلحاظ ہم مشربی
و ہم طریقی در بارہ مسئلہ وحدۃ الوجود و ما تعلق بہا استدراکی شدہ است و بطلب جوابش مبالغہ رفتہ مخدوم و ما فقیر
این بیانت کجا دارد و خود را در زمرہ غارین حقایق شناس کجای شمارد کہ مقصدی چنین امر خطرہ گرد و اما از اینجا
کہ جناب بکمال جوشش و کوشش جواب طلب فرمودہ اند و یہا ما گفتہ فرستادہ لا علاج امتثالاً لامر مسلم
برداشت و ہر چہ حق است از فہم اسید از طلب و یابس نگاشت و الله الموفق والمعين - رجا میدارم کہ اگر سہمی و
خطای یا بند پوشند بلکہ باصلاح آن کمبخت کہ نت خواہد بود چہ کہ فقیر بچہ را را جز منصب ترجمانی اسپیچ نیست مستعدہ -

انتخاب

نقدہ ماخوذ مکتوب بطریق انتخاب مضامینہ آن سوال اول مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم معتقدان
وحدۃ الوجود و وحدۃ الوجود را الحد و زندیق میگویند مرید و شاگردش مولوی احمد حسن صاحب نیز بچنان
میگویند و اقوال ضیاء القلوب را مائل میدانند تاویل دال آن جز خود دیگرے را نمی شمارند و مولوی رشید احمد صاحب
و مولوی محمد یعقوب صاحب نیز ہمہیں مسلک بودہ اند با وجود آنکہ اجازت از تو گرفتہ اند و مشرب اہل چشت
میدارند خلاف مشائخ چشت سخنان میگویند -

جواب

نکتہ شناسا مسئلہ وحدۃ الوجود حق و صحیح است درین مسئلہ شک و شبہ نیست معتقد فقیر و ہمہ مشائخ فقیر و معتقد
کسانیکہ با فقیر بیعت کردہ و تعلق میدارند ہمہیں ست مولوی محمد قاسم صاحب مرحوم و مولوی رشید احمد صاحب و مولوی
محمد یعقوب صاحب و مولوی احمد حسن صاحب و غیر ہم از عزیزان فقیر اند و تعلق با فقیر میدارند بچہ گاہ خلافت اعتقاد فقیر

و خلاف مشرب مشایخ طریق خود مسلکی نخواهند پذیرفت مگر با اعتقاد کیفیتیست قلبی که بنده را از کمال علم و یقین صحت
بر امری در دل مستحکم گردد این را در دعوت شرع شریف تصدیق میگویند و اقرار با سال بر اسلحه ای که ای حکام مسلمانی
ضرور افتاد و گردن بنابر آشوبت اسلام عند الله اقرار ضرورتی ندارد و تصدیق قلبی کافیست این مسئله وحدۃ الوجود
پنجاه نیست بلکه در اینجا تصدیق قلبی و یقین و کف لسان واجبست چرا که اسلام شرعی تعقیب با جهل و با غلط
میدارد اسلام حقیقی محض تعقیق با خدا دارد آنجا تصدیق با اقرار ضرورت اینجاست تصدیق باید سه ساله بر آید استوار
این مسئله فایده همین که سبب نبوت این مسئله بسیار نازکی نهایت دقیق هم عوام بلکه فم علمای و نظایر که از ان طایفه و دفاعی
اند قوت درک آن نمی دارند چه علمای بلکه صوفیای نیکه هنوز سلوک خود تمام نکرده باشند و از مقام نفس گذشته بترتیب قلب نرسیده
از این مسئله ضروری یابند و از فکر نفس و ترزل و لغزش پا در چاه اباحت و قعر ضلالت سرنگونی یافتند بلکه گروه هانواده
اند که ما شهدنا الله بعدد بالله من ذلك جناب هم نیکو میدانند که این مسئله خاصیت عجیبی دارد و بعضی امدادی و
بعضی را مضل - هر چند نعمت خوش گوار است اصحاب از ان لذت و طلوات حاصل مرضی را تلخ و ناگوار و در حق مثال
او زهر قاتل برای همین فرمود من صلیح الله ان الله یوفی بینه فقد کف استقرا آن لازم افشای آن نا جو از
اول کسیکه درین مسئله غرض فرمود شیخ محی الدین ابن عربی ست قدس الله سره اجتهاد او در بر مسئله اثبات آن
بر این و اضمح بر گردن جمیع موجدان تا قیام قیامت منت نهاد بطف اینجا ست که شیخ الشیخ نه با الهامین عمر
سهرودی قدس الله سره هم عصر و هم بلد او بود مردمان مال شیخ اکبر از او پرسیدند گفت فیه و فیه حق مردمان از
صحبت او استرازی کرد و در چو وفات یافت از شیخ الشیخ حال آخرت او پرسیدند فرمود و هاتک تطیب الوقت
من کان ولی الله هم مردمان تعجب کردند پرسیدند که چرا او را از ندین گفته ما را از استفاده و عروم داشتی گفت
اولی و واصل بحق بود اما جذبه قوی داشت هر چند مقرب بارگاه بود لکن قابل اتباع نبود و در زمان اخیر جذب
شده بود زبان او و افشای اسم الله اعظم اختیار شده اگر شهادت صحبت او میرسد میرسد گمراه می شدید چرا که از غلبه حال سخنان
که میگفت و روی مشایخی آمد و عوام را ریا دار و اگر و اندر بر شامنت نهادم پس اینجا غور باید فرمود که مردمان را
چیزی رسد که با کس و نا کس با از مسئله وحدۃ الوجود گرم داریم و عوام را که جزوی از ایمان تقلیدی میدانند از ان هم
بے نصیب سازیم در اینجا گفتگو بے حاصلست وقت خود و اعتقاد عوام ضائع کردن مستعدان و نا کس اهلای همین
احتیاط اینجا بقتل نفس غیر زمان ازین قبیل و مثال سید می باشد و احتیاط میکنند سال ظاهر را شاهدست و با این نماینده
تا با کس از آن مسئله تر و سید در دم بوسه نمائید از ان غلبه سر شینی بر داشته مجلسها می آید اند خود گمراه می آید و مثال با ان
را که او می باشد از ان چنانچه مشایخ می افتد پس باید فیصل و مثال چه فایده اگر میباید مردمان را بطلب حق و ترک تعلیق
دنیا و کثرت ذکر و فکر تحریص باید فرمود و در ان باید کوشید چون ازین سلوک ترکیه نفس و تصفیة قلب حاصل کرد
خود ضرورت آن قسم مراقبه که در ضیاء القلوب مرقوم شده پیش می آید خدا خود بر می میکند و الله یحیی جاهدنا

فَیَنْکُنْهُدَیُّنَھُمْ سُبُلَنَا غرض از ہدایت کردن سبیل تجلی ذاتی ست بزقلب سالک تا حقیقت مسئلہ وحدۃ الوجود
منکشف گردد۔ ایں راہ رفتنی ست گفتنی نیست از گفتن تا دانستن از دانستن تا دیدن و شدن فرق بسیار ست
خدائے تعالیٰ ما و احباب ما را شما و احباب شما را در ایں راہ از ذلت پائیکم دارو۔ پیر و شیخ اکبر حضرت جانی قدس شریف
السامی میگوید قطعہ از ساحت دل بخار کثرت رفتن بدو نوشته کہ بہرہ دُر و وحدت حق با مغرور سخن مشو کہ توحید خدای
واحد دیدن بود نہ واحد گفتن۔ اگر از راہ انصاف نگذاریم و تعمق نظر در حقیقت ایں مسئلہ نگذیریم حیرت در حیرت بدون فنا
در فنا بیج بدست نمی آید چہ خاک گویم کہ چنین ست و چنان ست رع آں سوختہ را جاں شد و آواز نیامد۔ ناطقہ در
تشریح ایں اسرار و وحدانی لال ست مثل نابینای مادر زاد کہ در خواب رنگہا و چیز ہائے عجیب می بیند یا مردمان چہ
توان گفت کہ چنین بود یا چنان بود کہ در محسوسات چیز سے ندیدہ است کہ بدان مشابہ کند و فہما نہ لکرا حیانا
گوید و فہما نہ و افہمی نگفتہ باشند و انشاء علم بحقیقۃ الحال۔

فقرہ دوم بطریق انتخاب از مضامین مکتوب

سوال ۲۔ حالانکہ در ضیاء القلوب بوزرش لا موجود الا اللہ و مراقبہ ہمہ اوست تبصرہ تاکیدیست و ہمہ در
مراقبہ ہمہ اوست ملاحظہ معنی لازم گفتہ پس ایں مراقبہ بلا لحاظ غیبت و اتحاد صورت نمند و نیز جائے
دیگر ضیاء القلوب درج ست تا وقتیکہ فرق در نظام و منظر پیش نظر سالک ست بویے شرک باقی ست
از ایں مضمون معلوم شد کہ در عابد و متبع و فرق کردن شرک ست۔ جواب ۲۔ شک نیست کہ فقیر ایں ہمہ
در ضیاء القلوب نوشته است اگر گویند کہ ہر چہ گفتہ نمی شود چگونہ نوشته شد گویم اکابر دین مکشوفات خود را
بہ تمثیلات محسوسات تعبیر میکنند تا طالب سادہ را فہماند نہ آنکہ کائناتہ گفتہ باشند مثلاً اگر نابینا در خواب باری
بیند و در بیان آں عاجز آید گوید کہ مثل سعادتمن بود و در اں حال بدست او اگر رسد دہند و گویند کہ آیا
چنین بود گوید ہاں چنین بود اینست تہنیم بہ تمثیلات از ایں قبیل ست تحریرات پیشینان برای آگاہی پس
آیندگان تا ناخاطہ برقرار ماند و وقت حاجت دفع شکوک گردد اسرار یکہ سیدہ بسینہ می آمد و حال بقلم کردن مناسب
دانستند در راہ حقیقت کشاورد و انشتہ کہ گفتہ با آں کہ سانیم کہ ما اہل را در کتاب ما نظر کردن حرام ست حقیقت
حال اینست فقیر ہم تقلید ایشان قول را ایشان را ترویجانی کردہ است با وجود آن جناب استفسار می فرمایند
و انکشاف چگونگی آں می خواہم نہ لا علایما مثلاً لا لام بنہی الضیاح آں ضروری اقتاد تا خاطر نشین آں حقایق
شناس گردد و اطمینان دست دہد و در نہماند۔ اختصارش اینکہ۔ از بیان ما سبق مہرہن گردید کہ در اصل مسئلہ مذکور
حق و بایقین ست صدق آں الحکامہ معلوم گردد کہ طالب از محنت و دوزخ شہا و مہارست استغراق و ترک خطرات
ماسوا از خودی خود دور شود و چون از خیال خود گذشت گویا از ہمہ گذشت چہ فتنے در نظار و خیال او ماند ہمہ ہی حق

معائنۃ کند و قیقل از نظر سالک تقیدات و هستی ماسوا مرتفع گردید جز خدا هیچ زمیند و یخبر گردد و بلکه شعور این معنی هم مرتفع شود و هر چه بنید خدا بنیدد بود و گفتن میخانه ناگوید این مرتبه را فنا در فنا گویند این گفتار از فی نباید فهمید بلکه نائی میگوید مولانا قدس سره است ۵ فی که هر دم نغمه آرائی کند و فی الحقیقه از دم نائی کند و بی فناء خویش و بی جذب قوی و بی حریم وصل را محرم شوی ایضا عارفی گفته - تو مباش اصلا کمال نیست و پس تو در ارا گم شو وصال اینست و پس - ازین وقت خود خبر داد سلطان الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم لی مع الله وقت لا یسئع فیہ ملک مقرب و لا بنی مرسل و از خواص امت و س گفت بایزید بسطامی *مُبْتَغَانِی مَا اَعْظَمَ شَأْنِی* منصور صلاح انا الحق این همه ازین همه باب است با وجود این همه غریب اعتباری که اصطلاحی است از میان عبد و رب مرتفع نشد هر چند در حالت فناء شعور در نظر سالک مانده باشد زیرا که چون از بی شعور بی باز بشعور و آید دانست که من از خود یخبر شده بودم مثل آن آهین پاره که در آتش صرخ شده نعره زد که من آتشم انکار این قول و س کرده نمی شود و اما واقعی آتش نشده است این حالتی است بر پاره آهین عارض شده و گرد آهین آهین آتش آتش این است همه از حقیقت وحدۃ الوجود در بی کیفیت عینیت و غیریت اند که دانستن از واجبات است تا آنکه ازین آگاهی نباشد کیفیت وحدۃ الوجود مفهوم نگردد و ورزش مراقبه هم اوست و ملاحظه عینیت صورت نمی بندد و کسانیکه بجز و غرض در مسئله وحدۃ الوجود در زندق افتاده اند از نادانستن مسئله عینیت و غیریت بوده است هر که اول این دو امر به تحقیق دانست دانستن همه مسائل بر او آسان گردد اگر چه تحقیق این مسئله عینیت و غیریت متعلق است بدانستن تفرقات سه اما فقیر باطناب آن همه پروا حق نمی تواند مختصر می نگارد و آن اینکه در عبد و رب عینیت و غیریت هر دو ثابت و متحقق است آن بوجهی و این بوجهی اگر در با وی النظر اجتماع ضدین در شخص واحد محال مینماید الا بضد ان لا یجتمعا صحیح است اما این دو ضد لغوی است ضد اصطلاحی جمع میشود برای همین است که محققین را جامع الاضداد میگویند که اصطلاح صوفیان دیگری باشد مثل آنکه نور و ظلمت ضد لغوی است این ضد در یکجا و در یک وقت جمع نمیشود زیرا که معنی این دو لفظ بر وضع خود قائم است اگر بر وضع خود قائم نباشد اجتماع آن جائز است مثل آن سایه را اگر ظلمت گویند مجازاً از روئے استعاره میتوانند شد و این سایه را که ظلمت نام نماده شد با نور در یک جا و در یک وقت جمع میشود و چنانچه دیده میشود که در یک وقت یکجا تا پیش آفتاب که نور است و سایه دیوار جمع میشود زیرا که سایه ظلمت اصطلاحی بود پس ازین تمهید معلوم شد که در حید و رب عینیت حقیقی لغوی نیست و هم غیریت حقیقی لغوی نیست - اجتماع این هر دو ضد در شی واحد محال است پس ضد که در علم معقولات ممنوع واقع شده آن معنی لغوی است نه اصطلاحی این قوم محققان ازین جهت جامع الاضداد اند که بوضد را جمع نمی کنند آن دو ضد بمعنی لغوی نیست زیرا که اجتماع ضدین لغوی نزد ایشان هم محال لایکوز است بشال و دیگر تعظیم اینکه اگر شخصی گرداگرد خود آئینه ها گذارد و در هر آئینه نبات خود و صفات خود کائنات نمودار شود -

نموداری صفات آنست که هر حرکت و سکون و هر هیأت شادمانی و غمگینی و خنده و گریه شخص در عکس مجرای میشود
ازین جهت شخص عین عینیت حقیقی اصطلاحی است اگر لغوی بودی هر کیفیت که بر عکس گذرد بر شخص گذشتن
واجب گشتی چرا که عکس در هزار با آئینه ست این کثرت در وحدت شخص فرقی نمی آرد اگر بر آئینه و بر عکس سنگ زنند
یا نجاستی اندازند شخص از آن متضرر و نجس نمیشود بحال خودست و ازین نقصانات منزله و مبرا ست ازین رو
غیریت حقیقی اصطلاحی به ثبوت میرسد پس در شخص و عکس عینیت و غیریت هر دو تحقق شد بدانکه در عید و بر عینیت
حقیقی لغوی هر که اعتقاد دارد غیریت جمیع وجوه انکار کند مگر در ندین ست ازین عقیده در عابد و معبود و ساجد و
مسجود و بچگونه فرقی نمی ماند این غیر ذات ست **نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ ذٰلِكَ** اگر محض غیریت حقیقی لغوی در خالق و مخلوق
اعتبار کنند و هیچ نسبت و تعلق عینیت در عید و بر بر نسبت خالق و مخلوقی ثابت نه نمایند مثل نسبت کلال با ظروف
اگر کلال بمیرد ظروف ساخته او بجا نمی ماند این بسبب غیریت لغوی ست و ظروف و کلال این قسم غیریت در عید
و بر باقی نیست بدین غیریت که قائل اند ظاهراً ظاهر و محکمین اند غافل از اصطلاح صوحین شده می زنند که عید و بر
یک میشود یعنی دانند که موجب اصطلاح محققین و عکس و شخص با وجود ثبوت هر دو جهت گاهی این آں نشد و آن این
نگرید عکس عکس ست شخص شخص عکس مخلوق و سازش و ناقص ست شخص قایم و باقی و کامل پس اینست حقیقت
این مقدمه بریت جهانی؟ - هر مرتبه از وجود و عکس دارد با که حفظ مراتب خلقی زینتی - و به صدق موجد البصرین
یلتقیان بینما کامروز بخ یکدیغیان بهیں بحرین حدوث و قدم ست نیز اینجایک تمثیل لطیف یا قدامت
بنده قبل وجود خود باطن خدا را بدین معنی که گفت کنز الحنفیا برین معنی گواه ست حقائق کونی که نتایج علم الهی
اند و ذات مطلق مندرج و خلقی بود و در ذات بر خود ظاهر بود و چون ذات خواست که ظهور خود در رخ دیگر شود اعیان
و لباس قابلیت شان بگونه خلق شود ظاهر فرمود خود از شدت ظهور خود و از چشم بصیر ایشان خفی گردید مثل تخم که شجر
باتمام شاخ و برگ و گل و ثمر در آن پوشیده بود گویا تخم با فعل بود و شجر بالقوه چون تخم باطن خود را ظاهر نمود و خود
خود پنهان گردید هر که بیند شجر می بیند تخم بنظر نمی آید اگر بخور بینی تخم لباس شجر نور فرموده تخم بالقوه شد شجر بالفعل
شد هر چند از وجی تخم و شجر یک ست جدا نیست عینیت یافته می شود اما دلائل غیریت و جدائی نیز در و پیدا و قوی
است حفظ مراتب ضرورت زیر که صورت و شکل نمایند و خواص تخم دیگر و جزائے شجر دیگر ست و درجات غیریت هم
کثیر ست مرد صاحب فطانت انکار آن خواهد کرد از روی عینیت تخم و شجر اگر چه واحد ست این وحدت اعتباری
و اصطلاحی ست در اینجا اول ست نه اتحاد معنی بالفعل و بالقوه شرکات دارد پس هر چه بالفعل بود بالقوه شد
و آنچه بالقوه بود بالفعل گردید **فَهَؤُلَئِکَ حُجَّتُکُمْ عَلَیْکُمْ اَنْ تَقُولَ مَا تَقُولُونَ** میست ترا از دست بگویم حکایتی
بے پوست و چرم از دست اگر نیک بنگری همداست قایم چون نسبت دو جهت و ضد و بر ثابت و تحقق گردید
لازم آید که برای عروج از مرتبه پست ترین نزول و حصول قرب و وصال و رسیدن بدرجه عبودیت حقیقی کار با ضرور

دریں مشہد بگو یائی فزن دم	سخن را ختم کن و اللہ اعلم
محرمہ ۲۱ ذی الحجہ ۱۲۹۹ھ در مقام خیر البلاء مکہ معظمہ زاد اللہ شرفا و تعظیما	

مختصر احوالِ صالح عاشق ذوالجلالِ الجلال حضرت حاجی امداد اللہ

حضرت حاجی صاحب کی کچھ عمر زائد نہ تھی کُل چوراسی سال تین مہینے بیس روز کا سن شریف تھا مگر کچھ خلقت ضعیف الخفیف اللحم تھے اُس پر مجاہدات و ریاضات و تقلیل طعام و منام پھر ہجوم خواص و عوام اور سب سے بڑھ کر عشق حُسن ازلی جو استخوان تک کو کھلا دیتا ہے ان اسباب سے آخر میں اس قدر

ضعیف ہو گیا تھا کہ کروٹ بدلتا دشوار تھا کھانا پینا بار تھا مگر دل عشق منزل ہر وقت نشہ نقایس سرشار تھا اسی میں اسہال شروع ہو گیا مگر نظافت و لطافت و استقلال و استقامت و شفقت بجال تربیت طالبان خدا میں ڈرہ برابر فرق نہ آیا تھا آخر کار ضعف زائد ہو گیا حتیٰ کہ بارہ یا تیرہ جمادی الاخریٰ ۱۳۱۵ھ روز چہار شنبہ وقت اذان صبح اپنے محبوب حقیقی سے واصل ہوئے اور جنت المعلیٰ (مقبرہ اہل مکہ) میں ہم پہلو مولانا رحمت اللہ صاحب مہاجر کے رکھے گئے اِنَّا لِلّٰہِ وَ اِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ - واقعی یہ ہے کہ ایسا شیخ کامل مکمل کسی نے کم دیکھا ہوگا۔ اللہم ارفع درجۃ فی اعلیٰ علیین و اخلقه فی عقبہ فی الغابرین اللہم لا تحرمنا اجرہ و لا تفتنا بعدہ آمین یا رب العالمین - حقیر نے ایک مختصر مادہ تائید فیہ کہا ہے حَقِّیْ دَخَلَ الْخُلْدَ کہ قول اولیاء اللہ لایوتون سے مستنبط ہے۔ حضرت صاحب کے ایک خلیفہ عالم رویا میں مشرف بہ زیارت ہوئے اس طرح کہ کوئی مقام نہایت بلند مثل ٹیلے کے ہے اُسپر ایک سفید خیمہ کھڑا ہے جس میں حضرت رضی اللہ عنہ رونق افروز ہیں اور خطاب کر کے فرماتے ہیں ۵

آئینہ ہستی چہ باشت نیستی بٹ نیستی بگزین گرا بلہ نیستی

سبحان اللہ۔ اس خواب میں حضرت رضی اللہ تعالیٰ عنہ کے علو مقام و قرب نام پر کئی وجہ سے دلالت ہے اول مقام کا بلند ہونا کہ مطابق آیت درفعناہ مَکَانًا عَلِیًّا و حدیث کشان مسک کے رفعت مرتبہ کی طرف اشارہ ہو دوم خیمہ میں ہونا جو حسب آیت حور مقصورات فی النہام نعیم جنت سے ہے۔ ستون خیمہ کا سفید ہونا کہ حسب قول البیاض او نحوہ داروسہ۔ دینزلباس سفید موافق حدیث صحیح ورقہ کے علامت جنتی ہونے کی ہے۔ چہ نام تعلیم تلقین فرمانا کہ اشارہ ہے طرف مقبولیت شان ارشاد حضرت رضی اللہ تعالیٰ عنہ کے خیم معلوم ہوتا ہے کہ حضرت کو بدولت اس پستی و نیستی کے جو خاص مشرب و مذاق حضرت کا تھا جیسا اہل مشاہدہ چنتی نہیں بڑی دولتیں ملی ہیں اسی لئے اس طرف مخاطب کو متوجہ فرمایا۔ ششم ثنوی شریف کے مضامین میں (کہ حسب قول اہل حقیقت کے معنی کلام حق ہے) آپ کی روح مطہر کا استغفر و مشغول ہونا دلیل مناسبت روحانی مولوی معنوی ہے اور حسب آیت مَعَ الَّذِیْنَ اَنْعَمَ اللّٰہُ عَلَیْہِمْ اِذْ دِیَلَّ قَرِیْبَ اَتٰی ہے۔ ہفتم حضرت رضی اللہ تعالیٰ عنہ کی شفقت و توجہ اپنے خدام کی طرف کہ موقوف ہے حصول اطمینان و سکون پر جس سے ظہور مضمون کَاَتَمَّ قُؤَاوَا لَاحْزَرُوْا کَا بُوْی ہوتا ہے اور اس سے افاضتہ برزخیمہ کی تائید بھی ہوتی ہے جس کا محققین اثبات کرتے ہیں ایسا ہی خواب رویا صالحہ کہلاتا ہے جس کے باب میں ارشاد نبوی ہے یراہا المسلم او تری لہ والحمد للہ تعالیٰ علی ذلک -

الحمد للہ والمنة کہ رسالہ وحدۃ الوجود از تصانیف حضرت شاہ امداد اللہ رحمہ

دَمْرَ مَطْبَعِ قِیَّوْمِیْ کَا بُوْی طَبَعِ شَدَّ

غُذائُ رُوح

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کس سے ہو حمد و ثنا اُس ذات کی	کُن کو پیدا جس نے موجودات کی	اُس وجود پاک کی ہو حمد کب	جلوہ گر جس سے موجودات سب
قدرتِ حق یہ ہے جس سے دو جہاں	ہو گئے دستِ حق کو کُن کے عیاں	حکم کائنات کی ہوتے ہی ہوا	کُن سے یہ کونین کا نقشہ بنا
ہے منزہ وہ تو ان کوں و مکاں	اُس کے پُر او صاف قدرتِ عیاں	یا الہی تو ہے بچوں و چنگوں	راہ اپنی کا مرا ہو رہنمویں
ہے تو ہی پروردگارِ دو جہاں	ہے تو ہی پیدا کنندہ افس و جہاں	خوانِ اوالِ عام ہو سب تیرا	شکرا حساں پر کروں تیرا سدا
ہم تو طاعت کب تیری آؤں بجا	ہاں گر ہو نطف کچھ ہم پر ترا	تجھ کو لائق ہو طاعت و غذا	ہو دی شاید جب کسی کو کچھ ادا

نعت شریف حضرت سید المرسلین محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم

نام پیغمبر سے اے امداد آ	کز تاب کا و زباں شیریں خدا	نام پاک اُنکا ہے احمد مجتبیٰ	ہیں وہ مقبول جنابِ کبریا
کس سے ہو دی نعت ختم المرسلین	جز بذاتِ پاک رب العالمین	ذاتِ احمد ہے وہ بحرِ کبریا	جس کا آبِ حیاتِ پر ہے کون مکان
ذاتِ پاک محمد کر و اشرف الصلّٰی	جس کے یہ ذکر ہیں سالے اولیا	ہے سزاوار اسکو تاجِ سرودی	زیبا سے ہے خلعتِ پیغمبری
سرورِ عالم محمد شاہِ دین	پیشواؤِ اولین و آخرین	حکم اُنکا ہے جہاں میں سرسبز	وہ یہاں آئے ہیں سب سے پیشتر
ذاتِ پاک اُنکی نہ پیدا ہوتی گر	ہو تے کب ارض و سما جن بکشر	اُس پر پڑھ امداد تو لا کھو صلوة	تجھ کو ہو سکتی شفاعت و نجات
	آل و اصحابِ حق ہیں تمام	پڑھ تو ان پر سُورہ روا و زورِ سلام	

مدح مبارک ہر چہاں خلیفہ و دیگر اصحاب رضی اللہ عنہم

شہسوارانِ جہاں مردانِ دین	چار یارِ مصطفیٰ اہلِ یقین	اولاً بو بکر صدیق اہلِ دین	دوسرے عادل عمر و ابوالیقین
تیسرے عثمان با علم و حیا	چوتھے ہیں حضرت علی شیرِ خدا	اور سب اصحابِ کئے ذی علوم	ہیں ہدایت کو فلک پر وے نجوم
صدق اور عدل و شجاعت اور حیا	ہو ان ہی چاندِ نبویں کو ارتقا	اُن کو راضی ہے خدا کو دوسرا	اور خوش ہیں ان کو حضرت مصطفیٰ
تو بھی جان و دل کو امدادِ اب	وہ خدا پر سدا ہر روز و شب	جو کوئی بداعتقاد اُن سے ہوا	ہے وہ مرد و درجنابِ کبریا

اس داستان میں تبرکاتِ بیان حضرت پیر و مرشد برحق عارف نور مطلق شیخ المشائخ والاویا حضرت مولانا واولانا قطب میان دو آب نور الاسلام

حضرت خاوند میا نجو نور محمد جھنجھانوی لوہاروی نور اللہ مرقدہ روح اللہ رحمہ العریض قدس سرہ التوکل

نام ہی مرشد کے اے امداد آ	دو زبان دل کو اب کچھ نا تھا	سورہ عالم شہر دنیا و دیں	عاشق و معشوق رب العالمین
ماہی دریا کے توجہ خدا	منظر حق مصدر رست خدا	واقف اسرار حق دانائے راز	بے نیاز عالم سو حق سے بانیاز
شاہ دیں سرخیل جملہ اولیا	تاج بخش اصفیا و اتقیا	پیشوا و شاہ شاہان جہاں	مقتدا و جان جانان جہاں
رہنمائے زیدہ ارباب علم	مہر ہر قاروہ اصحاب علم	حامی دین متین خیر الامم	دافع بدعات و کین کفر و ظلم
آخر چرخ ہدا ماہ عطا	بحر علم معرفت نجم الہمدا	قلیلہ ارباب و اصحاب یقیں	کعبۂ عباد دوڑ ہدا دہل دیں
یعنی پیر اور مرشد اور مولیٰ مری	حضرت نور محمد نیک پے	حضرت نور محمد صد اولیا	پیر و مرشد ہیں مری اور رہنما
ہیں وہ بیشک منظر انوار حق	سر سے پائے صدر انوار حق	دیکھا ملک جلوہ ندائے نور کا	جس سے ہیں پیر نور ہر دوسرا
سارو عالم پر ہے اُس کا پرتوا	کون سی جا وہ نہیں جلوہ نما	جسکے سر پر خاص سایہ اُکھار	ملک غنی کا ہوا سلطان وہ
خاص جلوہ کی چمک چسپہ پڑی	چرخ غیبی کا ہوا ماہ جلی	چشم رحمت کو نظر جس پر کہے	قطرے سے دریا ہو وہ پل تارتے
پرتوا اُس نور کا جس پر پڑا	ہو گیا ذرے سے نور شید ضیا	پرتوؤں کا اُسکے کیا ہو کیاں	ہو ہر اک انیس سے نور شید جہاں
اُس کے آنکھ زردوں کے ذرہ مثال	ہے وہ نور شید نہ کہے قیل و قال	کیونکہ میں سب کے سب ریشہ جہاں	اور وہ ہے آفتاب آسمان
ان میں ان میں فرق ہو بس بشمار	ان سے حاصل کا خیر و اُن سے یار	روشنی انکی سے ہو دنیا کا کار	نور سے اُنکے ہو حاصل و کو یار
دیکھ لے جو چشم دل کی کھول کر	ہر جگہ نور محمد جلوہ گر	چاہئے تجھ کو اگر وصل خدا	سایہ نور محمد میں تو آ
عکس سے اُس نور کے تا اوپر	رو کو جاناب پر پڑی تیری نظر	انغرض جو راہ حق مطلوب ہو	جا قدم لے دوڑ میری پیر کے
گر جہاں سو کر گئے ہیں انتقال	فیض باطن ہو لے اُنکا بحال	بلکہ سو چند اس سے ہے نور وضیا	کیونکہ پردہ جسم کا بھی اٹھ گیا
ابو بے شک وہ سراسر نور ہے	نور ہے سایہ سے بالکل نور ہے	سال تیار ہے اور تولد و وفات	اُنکی دونوں مجھے سن کو نیک ذات
جب ہو پیر اور نور معرفت	مشعلی دوران اہم کی صفت	ہجرت نبوی کا اے فرخندہ خال	بارہ سو پرتھکا زیادہ ایک سال
بارہ سو اُنسٹھیں کر کے انتقال	اس جہاں سے جا ملے باز و احوال	جس کو ہو دے شوق دیدار خدا	اُنکے مرقد کی کرو نیابت وہ جا
مولد و مرقد شریف اُن کا پسر	خلق میں رہشیں جو شمس و قمر	گر نہ آؤ تجھ کو کوری سے نظر	پوچھ لے مجھ سے تو اب احوالے خبر
شہر جھنجھانہ ہے اک جلسے ہدا	مسکن ہوا وہ ہے اُس جا پکا	مولد پاک آپکا ہے اور مزار	اس جگہ تو جان لے او ہو شیار
متصل اُس شہر کے اے نیک نام	ہے عجب دلچسپ درگاہ امام	سید محمود ہے نام شریف	ہو مکان وہ بس عجیب بس لطیف
پاس اُس مرقد کے قبلہ رخ یعنی	تہ زیارت گاہ میرے پیری	اُس جگہ ہے مرقد پاک جناب	سر جھکاتے ہیں جہاں بس شیخ و نشا
اعتقاد دل سے جو جاوے وہاں	اُسے سب اسرار باطن ہوں عیاں	دیکھتے ہی اُسکے تجھ کو یقیں	اُسکو ہو دیدار رب العالمین
کرتے ہی زیارت حزار پاک کی	ہو ویں ظاہر اُسے اسرار خفی	کیوں پھرے ہو جا جا سہارا تا	سایہ نور محمد میں تو آ

جوں ہو قدرت تجھ تو اس نور تک ہیں مریدا و طالب انکی شمار ان کا تہ کب تجھ تو اسے نظر طالب صادق ہو تو اوکی میاں ہیں خلیفہ آپکے چند اک وہاں صحبت انکی جان پا رہی فنا دیکھتے ہی انکے دم میں و اخی ہیں خلیفہ انکے گرجہ بے شمار نیر بروج کرم ماہ عطا عالم و زاہد ولی اہل مقام دوسرے شیخ محمد مونی وصف ان کا ہو سکے کس ادا دیکھنے کو حق کے یہ آنکھیں میں دو ملک غنی کے ہیں دوشمس و قمر	اسکے خلفا سے تو جادو اس سے لگ جنکی برکت ہو جہاں میں آشکار ہو رہا ہے تو تو یا نکل بے بصر دوں بیتا خانہ کائیں لکنا نشان نور سے جن کے روشن سب جہاں جینے ملنے سے ہو مس خالص ظلا سنو برس کا ثبت پرست ہو گولی لیک نہیں ہیں دوا علی با وقار گو ہر درج نعم بحر سخا متقی و پارسا و نیک نام علم و زہدان کا عالم پر جلی بحر عرفاں کے ہیں دونوں آشنا بے حجاب ہو دیکھ ان سو یار کو نور سے دیکھ انکے دوسرے سمبر اسیہ بھی پھر تو اگر اندھا رہے	ہیں بہت انکے خلیفہ اور مرید ایک ان کا مرتبہ دیکھے ہے وہ الغرض گر تجھ کو اب منظور ہو راہ حق تجھ کو اگر مطلوب ہے فیض انکا عام ہو اک خلق پر ہے نگہ میں اسقہ ران کی اثر اسطرح کے چھوڑ کر مردان مرد ان میں سو دوشخص ہر اہل ہوا صاحب ارشاد و تلقین و ہدا یعنی ہیں حافظ محمد رضا من اب بحر ہے متواج دونوں علم کا مجمع البحرین ہیں عرفان کے دیکھنے کو مصحف رخصار جاں شمع ذو باقونین یدی ہر یک کو قہر گمراہی میں بیشک پڑے	پاسکے ہے انکو کب تو او سعید چشم بینا دل مصفا جسکے ہو دوں بیتا بعض کا انیس سے تجھ قصبہ تھانہ بھون کی راہ لے چھوڑ گھر اور صلہ لے جا انکا دور سنگریزے جس سے ہوں شک قمر چھاننا پھر تا ہے کیوں عالم میں گرد ماہ بروج معرفت شمس اضی عاشق حق نائب خیر الوری فیض کی طالب ہیں جن کو خلق سب ظاہری و باطنی باہستدا جن سو باغ و دو جہاں سرسبز ہے چشمہ رعینا کہ ہیں دونوں کیساں راہ سیدھی آپ تو اب دیکھ لے
---	---	--	--

مناجات بجناب باری تعالیٰ

ان کی برکت سے مجھے بھی یا خدا میں بھی تو اس نور کا سایہ ہوں نیک ہوں یا بد بھلا ہوں یا بُرا اپنی رحمت سے بلایا و دور کر دیکھو بت پھر مجھے مت کر تو خواہ تجھ تو ہی شرمندگی میں ہو مجھے ہو کے قائل اپنی تقصیرات سے آہ و زاری سے اٹھا دست و پا لے گمراہی تاجدار می چاہئے	اپنے کوچہ کا ذرا رستہ بتا دور جلو ڈال کر مت کرتباہ تیرا کہلا کے کہاں جاؤں خدا پر پنجوڑوں کا کبھی میں تیرا دور اور نہ کر ذلت گنہ سے شرمسار پر نہ کر شرمندہ آگے اور کے اب جو آیا ہوں تو مجھ کو بخشید ماگتا ہوں تجھ سے تجھ کو اے خدا پر ترے کوچہ کی خواری چاہئے	ساتھ کامیری ہر اک اصل ہوا گرچہ نالایق ہوں بہ کار اور بُرا مت اٹھا ذلت سے اس کو کہیں مجھ کو ہیں بند تو رہے انتہا مت مسلط مجھ پر کہ شیطان و نفس شامت اعمال سے اپنے مگر کیا کروئیں عذر و تفسیر کا تجھ کو ہی تجھ کو طلب کرتا ہوں نہیں کر مجھ یوں اپنی الفت سے مست	کو تو فرقت میں ہائیں ہی پڑا کفش بردار ہوں مگر اس دور کا دوسرا درج کو اب ملت نہیں پر نہ تجھ کو تجھ سوا ہے دوسرا ہاتھ سے تیری ہو جو ہو اور بس ایک مدت تک رہا ہوں دور تو تیرے آگے عجز و زاری کے سوا اور کی خواہش نہ اب کرتا ہوں جن سے ہو وہیں سب خیال غیبت
--	--	---	---

دی مجھے اب ہوش یا رب بقدر غیر ترے جو ہر دل سے دور ہو دے تڑپ ایسی تو اپنی عشق کی درد و غم کرا سقدر یا رب عطا کونایت پیجو دی اب مجھ کو خاک راہ درد منداں کر مجھے تاکہ کر دوں غرق اُس میں غیر کو داغ دل سے کر مجھے باغ و بہار زنگ غیر آئینہ دل سے دور کر جام وحدت سے مجھے یوں مست کر دے رہائی مجھ کو یا رب آپ سے ہر گم پیسے کا آتش جاں	تھچہ دیوانہ رہوں اٹھوں پہر تیری الفت سے یہ دل غمور ہو ایک دم آرام ناپاؤں کبھی جو کہ دیکھے مجھ کو دے آسودہا آپ کو کھو کر یں پاؤں آپ کو جان بریاں چشم گریاں کر مجھے ماسوا دلبر کے جو کچھ ہو سوسو ہو تاکہ آؤ سیر کو وہ گلزار تاکہ دیکھوں اُس میں رو کو سیمبر حرف غیریت کا ہو دل سے بدر آپ کو میل پی پاؤں آپ سے دور ہو حرف و دوئی از دریاں	ذکر ہو تو ترا ہو دے سدا فلک باطل دل سے میرے دور ہو شغل ہو تو درد و غم کے جام سے سینہ بریاں چشم گریاں بلب درد الفت کو وہ اب لکھو مرے دو وہ گریہ کو مرے شور کو غور کر عطا ایسی طیش دل کو مرے خانہ دل کو سرے ویران کر دام الفت میں پھنسا کر تلخ تر دوست سے کر پُر مرا یوں غم پوشت کر ملکہ دلبر کی یوں دل میں مرے ماؤن کا مرض دل سے دور ہو	فلک ہو تو تری ہو دے سدا منظر انوار سے پر نور ہو ایک دن بیچوں میں آرام سے عشق میں کھنچوں سدا رنج و تعب درد میرے کو دوا ہو درد سے جس سے ہو جا چشم طوفان کا تیز ماسوا جاناں کے سب کو چھوٹا کر گنج الفت اُس میں بھری سہر دو جہاں کی قیر سے آزاد کر پوست سے باہر نہ نکلے غیر دست غیر کی اُس میں نہ گنجائش ہے تو ہی تو باقی رہے تن نور ہو
--	---	---	--

اس میں بیان ہے لطف اور احسان کا حضرت مولانا و ہادینا و مرشدنا
قطب میان دو آب نور الاسلام حضرت خداداد مولوی نور محمد قدس سرہ کا
کہ اوپر مجھ نا کارہ بیچارہ بدر راہ رویا ہ امداد اللہ چشتی نوری عفا اللہ عنہ کے ہے

جلوہ نور محمد نے اب آ دیکھ کر اُس شعلہ رو کی بہار دیکھتے ہی لالہ رخ کی پھین حق شب عراج نے وہ زلف حق ایک چشمہ بھی جو اُس سے کھول د کر دکھاؤں اُس کا درشا ہوار یہ ہے نہ وہ رہی نہ میں نہ تو اس جگہ خاموش رہنا چاہئے لطف و احسان اُس کا کچھ سکتا ہو	دو جہاں سے مجھ کو فارغ کر دیا ہر جن مٹ سے مرے نکلے شرار داغ دل سے ہو گیا باغ و چین جو تجلی اُس نے پائی نور کی غرق اُس میں دنوں عالم کو کر دیا دو جہاں کو اُس پیر کو راہ نشان ہو ہی ہو باقی رہی خود ہی ہو سرباطن مت زبان پر لایئے سر قلم کا بھی قلم اس کا اب	خود دکھا برقی تجلی کا جلال اُن شراروں کو اجاڑ دوں اگر پھنسا کر اُس کی زلف میں ملاؤں بجز فاس لطف سے اس فیکے اک جابل اُس بحر کا ہے یہ سما جو دکھاؤں اُس تجلی کی چمک بل حرف اور ہے پھر جان تو کہ قدم امداد اس کا مقام تھا دیکھ یاں مت مار دم امداد اب	خرمن تن میں کر دی آگ ڈال خاک کر دیں ماسوا کو پھونک کر دونوں عالم سے ہوا آزاد ہیں موجزن امداد کے سینہ میں ہے ایک ذرہ ہو یہ خور اُس کا پھونک دے ماسوا سے لیکر ماہ تک ہو ہی ہو باقی رہے خود ہی ہو غور فہم عام پر کر و السلام بندہ ہو کر حق سے کرخ کو طلب
--	---	--	---

ذوق شوق محبت الہی کے بیان میں

ای خدا کو مالک ہر دوسرا بیقراری ہو بہت اے کبریا بن بٹاؤ تیرے اسی شاہ جہاں اس دُور کوئی نے کر دیا دُور اس قدر دُور کر کے مجھ کو کثرت کو حجاب پھر میں اپنا اُس کو کر کے راہبر بحر وحدت میں جاں تھی غوطہ زن قید سستی میں پھینسا تو اس قدر عہد و بیان توڑ کر اسے بے وفاء	دُور و فرت سے مراد دل پہ بھرا ڈھونڈھنے تجھ کو کہاں جاؤں بتا تجھ تلک میں پہنچ سکتا ہوں کہاں آپ کی بھی میں نہیں رکھتا خبر جلوہ وحدت دکھا تجھ کو شتاب تجھ تلک پہنچوں کہیں اے باخبر کچھ دُور کوئی کا تھا نہ واں غ و محن اصل کی اپنی نہیں تجھ کو خبر جس کو پیدا کیا تھا تجھ کو یار	تیری دُوری سے بہت بیتاب ہیں تو ہی بتلا آپ اپنی جھکو راہ واسطے اپنے ذرا صورت دکھا بحر وحدت سے مجھے لا کر یہاں تا کہ قید ماؤں سے چھوٹ کر وہ بھی تو اُن قت تھا اے کبریا ملک میں سستی کر لے امداد آ عہد و بیان جو کچھ تو نے اُن وہ کیا ہرگز نہ تو نے اختیار	ریگ پر جوں ماہی بے آب ہوں جس کو پہنچوں تجھ تلک کی بادشاہ تا کہ جی قید دُور کوئی سے چھوٹ جا ڈالا یوں کثرت میل جان پہاں اصل سوا اپنے کہیں پاؤں خبر جز وجود پاک کے کوئی نہ تھا گم کیا ہے آپ کو تو نے بھلا کچھ بھی اُن سے یاد رکھتا یہاں مراہ سے بے راہ تو اب ہو گیا
--	---	---	--

بھائی نے یہ مضمون کتاب نان و حلوا کا کہ تصنیف بہاؤ الدین عالمی کی ہے
جو مطابق اپنے حال کے تھا لکھا۔

سُن تو اے شکندہ راہ قدیم ہے یہ بیل یار کے گلزار کی آفریائے بیلستان سے مجھ سے راضی بھی ہو وہ دلبرِ بیا آفریائے بیک فرخ خال من ہیں نوائیں کاتری آتش بھری آفریں اے ہر ہر شہرِ سبا کہ تو پھر مجھ کو فنا حالِ صم پھر سنا بہرِ خدا اے نامہ بر مسکن ماویٰ میں پھر تکر ذرا کیوں خفا مجھ سے ہوا وہ سبب جس سے ہو سکین کچھ دلو مے ایک دن وہ تھا کہ ہم سے دلبرِ با	اور اے گم کردہ راہِ مستقیم پوچھ باتیں اُس سے اُس ملار کی آفریائے قاصدِ بستان سے اور مال بھی ہو کچھ سونے وفا آفریں اے مایہ اقبال من اگ جس سے یوں مرو دین لگی آفریں اے قاصدانِ دلبرِ با لیکیا تحقیق دل سو بیخ و غم زمرم و خیف و مینا کچھ خبر وے خبر بہرِ خدا بہرِ خدا عمرِ بیاں توڑی کیوں ملکت سب وہ بیان کر مجھے ہوں قرباں سے گاہ خوش ہوتا تھا اور گاہ خفا	گوش جاں سوسن تو بیل سے ذرا آفریں اے بیلستان جاں قاصدِ اجلدی خبر تجھ کو سنا یا ہمیشہ خبر پر مسرور ہے آفریں اے بیل خوش خاں تجھے سوز دل سے میری باآہ و فغاں آفریں اے طوطی شکر شکن نجد کے یاروں کی دے تجھ کو خبر ہے دل جان دنوں غم میں مبتلا پھر کو کچھ یار بے پرواہ سے کہ ذرا بہرِ خدا اک حرف تو ایک دن وہ تھا کہ ہم اندر وہ صم خوش وہ دوران تھا کہ گاہِ اکر	یار کی باتوں سے کہتی ہے کیا کہہ مرے دلدار کی تو داستان کہتا ہے سخی میں مرے کیا دلبرِ با بیچ بتا جو کچھ اُسے منظور ہے ماسوا سے کر دیا فارغ مجھے ہر رُج مٹو سے نکلتا ہے دھواں تجھ پہ ہو قربان میرا جان و تن تا کہ ہو میں مست سربِ یار و در تا کہ چھوٹیں سُکے حالِ دل بُرا کیسے تجھ سے وہ اب ناراض ہے از زبان آں نکلا تشنہ و غم مثل بُو و گل تجھے آپس میں ہم مارتے راہ و فایں تجھے قدم
--	---	---	---

خوش نامہ تھا کہ اس نے ان میں آتش کی شب بصدیخ و ادم جاں لبوں پر حسرت کفشار سے قدتہ ایام و آشوب زماں ناگماں و زو مرو وہ در حجاب بے محابا پاس میرے آن کر آتش فرقت میں تیری دلکا کا بیٹھ کر کم سر بالین بدر میں تب اس کو کہا او خوش ادا	مجھ پر جو گندہ رقتا اس نے میں میں کیوں قدر اوشنہ میں دسٹم دل بھرا تو میری دیدار سے خانہ سوزہ چرخوں پر غنائ میں لب گراں ڈالو ہو کوشو تقاب پوچھتے تھے سو لگا وہ با خبر کیا ہو کچھ تو منہ سو تو اپنی نکال اٹھ گیا بے سادقتہ وہ با خبر پھر میں بے ریکی کا تجھ پر بتا	پھر تھا صحرا بہ صحرا کو بہ کو سر برا تو غم سو اس کے بیٹھ کر وہ قیامت قامت پائیاں شکن دیکھتے کیا ہوں کہ وہ میر میر اسی شکل میں و مش پر ڈالے ہوئے یہ کلائے شہ ادل غرور ہے میں کہا اس سے قسم اللہ کی ساتھ اپنی گیا وہ خود پرست یہ گنا گنے مجھے دیکھے گا تو	اپنا اس دلبری کرتا جستجو کھینچتا تھا دل سے آہ پر شرر آفت و درداں بلاؤ مرد و زن خود بخود ہوتا ہوا یوں رونی پذیر اور نگہ سے کار عالم کا کئے وے بلاکش عاشق مفتوں مرے جان اب تجھ میں کچھ طاقت رہی عقل دین میرا وہ سارا ایک تخت خواب میں اپنی پھر آدمی رات کو
---	--	---	--

یہ داستان بیچ بیان تاملت اور نہامت اور نہ کرنے عمر کے بیچ اس چیز کے
کہ نفع نہ دے قیامت کو اور بیچ سنوں اور غرض قول نبی صلی اللہ علیہ وسلم کے
سور المؤمنین اللہ کو دیتے تھے پیا سون کا شفا ہے

عمر گزری ساری قبلت قال میں اے ندم اب کفش پاسو دور کر اور پلا جلدی سے مجھ کو وہ شراب دو شراب ایسی تھی اب جلد کر وہ پلا مجھ کو تو اب مہر خدا اٹھ تو جو کہ ذرا مہر خدا تنگ ہو افسوس قتبت علم اب علم سہمی دگر کہ مجھ سے اخی دل کو کرتا ہے یہ مرد و سوتلر علم کاں برتن زنی مایہ بود علم سے کرے صفائی و دلکی یار عاشقی کا حکم حق ہو اور درست ہو نہ جس دلیں محبت کا اثر	پچھلے سر غفلت کی تھی جان میں بہر مہر مہر مہر مہر مہر مہر نیر مہر مہر مہر مہر مہر مہر مست ہو پتہ تہہ شہادہ فکدہ تا کہ فانی ہو رہا فیض ماسوا کو نہ تہہ شہر اسکی دل مرا نیر مہر مہر مہر مہر مہر مہر نیر مہر مہر مہر مہر مہر مہر کچھ میں حاصل ہوا اس تجر خط ہے وہی پر ریا رو غمگسار اور اس کے ہیں اس کو علم مست ہے خدا کی مار اس پر بیشتر	اے ندم اب بہر حق اٹھ تو سہمی وہی کہ اب نہ شراب شعلہ زن وہ شراب اب مجھ کو تو اب لبیب بسطن دیکھو اٹھا کر کے نظر اور نہ خناس ہے لاؤ تم خوف رت را تو اوی کتا تشوہ تہہ شہر مہر مہر مہر مہر مہر علم سہمی سارا قبلت قال ہے طبع کو افسردگی بخشے مدام خرچ تو نے علم زرقن پر کیا علم حق ہو جان علم عاشقی جسکے دلیں ہیں الفت یاری جس کے دل میں ہو نہ مہر گلزار	کچھ نہیں طاقت جواب مجھ کو رہی جس کو ملکہ خاک ہوتی اور بدن راہ برہو کہ وہ در راہ حبیب کچھ نہ آؤ غیر دلبر کے نظر چھوڑا یوں کو لگاؤ و غم کو تم یہ کہ ہے اللہ تو رب غفور کھوئی اپنی مانتہ سے بے تمیز اس کو کچھ حاصل نہ خطا دل ہے مہر مہر مہر مہر مہر مہر مہر ہو گیا حق تہہ وہ تیرے آزاد ہا ما بقی ہے مہر مہر مہر مہر مہر ہے بلا شک وہ تو قابل مہر کی کہ نہ نہ ہو نہ مہر مہر مہر مہر
--	--	---	---

راز باطن اس کو کب بکھر ہو باز جو کوئی قربان نہ ہو دے یار پر جس کسی کے ہونہ و ملیں مریار علم دیں ہو فقہ و تفسیر و حدیث سُن تو اس ہفتے میں جو مردِ غار یہ علوم اور یہ خیالات سے صُور دل کو علم عشق سے خالی اگر جیت ہے رکھتا ہو جو تو اے دل چند خوانی حکمت یونیاں علم معقولات بے بنیاد ہے دل کو روشن کر بالوارِ جلی ان کو جو پڑھتا ہو تو اوزرشت خو سور اسطالیس سورِ بوعلی کھالیا ہے زہر اگر تو نے ذرا کب تملک فسوس زادی بیشمار کب تملک اس فکرِ باطل میں بھلا سُن دف و دف سے وہ گلِ مردِ عرو تھا عجب میں یک مردِ خوش دا اور کہتا تھا یہ خوش جان سے کچھ کیا حاصل نہ تم نے زینہار چنی چنی و بقی میں یہ عمر عزیز ذکر میں و فکر میں غیروں کو آہ ہے تھا راز ذکر و غیرِ الحسب سنا پنا یک جہ جہ انجامِ قدیم	کو ترے شاگرد ہوں تنو فرراز اسکا لائق ہو جدا ہوتن سو سر اُسپہ لائی ہو کہ ہو پالاں کا بار جو سو اسکے پڑھے ہو وہ ضعیف اب پڑھے گا علم بتلا کون سا فضلہ شیطان ہے یہ سنگ پر دیکھتا ہے بے حیالک غور کر سنگ استیجا دیو اندر بغل حکمت ایا نیاں راہم بخوان مغر کو خالی کرے گا تاجکے کیوں بنا ہے کاسہ لیس بوعلی غول و رکٹوں کا جھوٹا کھانہ تو کب شفا حضرت نے فرمایا انھی جائے کھا تریاق تا ہو و شفا شرم کر حق اور نبی سے اتو یار تو رہے گا مبتلا اے بے حیا کہتا تھا کیا خوب اندر کو طر عشق سو رکھتا تھا وہ کچھ نہ یعنی اس مضمون کو جی جان سے جز خیال و دروس و سوسہ و نابکار تو نے کھوئی رائگاں ای بے تمیز جان اور تن کو کیا ناسخِ تباہ کچھ نہیں عقبی میں اب تک نصیب دی تو اب امداد کو بہرِ کرم	علم سہی گو تو کیسا ہی پڑھے جو نہ ہو و مبتلا اے ماہِ رُو الغرض اس علم رسمی میں انھی عمر سے تیری کوئی پوچھے اگر فلسفہ یا نحو یا طب یا نجوم جو ہو دل خالی ز عشقِ دلبران سنگ استیجا شیطان ہو وہ دل روح دل سو فضلہ شیطان ہو پڑھ چکا تو حکمت یونیاں بحثِ خود صرف میں کی صرف غیرِ رازی اور اسطوبوعلی سرورِ عالم شمس ہر دوسرا جھوٹے میں مومن کہہ سوتی ہو شفا سینہ اپنا جا کے توفہ چاک کر کبتلک یہودگی سے گفتگو فکر کر اس کی جو تیرا یار ہو گوش جاں و سُن ذرا و شکیو ایک ن فرحتِ سودہ بُرجِ غم ہو وے تم قوم اے مردانِ کار جو کہ کرنا تھا کیا تم نے نہ کام پر کبھی تم نے نہ ذکر اسکا کیا چھوڑ کر کے تم نے کوچہ یار کا روح و لے دھوا سو اوی شکذات تا کہ عشق پر دہ پیسہ اد کو	راز باطن اُس سے کب بکھر کھلے نام اُسکا لوح انسانی دھو کھو چکا تو عمر اپنے کام کی سات دن باقی ہلکا شیک مگر ہند رسد یارن یا اعداد و سوم سنگ استیجا شیطان اُسکا جان دل نہیں پر ہو سرشتِ آبِ گل او مدرس درس عشق ہم گو حکمت ایمانیوں کو بھی تو جان اتو فضل عشق ہو پڑھ یک حرف ہیں یہ باطل اور انکے علم بھی کہتا ہو مومن کے جھوٹو کہ شفا کافروں کا جھوٹا ہو زہرِ درِ بلا دل کو تو آوگی سے پاک کر تو کر کیا اب بتا اوزرشت خو درد و غم کا تیرو حاجی کا ہر قول اک مردِ عرب کا مجھے تو دائره اور نے بجا تا تھا ہم مدرس میں رہے کیوں لیلِ ناز عمر با تو رہیں گئی ناسخِ تمام جس خیمہ تم کو دیا ذہن ذکا لے لیا ہے آہِ رستہ ناز کا علم جو دیو نہ عقبی میں نجات یار کی آنکھوں دیکھے یار کو
---	--	--	---

لے مراد ازاں امام حجتہ الاسلام فخر الدین رازی مستند تائیدم کہ در دل تو محبت مگر خانِ خواہد بود سر باطن منکشف نخواہد شد
اگر مثل فخر الدین رازی ہزار تلمیذ تو بود نہ ۱۲۔

یہ داستان بیچ قطع علائق اور گوشہ نشین ہونے خلایق سے ہے

جسکو دے توفیق رب العالین جوئے گوشہ سے عزت بر ملا گوشہ خلوت میں تو بیٹھا اگر جسطح پریاں جو رہتی ہیں بھی کب حقیقت سے کھلے کا تجھ پر جو تو چاہو عزت دنیا و دین جب ہوئی پوشیدہ سے مل قدر ہے نہاں جو اسم اعظم اسٹے بیٹھا جاؤ شویں لے فرزند فرد علم بن مت بیٹھ گوشہ میں فنا	ہو وہ قیل مقال سے عزت گزین خلق کے ملنے سے پھر حال ہو کیا پھر قدم ہرگز کبھی باہر نہ کر دیو کے ہاتھ سے رہتی ہیں بھی تو مجازی سے نہ گذرے گا اگر خلوتے از مردم دنیا گزین ہو گئی وہ رشک صد رشید و بدر ساری نامونہ ظاہری سردار ہے اور بیخ یا سوا اللہ سے فرد ایس دلت ہو تجھے بے انتہا اسیر یاد آیا مجھے قصہ لطیف	تجک خلوت میں ہو عزت اوقتا دامن عزت سے پامت کر بعد جو تو دیو نفس سے پاؤ کو اماں اسطرح جب دور ہو تو خلق سے ہو و حاصل کب بچو راہ خدا جس نے پایا کچھ بھی خلوت کا مزا چھپے ہی ہو شرب قدر اوقتا ہو تو گر عالم سے پنہاں اویلی گنج مقصد یہ خلوت اویسر اور بڑا ہے علم بھی بے زہد کے غور ہو سن اسکو بے مرد و شریف	اختلاط خلق سے ڈھونڈو ہو کیا کیوں پھر کے چوں گدایاں زبیر جا پری کی طر سے ہو جا نہاں نفس اور شیطان کے ہاتھ سے بچے جب تلک چھوڑ نہ دنیا کا مزا ہو گیا وہ دو جہاں کا پیشوا اسٹے مقبول ہو پیش خدا میل قدر اور اسم اعظم ہو تو ہی میک علم اور زہد ہو دین گنج گر تو سمجھ اس کو فنا اوی نیک پے
--	--	---	---

حکایت ایک عابد جلیل کی کہ غار میں رہتا تھا اور جوان دنیا دار کی

تھا کسی جا ایک دوشخص رکھتا تھا گھر میں ایک لہر ماخلف تھا حد زیادہ دہر اپنی کم بختی سے لیکن وہ پسر کہتا تھا جن بات سے اسکا پدر جو کہ تجھ کو کھنا اور پڑھنا نہیں ایسے نالائق ہو کیا امید ہے بے بیانی سے یہ بولا وہ پسر ایک گھوڑا خوب سلاے دیئے سنے اسکے باپ نے پھر جلد تر ادھر کپڑوں کے کئی جوڑے بنا ہو کے رخصت باپ سے راہی ہوا	عالم و فاضل ولی صاحب کمال صورت ظاہر میں مانند قمر رخ تھا اس سے اسے اس پر بھاگتا تھا پڑھنے سے ایرہ و ہر کہتا تھا برعکس اس کے وہ پسر رؤر ہو جا پاس تو میرے کہیں دین و دنیا میں نہ کام آدو مگر او خوشی میری بھی یونہی او پدر اور تریج راہ کچھ دیدر یکجے کر دیا تیار اسباب سفر ساتھ اسکے کر دیو اور یوں کہا پھر نہ منہ اسطون کو اسنے کیا	عالم ذہاد سخی اہل کرم گرچہ ظاہر میں تھا اس نور افت پداری سے پراونیک پے کہتا تھا صحبت بد و نیک انتہا اتر شاک و رنگ ہو کر کہا میں میں کیا ہو تجھ سا ناخلف دور ہو گھر سے نکل لے بیجا عرض کی اسنے کہ حضرت فوسح ناک جب تک میں کہیں نوکر نہ ہوں ایک گھوڑا جو کہا تھا لے دیا جا تر احافظ خدا کے بدگم شہر و دہ بد پھرنے لگا	متقی و پارسا دُختشم میک باطن میں تھا بد و زشت نو علم کی تعلیم کرتا تھا اُسے نیک باتوں سے اُسے آتی تھی عار باپنے اس کے کہ سن لے بیجا کا کر بھی تجھ پر کھتے ہیں شرف نو کر ی کہ جا کہیں اور کھا کھلا جلد تجھ کو آج رخصت یہ کیجئے تو تبت بستی اس سے پی کر وں اور تریج راہ بھی کچھ دو دیا پھر قدم ہرگز نہ رکھو تو ادھر نو کر ی کی جستجو کرنے لگا
--	---	--	--

<p>رفتہ رفتہ آخرش وہ نوجوان اُس امیر نیک کی از خوش ادا عرض کی اُس نے جوں ہی گویا پھر جو کی قسمت لڑائی کی یاد دلا عیش و سرور نہ تیار نہ کیا اُس پہ کی جگہ گھر ہی اونینا لے رہا لشکر و دربار و سپاہ رہ گیا جیسا کہ تھا پہلے وہ مرا پھر تھا صبر اب صبر اور بہر دن کو تو اُس شہر میں پھر تارہا الغرض کی رات مسجد میں بسر سوچنے و طیں لگا اپنے جوان پسین کو پیشال و گھر سے نکل اُس جوان کے دلیق کیا حال کہ کے یہ اور آتھ کہ وہ مرفض غار کے اندر ہی اندر وہ نگاہ اسلے اُس غار سے باہر نئی تھا معتین ایک دن ہر سال میں خلق سکے دیکھنے کے واسطے تھا وہ دن عالم میں یاد و زید الغرض اُس دن اُسی معمول پر اتنے میں کہ شور و خلقت ہو اٹھا اور وہاں پہنچے تھوڑے دیش سو اور وہ درویش بھی یا بہتیا شام سے ہوتے ہی وہ پیر تھیا سوچو جی میں لگا اپنے جوان</p>	<p>اک شہر کے بیچ بیچا ناگہاں نوکری کا تھا قلم جاری سدا نام اُسکا جھٹ سوار و میں لگا بیچ سار کا کا دالہ اشرفی بہ نام و بیچ و بیچ و بیچ سدا سینہ نہ تھرتھرتا ہی ہوتی مہتابا وہ دن کو نہ تھرتھرتا ہی ہوتی مہتابا اندیش کیوں بھی باسیز و دور فرو و فاقے سے دے شستہ جگر رات کو جا ایک مسجد میں پڑا ہو گئی اتنے میں صبح جاوہ گم یا الی اب بتا ہا اُس کہاں جاتی ہے جو جھل کو و طری بھل دیکھ تو تیر ہی ذرا چلے کہ حال ساتھ اُن دنوں کے آنر ہو گیا رات دن کرتا ہارت کو ادا وہ فقیر ہرگز نہ نکلے تھا بھی باہر اُس دن آتا تھا ہر حال میں تجہ ہوتی تھی تہا اُس کوہ سے وال کجا عانا سمجھے تھا کہ یہ جمع خاصت ہو رہی تھی بیشتر اُسے حضرت سنا نے دیکھو ذرا سور و اثر خیر نہ پہنچے تھیں اُن کے چہرے میں ناگہاں ہی ہو گیا اٹھ وہاں و غار کے اندر گیا میں بھلا اُسے دل بتا جاؤں کہا</p>	<p>کتے پر اُس شہر میں تھا ایک امیر دے تھا عرضی نوکری کی کھجور ایک مدت تک سوار و میں رہا چند روز بعد ہی وہ نوجوان یہاں سے نہ تھا با اُس نے شہر پہ کی دھنسا جو تھرتھرتا رہا وہ گھر نہ غسل نہ نہ ہا نہ گدا اتھ یہ تقدیر کے وہ پہلے ہوا پھر تیرے پھر تیرا غرض با سوز و دور تماما فرجان کہ اُس شخص کو صبح ہو تے ہی وہ مرفض ہوا تھا اسی حالت میں وہ درگاہ اپنے اپنے گھر سے ہر اک مرفض ہو رہا ہے آبی حیران رہ گیا غرض اُس شہر کے کہ کوہ تھا حق تھا لاسکو قدرت سے مدام اُس کا بعد اک سال کے معمول تھا کوہ کی چوٹی پر اگر بیٹھتا تھا میں لوں و آتی تھی خلق خدا اور پھر خیرات بھی کرتے تھے وہاں یہ جوان بھی تھا وہیں حیران کھڑا دیکھ کر دوش کو اُس کوہ پر اپنے اپنے مدعا کے واسطے اندر غرض اُس دن صبح کا ہشام خلق ساری اپنے اپنے گھر گئی اُدی ہر ایک اپنے گھر گیا</p>	<p>صاحب حشمت امیر بے نظیر اُسکو نوکری اپنا کر لیتا تھا وہ ہوتے ہوئے عیدہ پھر پڑھنے لگا صاحب حشمت امیر کا دال جب تک چاہتا تھا لے وہ بسر وہ کہہ دیتا ہوا دیکھا یہ روز وہ کہہ دیتا ہوا دیکھا یہ روز شور و کرب کا آج پھر بھی ہوا جا اُسے شہر کے بیچ چھوڑا ادا وہ مرد دے بھلا کھانا کوئی مرد کو باہر مسجد کے در پر ہو کھڑا دیکھ گیا کیا ہے کہ اک خلق خدا بہا ہوا تھرا زان ہو بے حق بے غار با جو ہر اک جاتا ہو جلا اسی دن کہ درویش ہوتا تھا بھیجی تھی اُسے دیا طعام غار سے باہر نکل کر بیٹھتا بہت کوہ دیکھا نہ سب کو دیکھتا اُسکی یہاں رہتا تھا یہاں سدا لائی اپنے ہر کبیر و ہر جوان دیکھتے ہوتے تھے یاں کیا مہرا دور سے کہ رات آتا یا تیرا شہر اُس دن ہی وہ آئے تھے غار با اُس کی کوہ دار تھا رہ گیا وہاں وہ جوان اجنبی تو کرے گا شہر میں جا کر کے کیا</p>
---	---	---	---

<p>کہ جس جوتیں یہاں سے ات کو جب گئی تو طوری ہی رات اسکے تئیں اگر تجھے کچھ عقل ہو اسے ہوشیار جھب درویشاں کا یہ بہت مست چلے اس درویش کی غفلت میں اب کیا ہے حاصل نہ بچا نا تجھے دلیل پنے بچتے کر کے یہ خیال دیکھ کر درویش ہلا کر جواں اور ٹکڑے چاہئے ہے کچھ نہیں میری خدمت میں رہا کر تو سدا ہر کہ خدمت کر دو مخدوم شد جو مجھے خدمت پسند آتی تری جہل سے بدتر نہیں ہو کوئی شے جہل تر میں اک بلاؤ جان ہو تو بھی اے آمدا اگر ہو شیار ہو یہاں جاہل سو اکثر کام بد جہل سے اپنے گدا لے آہ آہ الغرض پھر وہ جوان صد خوشی جو کہ فرما تھا پیر اسکے تئیں ایک دن درویش فرما سکوا اس جواں نے خوش جو یا یا پیر کو یہ کہا درویش نے اسے فرجواں اس کو تم وقت و دن اور نسل کے دونوں باتوں کا مجھے بچا جواں یہ کیا تھا عمر میں نے اس گھڑی اس سے بے گداتوں میں بڑا</p>	<p>صحت کو پھر دیکھئے جو ہو سو ہو دلیل اس کے یہ خیال آیا وہیں کہ تو درویش کی خدمت اختیار دشمنی انیشاں نہ کرنا وہ بہت یہ کہ کچھ راہ غدا اس سبب ادب آخر تک دن یار مرنا نا تجھے غدا کی جانب چلا گھوڑی جاں کیا ترام طلب ہے کچھ نہیں راہ حق بتلائیے میرے تئیں تا ترام مقصود برلا دے خدا ہر کہ خود را دید او مخدوم شد ایک دم میں تب ٹکڑے دو نکا ولی جہل کفر و شک کی دنیا دہے آدمی جاہل بھی کچھ انسان ہو صحبت جاہل نہ کرنا اختیار آخرت میں اس کا ہو انجام بد غیر کو نافرمانی کیا یا ر و شیاہ پیر ہا خدمت میں اس کی جان دوسرے جھٹ وہ کرتا تھا دبا سامنے اپنے چھایا با خوشی عرض کی اس نے اے فرخندہ جو تو دن دل چاہے نہ چھو سکے دو کر میں کر نے نہیں ہو سکے تاکہ ہو موقوف دیکھا سو تبا جب تلک باقی ہو میری میں جی برضایت نفس کرتا ہوں سدا</p>	<p>کہہ کہ یہ اور ہاتھ رکھ کر زیر سر کیوں پڑا تنہا یہاں تو پر غفل صحبت درویش سو مسرور رہ دوسرے درویش بکاؤ کے جتنی واسطے دنیا کیوں اسے پیچھے آخرت کے کار سے غافل نہ رہ اعتقادوں سے وہ آئینک پہ عرض کی اس نے کہ اے پیر ہا یہ کہا درویش نے او کو جواں بے کئے خدمت کوئی پاتا نہیں جس نے خدمت کی ہو اندوم وہ جہل سے اپنی وہ درویش غبی جہل سے ہو دلیل سخت اور غور ہو سکے جتنا تو رہ جاہل کو دور تیرے مانند تو جاہل سو بجاگ جب تک زندہ ہو جاہل خواہو جہل کا اس کی کرو نہیں گرتیاں یاس اس درویش کے رہنے لگا ایک مدت جب گئی اس کو گند ہر طرح کی گفتگو کرنے لگا یہ ہو گستاخی مری اسم معا عرض کی اس نے یہ ہو آپ کی دوسرے ناک میں بھی ہو ہے یہ کہا درویش نے او یار غار میں کر دو کا نفس کے عکس کار ناک کی جی کا سن مجھے سبب</p>	<p>پڑ رہا جنگل میں تنہا خاک پر اٹھلے اس درویش کی خدمت میں چل اور ساری غلطی سے بس مر رہ دشمن اس کا ہے بلا شک و زنی ٹکڑے کریں کھاتا پھر ہے در بدر دولت دنیا پر تو مائل نہ ہو جا کے قابو پر پڑا درویش کے ہے مجھے مطلوب اب راہ خدا کڑی ہی منظور ہے تو رہ یہاں خدمتی محروم اب جاتا نہیں کی خودی جس نے رہا محروم وہ آپ کو سمجھے تھا عالم اور ولی رہتا ہے جاہل سدا رحمت کو دور جاہلوں پر ہو غضب حق کا ضرور جاہلوں کی ہو صحبت شل آگ عاقبت اس کا ٹھکانا مار ہے قہقہہ ماری ہر اک پیر و جواں اس کے کہنے پر عمل کرنے لگا پس اس درویش کے بے ہر دور اس جواں سے وہ فقیر بنوا عرض فرمائی وہیں صاف صاف کہ مجھے پس ہے موم کی کیا لگی اسکے رکھنے کا سبب بتلائیے جبکہ کی میں نے فقری اختیار گو وہ کیسا ہی ذلیل ہوا اور غار نفس نے اکبار کی خوشبو طلب</p>
--	---	---	---

یوں کہا اَلْ دُجُحِ سُوْفَسْ نے تاکہ اُوے نفس قابو میں نہ آ سکے اور نہ اس کے بند میں نہ آ سکے۔ اُنکھ کے اک بند کرنے کا سبب ایک سے بھی اتنا آتا ہے نظر تاکہ ہرگز نہ یہ پھر عمر بھر گرچہ میں جاہل ہوں و فریاد خشک ہو جائے اگر اک بال بھی گر رہا کچھ خشک پاک ہوتا ہو کب خشک رہتی ہے یہ نیچے موم کے جبتک غسل و وضو ہو نہ جیت دین و دنیا جو کر دہنوں تباہ دلیں کہ انصاف اور چپ کیا اُس جواں کے سنا منے اسد فقیر اس جواں کو اپنا تو مہر شد بن باندہ پھر حق کی عبادت میں کمر جسکی کچھ ہوتی نہیں ہر انتہا اُس جواں کو پاس اپنی یوں کہا اسلئے پڑھنے کو کہتا ہوں تجھے ہو گیا درویش راہ راست پر جب ہوا مقبول درگاہ خدا دھو و رنگ گلاری دے تو ترے زندہ وہ شے ہو کہ سب کو فنا علم حق جن کو کیا حق نے عطا عالم و عامل ہیں مجھ سے مروی جا حدیث کو علم تو زیادہ کرتے روئے غم سے دہلے بہا

میں نے بدو عطر کی اویسپہر اور سن تو دوسرا مجھ سے یہ اب کیونکہ دوسرے دیکھتے ہیں جس قدر بندگی ہے اُنکھ میں نے استعدائے سُنکے یہ باتیں جواں کیوں کہا غسل کرنے سے جنابت کے کبھی کیونکہ دھونا فرض ہو گا جسم بے یعنی تیری اُنکھ ساری دیکھ لے کس طرح تیری نماز ہو و درست ایسے علموں کو خدا دیوے پناہ سُنکے یہ باتیں جواں سو وہ گدا شیر کے اگے ہوں جو رو باہر کر کے تو انصاف اے دل بذا غسل کامل و وضو کو جیت کر وہ مرہ اور خطا کو حال ہوا ہو کے نام پہلی باتوں سے بلا شرم آتی ہو بڑھاپا سے تجھے سکھنے سے علم کے ایہرہ در ہو گئے جب علم اور زہد ایک جا علم ہے جو راہ دکھلا دے تجھے جو ہے دلیں سوا حق کا بھرا ڈرتے ہیں حق سے وہ مردانِ خدا یعنی مجھ سے اب بہت ڈرتے ہیں و دل کو علم خوف سے آباد کر ذکر کیا سُنکے کا بلکہ ہر ملا

عطر مجموعہ کا مجھ کا چاہئے ایسے ایسے اسلئے کرتا ہوں تا حق کی نعمت میں ہوا سراف تا گرچہ میں نے بند کر لی دوسری حشر تک ہرگز نہ اترے گی کبھی اُس سو میں اکثر شئی ہو یہ خبر گو کرے تنویرات کو شست و شو خشک رہتا ہو سہ اُنکھ لے تیز ایک سچی گوہ کی چوہ سے سڑی کتا ہو تو صاف پاک اور منظر یہ ترا خادم بہت حیران ہے مارو حقیقت کے ہوا ایسا حقیر پھر یہ اپنی دوسو اُس کیوں کہا اس جنابت کو بدل سے دودھ کی ادا اسوقت جو اُس نے نماز پہلے اس سے جو نہ دیکھی تھی کبھی پھر سکھایا کہ یہاں اگر مجھے جو کہا تھا پیر نے وہ ہی کیا عالم و زاہد ولی بے بدل رکھ سکتے لبہ میں عزت کتم ماسوا دلبر کے دلیں جو شے اور دلیں خوف و ڈر ظاہر کر کہتا ہو حق دیکھ لے قرآن میں اُنکھ مجھ سے قرآن میں پڑھ جواں جاننا ہوں میں جو تم جانو بھی

یوں کہا اَلْ دُجُحِ سُوْفَسْ نے تاکہ اُوے نفس قابو میں نہ آ سکے اور نہ اس کے بند میں نہ آ سکے۔ اُنکھ کے اک بند کرنے کا سبب ایک سے بھی اتنا آتا ہے نظر تاکہ ہرگز نہ یہ پھر عمر بھر گرچہ میں جاہل ہوں و فریاد خشک ہو جائے اگر اک بال بھی گر رہا کچھ خشک پاک ہوتا ہو کب خشک رہتی ہے یہ نیچے موم کے جبتک غسل و وضو ہو نہ جیت دین و دنیا جو کر دہنوں تباہ دلیں کہ انصاف اور چپ کیا اُس جواں کے سنا منے اسد فقیر اس جواں کو اپنا تو مہر شد بن باندہ پھر حق کی عبادت میں کمر جسکی کچھ ہوتی نہیں ہر انتہا اُس جواں کو پاس اپنی یوں کہا اسلئے پڑھنے کو کہتا ہوں تجھے ہو گیا درویش راہ راست پر جب ہوا مقبول درگاہ خدا دھو و رنگ گلاری دے تو ترے زندہ وہ شے ہو کہ سب کو فنا علم حق جن کو کیا حق نے عطا عالم و عامل ہیں مجھ سے مروی جا حدیث کو علم تو زیادہ کرتے روئے غم سے دہلے بہا

لے یہ اشارہ جو طرف آیت اَلْ دُجُحِ سُوْفَسْ نے اشارہ کیا ہے خدا کے بندوں میں علماء ہی خدا سے ڈرتے ہیں ۱۲ -

ساقیا وہ جام اب محب کو پلا	ٹکڑی ٹکڑی جس سے ہوسینہ مرا	درد و غم سو کر کے پُر اک جا لا	جلد دے آماد کے منہ سو لگا
تاکہ در و بار جادل میں سما	درد سے ہو درد داسکے کی دوا	علم کا ہر کاخ و باغ بود	ہیچو مرد و زور اچراغ بود

اس داستان میں مذمت اُن علماء کی ہے جو مشابہت رکھتے ہیں امرا کی

اور دُور رہتے ہیں فقر است

فقر سے ہو علم کو زیبائے سپر	لے زباغ و داغ واسپ کا وخر	فقر خیزی کہنے میں حضرت نبیؐ	فقر سے ہو دین پر زینت علم کی
علم کی عزت بلا شک فقر ہے	فقر و فاقہ عالموں کا خضر ہے	فقر و فاقہ سے ہے عزت علم کی	حشمت دنیا ہے زلت علم کی
فقر و فاقہ عالموں کا تاج ہے	مومنوں کا فقر ہی مخرج ہے	مولوی کو یہ گماں لایب ہے	اُسکو اسباب جہاں زیب ہے
علم کا نقصان ہو حضرت مولوی	حشمت و مال و منال و نبوی	قائم و خرب تلکین پسین کر	ہو گا تو آراستہ اے نامور
اور کب تک مرغ و ماہی سواخی	تو کر یگا زینت زینت خوان کی	آپ کو انصاف او صاحب کمال	ہو پیش کب تحفہ یہ از حلال
اسقدر مال و منال و بادب	بزرگ و بزرگ کے ہو جمع کسب	نسل مشقت اگر سے ہو پڑھاں	اے کب کچھ ہاتھ میں مل حلال
اُس میں بسل تن تکلف ہو ضرر	جو کی روٹا اور کچھ وال مسور	موتا جھوٹا پکڑا تن ڈھکنے کو ہو	اس زیادہ ہونہ پھر تجھ کو کھو
اور تیرا اسقدر مال و منال	جیج ہو کہیں نہ کر یہ از وہ حلال	مال و ملک دولت باغ و بہار	مسند و تکیہ و خانہ زر نگار
نان و حلوا قدر و شکر قورما	ہو پیش بے شبہ کیونکر بھلا	جسکے اوپر آپ کو کہتے ہو ودا	عالم و فاضل ہیں ہم با اتقا
علم دیں سے یوں کرو جھٹکاٹھرا	اور کھانا پینہ ناہو اس طرح کا	ہاتھ میں کچھ مال لایا شبہ ناک	تاکہ ہو تو نرم پوشا و خوش خوراک
آغوش تجھ کو کرے دیں سے بڑی	یہ تن آرائی و بہ تن پروری	مال و ملک دولت و باغ و چین	سب یہ گرو نہیں بڑے طوق بن
ایک رقمہ بھی جو کھا و کیشہ ناک	خاک کھا اور ڈال دینا زنیاک	اور یہ رقمہ آخرش اے نیک نام	زہر قاتل ہو ترے حق میں تمام
تجھ کو مال و جاہ پر مفتوں کرے	نور عرفاں دے دے دے بیڑ کرے	تو تو اس رقمہ کو کھا و کیشہ	دین اور ایماں تو کھا تا ہو یہ
ایسا رقمہ دین کو توں کھا و کیش	اندازہ جھڑم لکڑی کا بھٹن	تو بڑائی اور بخت بدرگی	شبہ کے رقمہ کو من تجھ سو خاخی
یعنی اک دانہ ہوا اگر شبہ ناک	اُسکو ایک حضرت ابراہیم نام	یکہ و تہ شبہ اور عزت سے جا	ہو دیں کہیے کہ حرم میں بر ملا
تخم اُسکا ڈالے اپنی ہاتھ سے	اور رقمہ پر سے ہو ناکر	زیر چیل بزم حرم سے اُسے	حضرت ابراہیم اک پے بے پے
اور اُسکے کاٹنے کے واسطے	آہن نو سے اگر دانسی بنے	اور بیسین حضرت خیر النساء	حجر اسود سے بنا کر آسیا
اور گو نہ ہیں اُسکو حیرت جلتی	یا خوشی کو تو کے پانی سے رنجی	اور خیر اُسکے یہ بڑے بعدد	فاتحہ یا قتل ہوا شہر احد
اور جلاویں لا کے حضرت جبریلؑ	لکڑیاں طوبی کی بخت و قال اول	اور کھو نکلیں گ اسکی و بدم	حضرت عیسیٰ نبی محترم
اور پکا دیں حضرت مریمؑ اُسے	ذبح کے توڑ میں اے نیک بے	اور اگرچہ تو پڑھے آؤ خوشبار	اُسکے ہر رقمہ پر بسم اللہ ہزار
گرچہ اسپر ایسے ایسے ہوں عمل	پر نہ اُس رقمہ کا کچھ و غفل	باوجود ایسی کرانیا توں کے یار	وہ خجانت اُسکی ہو پھر آشکار

دین

لے زباغ و داغ واسپ کا وخر

دین

آتش غلیت اُس کی جب کھلے راہ جنت کی چھڑا کر لیے غلامت و نہ ہو کا دین تیرا سب تباہ اس ہوا و سر ص سو تو در گذر ہو نہ گر کتاب و محفل بکسبدن ہوں نہ کھانے اگر باقد و مشک اور نہ ہو و گر پیالہ زرد ناب اور نہ ہو ویراں سب گزرتیں جام جو نہ ہو و دور باش از پیش ویر اس سے بہتر ہے کہ تجھ کو ضرور ہو نہ گردان کو کھٹا کو کھڑی مخل و دیبا کا تکیہ گر نہ ہو اس جہاں میں ہو تو چنداں کو زکو جس کا چاہے تو جہاں میں غوغا عمر کا بدلہ نہ ہو سکتا ہے یا	وہ ہی نقد زہر ہو تجھ کو لگے راہ دوزخ کی تباہ و تجھ کو صاف گر علاج اسکا ذرا بہر اگہ کر قناعت پیشہ مت پھر در بدلہ اک گرمی کافی ہو ڈھکنے کو بدن تجھ کو کافی ہے پیاز و نان و خشک کت سو پی سکتا ہو اپنی یاد آب پایا وہ چل سکے ہو چند کام دور باش نفرت خلق از توس سارا عالم ہر طرف سے دور دور رہنے کو کافی ہے جس کی جھوپڑی رکھ کے تھمر سے نیچے یا رسو بن کے پھل سے کر بسر اوقات کو تجھ کو حاصل اُس کا بدلہ ہو غرض اسکو ہاتھوں سے نہ کھڑی ہو شیار تا کہ اعداد جا کر بے محن	راہ طاعت میں تجھ کو بچاں کرے درویں کا ہے تجھ اپنے اگر کر کجمنت اور مشقت بالمال جو نہ ہو و جامہ اطلس تجھے نان و حلوا قورمہ زرد و پلاؤ سو نے چاندی کے نہ ہو برتن اگر اور نہ ہو آبخورے گر نہ ہوں گھوڑا ہاتھی اونٹ خچر جو نہ ہو یعنی گر ہو دین نہ تیرے با وقار اور نہ ہوں گر خانماں زنگار اور نہ ہو دین فرش گرا بر نشیں واسطے دارھی کے گر کنگھی نہ ہو الغرض جس چیز کا چاہا ہے یہاں اور جہاں میں ہو غرض ہو جان لو ساقیا بہر خدا وہ جام دے یار کے کو چو میں قربان جان و حق	خانہ دین کو تری ویراں کرے جلد اسکا کر علاج اے بے خبر جا کے بند اگر تو کچھ قوت حلال حق کے ڈھکنے کو ہو کھلی سب کچھ اور بریانی منتجن نان پاؤ مٹی کی صحنک بھی کافی ہو مگر پی سکے ہے یا پانی چلوؤں چل سکے ہے پایا وہ یا تو آگے اور پیچھے نقیب و چوشار کر سکے ہے زندگی در کج غار بورے کہنہ پہ ہو گوشہ نشیں انگلیوں سے کنگھی کر سکتا ہو تو ہو سکے ہے اسکا بدلہ بیگیاں قدر اپنی مٹری پیمان تو چھوٹ کر حرص و ہوا کی قید سے
---	--	---	---

بیان چیزوں مختصر متفق کا اور بیچ اشارہ قولہ تعالیٰ کے
إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُقِيمُوا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ وَتُقِيمُوا الصَّلَاةَ وَآتُوا الزَّكَاةَ

خروج جاں اپنی کروا و عاشق ٹھوکریں کھاتا ہے سب کی ریزہ دو جہاں سو اُس نے باز جنت ل کیرانی میں نثار دوست جاں کر جوانی میں تو قرباں آپ کو سب ہوئے بر باد ایم شباب گذرا اس چٹا ہوا اک سجود	وہ سہمی میرا اپنی گرفتار است جو کوئی اس آہ سے واقف نہ ہو یار کے قدر نہ ہو جس نے جان ہی جاغواں یقین داران پر کھل یار کے قدر نہ ہو جو کچھ ہو سو ہو بہر دین کچھ بھی نہ ہو خوشا لے کیا تا کام آوے اے جو	جو کوئی اس راہ کو آگاہ نہ ہو گیند دولت کا زہر آخر لیگیا گر حیات اور عیش و عشرت چاہے ہو یا یعنی تجھ یا کہ بوری کا ہے ہو ہو ہوا بڑھا اگر ان جانی نہ کر دن جوانی کے ہوئے آخر تمام ساتھ سے بھی عمر زیادہ ہو گئی	حق کو جانے ہو کہ سنگ آہ ہے جان دہی جس نے پیا تو دلیرا نہ نفس اس نے تو تو اول تو مار اُمسکی قربانی نہ ہو و جان تو بڑھ سے بڑھ کر تو قربانی نہ کر کچھ کیا حق کیلئے تو نے نہ کام کام کی جو بات تھی ہرگز نہ کی
--	---	---	---

عمر تری کام کی گذری نہ آہ	ایک بھی سجدہ نہ تو نے کیا	تاکہ کام آتا وہ تیرے یوم دیں	وہ کیا ہرگز نہ تو نے اے عیسیٰ
اب بھی تو اے غنیمت کی بہ سال	کے شرمع آہ و فغاں چہ بیکال	جو کیا نالہ نہ در فصل بہار	کر ادا اُس کو خزاں میں زینہار
اب بھی تو بہر خدا کے بے خبر	اس بڑھاپے کو غنیمت جانکر	عجز سے رو کر خدا کے روبرو	تو نہ واستغفار کر ہر لحظہ تو
جو جوانی میں کیا تو نے نہ کام	کر ادا اس کو بڑھاپہ میں کام	تاکہ توجانے زیاں کا سودیار	تھے گنہ تو نقد اور تو بہ ادھار
غرق دریا کو گنہ ہی تاب کے	وہ خاص ہی رہا ہی تاب کے	غرق دریا میں گناہوں کو بھلا	تو رہے کاب تک محکومتا
اور بدیوں سے تو اپنی رہا بہ	کے گناہ، بڑھاپہ، اور زمانہ	کے شرمع، بیکال، اور غنیمت	تو نہ واستغفار کر ہر لحظہ تو
حضرت آدم کے دادا سے کہتے	وہ خلیفہ کے دادا سے کہتے	اور خلیفہ کے دادا سے کہتے	وہ خلیفہ کے دادا سے کہتے
اک گنہ کرتے ہی تھے اُن کو	ماریں، بیکال، بیکال، بیکال	تو ملج رکھتا ہے باپنہ گناہ	داخل جنت ہو تو اے رومیہ
اک گنہ کے ساتھ آدم کو نکال	حق تیرے جنت سے نکال	جو کہ گنہ گناہ شام و صبح	کس طرح جنت میں ہو اُس کا گذر
حد سے گذر انتظار اب ساقیا	کر دے دینے رقت ہو امار کا	عمر گذری ہجر میں چلتے ہوئے	اب تو مت محروم رکھ دیدار سے

اس داستان میں بیان ہے مراد قول نبی صلعم کی حُب الوطن من الایمان

نہ دیا عرض ہے اس لئے

قید میں عصیان کی جو قید ہیں	سب غیبی سے وہ نا امید ہیں	جو گناہوں کے پٹ ہیں جال میں	یار کے دیدار سے محسوس ہیں
قید میں کو پاتے ہیں جو کوئی	قید میں ہیں نفس اور شیطان کی	لذت تن میں پڑے ہیں جگہ بند	ان کی گردن میں ہے جھنجھٹ من مسکند
بند تن کو تو طرند ان سے نکل	یار کے کوچہ کو اٹھ کر جلد پل	اٹھ توجہ کر سونے ملک نعیم	یاد کر اوطان اور عہد قدیم
اٹھ گئیں بہر خدا ملک سوچ تو	یار کے کوچے کو ادا اس عہد کو	یار کی تجھ کو محبت ہے اگر	راہ لے کوچے کی اُسکے جلد تر
ظاہر اور باطن یہ علم اونیک تن	کتے ہیں ایماں تو چہ حب وطن	یہ وطن ہند و عراق و شام کے	وہ وطن ہے اور حب کا نام لے
یہ وطن دنیا کے ہیں سبائے اخ	کب کرے تعریف دنیا کی نبی	دوستی دنیا کی شر ہے اور خطا	ہو خطا سے کب بچو ایماں عطا
ترک دنیا کو کرے ہے یار جو	دوہراں کا ہوتا ہے سردار و	چھوڑ کر دنیا کو جاتا ہے وہ یار	اُس وطن کو نفس پر چو سوار
نیک طالع ہیں ہی اونیک تن	جنگ و غلبت ہے سوار و	ہیں سجاد قند جو سب چھوڑ کر	رکھتے ہیں وہ راہ اصلی پر نظر
اس وطن میں ہو تجھ جان کس سفر	جو مسافر چاہئے کرنا گذر	دیکھ اس راہ کی باغ و بہار	کر لیا تو نے وطن ہی اختیار
شہر تن میں سرقہ نہ تو اچھنسا	اُس وطن کو کر دما و سے جدا	اس وطن میں ہو جو بہ خود ہو وطن	تو پراکب تاک رہ گیا خستہ تن
موت مٹھ اور تن ہو جاں کشا کر	اپنا تو اصل وطن آباد کر	چھوڑ کر اصلی وطن اپنا بھلا	کوئی دیرانی میں رہتا ہو پڑا
ہے یہ دنیا خانہ ویران یار	اسکو ناداں ہی کرے ہے اعتیار	ہے یہ دیرانہ سمجھ اور غور کر	اُتوؤں اور چند دیکھنے کا گھر
ہے یہ جنت واسطے کفار کے	ظالم و صائق و بد اطوار کے	اور دوزخ کو جو زندان یہ جہاں	عیش و آرام زندان میں کہاں

فکر کرانیسی کوئی اے بے خبر چھوڑ کرے اپنا خانہ زرنکار کب تک اس شاہباز پر فرخ کب تک اس گداز پر شہر سہا نیوں پر ادا کی کوئی سیکہ بل اس نجاست پر یہ سبزہ و بیکہ واسطے تصویر یہ جہاں نے میراں روح دے سب خیالات کو گھوڑو جب نہ تنگ ہو پسند جانی یار	تاکہ تو اس قید سے ہو ویدر اس نجاست پر تو مفتون یار تو یہ گداز اور اقلیم روح تو یہ گداز اس سفر کی تیریا گر تو یوسف ہو کنوئیں سے منگل ہو گیا مفتون تو اسے خیرہ سر آپ کو سو کیا اندر جہاں جان سے اک یار پر مفتون ہو کیوں نہ ہو میرا اس کو دکار	آشیانہ ہے ترا عرش بریں کیوں خراب آباد میں تو تویرا حیف ہے صد حیف اوصاف بہر کر کے کوشش بند پا سے دور ناغزیر مہر ربانی ہو تو ایک آنکھ کے لئے اوزشت خو بھر تو دل یہ خیالات جہاں یار ہر جانی نہ بن اے بی وفا ایک توہر کہ یہ سن مجھے مثال	تو طر ہے قید میں اندر زمیں دیکھ چل نظر کی آب و ہوا ایسے دیر لے میں بولے بال دیر اور اڑا تو آپ کو پھر عرش پر جسم سے چھوٹے تو روحانی ہو تو جال میں تو نے پھنسا یا آپ کو ذکر و فکر حق جہلا اسمیں کہاں خالص اک دل رہا سے دل لگا تاکہ ہو معلوم تجھ کو سب یہ حال
---	---	--	--

حکایت بسبیل تمثیل کے لکھی گئی

تھی اک عورت خوب صورت نازیں ایک دن بانہا باہر کھڑے تھیں اُس پر ہی کا دیکھ کر حیرت انکھوں میں جھونک دیا پتھر کیونکہ اُس کی صورت دیکھا ہو اُس جوان فوٹوں کی بات نہ تھیں عشق و تیر مجھ سے بخود کیا حسن میں بہت تیر مجھے لاکھ بار سنگیہ اور چھوڑا اُس کو وہ خاں اک طر اپنی آنکھ سے پھاو کر غیر کیوں کیا نظر میر سے کیا ہی ہو سوتا وہ کھانسی اپنا عاشق ترک دیکھ غیر کو بہر کد نظر میں سے تو ہی نکال یہ سوانہ کس کو ہے سب کو بھلا	سیمت نازک بدن اور مہربان ایک کوچے میں ہو اُن کا گذر ہو گیا وہ مثل تصویر خیال عشق کا اُسکے ہوا دن پر لڑ کسلے آئینہ ساں میراں ہو چھوڑ چھوڑا اُس کا جلاوٹ کہاں سیم مجھ کی پیند آپ جو سوا جس میں شمس و قمر و فلک تھیں ہر طرح کی نیکی کو چلا کر لایا یہ لای کسے اُن سے اے تیر تیر جو کوئی عشق کا ایچیا غیر مریاں ہو ظاہر یا نہان کچھ میں چاہے بناؤ دیر کو چشم و نسیم دیکھ چھوڑا کہاں ایک دیر تیر تو دل اپنا لگا	زلف و رخسار و لب و لہجہ اتفاقاً سوختہ دل اک جواں اُن کے سب ہوش و حیرت یوں کہاں اُسے اوساؤ تو جاہاں ہو دیکھ اپنا فام کر عشق تیر ایکیا ہو میری تال یہ کہاں نے اُسے اے تیر دیکھا اُسے ہلکے ذرا اوساؤ تو جب نکلا اُن سے تو توڑ ڈوڑ کر میری صورت پر اگر عاشق ہو تو کرنا جو دعویٰ تو میری عشق کا جو کہ ڈالے غیر پر اپنا نظر رکھتا ہے دلیر تو دلیر نہ غیر دوسرے کو نہ دیاں بن اوسا جو وہو متعلق و تعلق پاک	جس نے اُن سے میں نے اکٹھا کپڑو دیکھا اُس کی ہر دنیا عاشق جواں ہو گیا اُن کی خواہش کے یار حال اپنی کہ بیان کر مجھ سے تو کیوں بل میں تیر تار او تیر تیر ہوش و عقل و ضمیر و تال تو ان تیر مری تیر تیر مجھ سے خوب تر اتنی ہی مجھے مرے وہ ماہ رو دھواں اک سر پر لگائی جلد تیر اپنی اس صورت تو تیر جواں تو جو کوئی دل نہیں پڑتا ہے جا ہو عیفت میں وہ مشرک تیر اور چاہے کوئی دل بڑی سیر سلیں احوال بنا ہے بے چا دھیان میں تیر و تیر و تیر
--	--	---	--

تو کہاں اور میں کہاں ملے کہاں	ہے یہ اک نور منورہ اور جواں	اول و آخر نہاں و آشکار	ایک ہے نور بشیدا و در ذہ ہزار
ہے ہزاروں آئینہ میں جلوہ گر	ایک ہے صورت جان لے وی بچہ گر	ہے ہزاروں کینہیں کائنات حال	اسے تکثر سے ہو حیران عقل حال
ہے کہاں سے کثرت آئینہ جہاں	ہر سبیل سعادہ و شقا و نکتہ دل	اس سے زیادہ کہ نہیں کہناں آں	قدر وحدت سے ہو کچھ نہیں لب
اس شکر نے بندہ بوں کو کر دیا	انگشتوں کی قید سے دل چھٹ گیا	سنا گیا اس شست و شست و شست	یار کے کوچے کا درخت سستہ بنا
جام و حد سے کے ساقی جگر تر	ماسوا کی قید سے آزاد کر	تا کہ میں سب چھوڑ کر کے بند تن	بجز در عشق میں غلغلہ زن

اس میں بیان ہو بناؤں اور غمتوں کا حال جو عشق کی راہ میں ہیں اگرچہ بھاری ہیں
لیکن سب اور طبعی ہیں عاشقوں کی بلکہ طری راہ تیرا یہ عین ہوا اور عاشق آزاد کے

ہیں طریق عشق میں سہ پہا	ابن علیہم غم میں مبتلا	عشق کے سے میں لکھو ہیں الم	آفت و درد و بلا و رخ و غم
مخت و خواری و ذلت و عدا	بہار ای بہر ادوی درد سر	لھانا اور پیٹنا سونا چو ہاں	ہاں مگر نالہ و آہ و ذلتاں
نے عزیز نے قریب نے شفیق	یہ کوئی سخن از آنکے نے فریق	ہوئے ہیں ہمراہ عاشق کے مگر	آہ سرد و رنگ زرد و چشم زمر
ایک عاشق ماہر ان عشق ہیں	ہر وہ خوش پروہ جلاؤں ہیں	عشق کے وہ از مہ و کار ہیں	بادشاہ باطن میں ظاہر غواہ ہیں
جان بازی میں ہیں بچہ سیرہ خام	ہر دست اپنی ہیں بے خود لاکھ	تو بھی اسے امداد بخو سے نکل	ہو کے بچہ کو چہ دلبر کو چل
خار و خس کو غیرت کی آگ سے	یادگار دل تو تیرا راہ لے	سے نہ ہوئے تیرے کو کبھی گرا	مست ہو تو اس میں بچہ ہو فاکہ
دھوڑ مٹ اندر بخو کی ہمتی	بہار ای بہر ادوی درد سر	راہ میں فقہ و فدا کے سہل ہے	جسم و جان کو پیچھے علم کے لیے ہے
لج و غم ہوتا ہے فرحت اور خوشی	بہار ای بہر ادوی درد سر	بکریوں کا وہیل نکاح میں طرح	بھیڑا ہوتا ہے خوش اور بارح
بکریوں کے پاؤں کی گرد و غبار	بہار ای بہر ادوی درد سر	بہار ای بہر ادوی درد سر	سوکھا و درد و غم میں سبک
ان کو حاصل مایاں ہمارے	بہار ای بہر ادوی درد سر	عشق کو رہا ہے کب سو دلی	سوز و سحر زرد و غم کو دلی
عیش و عشرت جنت کی گزشتہ	بہار ای بہر ادوی درد سر	پر جہان میں چھپا کسب حرام	زلف و گیسو شمع کے سے میں کام
کب بھلا حاصل چھپے ہو راہ عشق	بہار ای بہر ادوی درد سر	غیر نامی کے اس جا کام نے	عشق کی راہ ہے رہ تمام نے
توشہ ہے اس راہ میں بھوئی ترا	نان و حلوا اناق میں کھای فترا	نان و حلوا کیا ہو تیرا جاہ مال	باغ و زنا و شمع اقبال حال
نان و حلوا کیا ہے یہ فردہ و زن	تیری گزشتہ تیرا پروہ و طوق	نان و حلوا کیا ہو فکنا و رنگ	جبکی خاطر ہو بیاری و صلح جنگ
نان و حلوا کیا ہے یہ باغ و بہار	مسند و تکبر و غنا و مذمکار	نان و حلوا کیا ہے یہ طول و مل	اور فریب نفس علم کے بل
نان و حلوا کیا ہو کب و کماش	یہ معنی تیری ہے از ہر معاش	واسطے دنیا و دوزخ کے پوشیدہ	زیر پرست ہوگا کس کس کے کوید
بے بقا ہو اپنے سے خود پل چند	ہوگا کس کس کا تو یا ایساں	عیش و زنا و تیرا کس جو اس	لیکن ایک شے یہ حلوا و ذناں

تجلی صبر و توکل سے چھڑا	دردِ رسوا پھرتا ہے سدا	دھو دیا بوج توکل سے سبھی	نام تیرا جان اے مردِ غنی
گوشہ صبر و توکل چھوڑ کر	کیوں پھرے سزا تیرا یہ صبر	کان میں تیری ٹپا بھی ہے لیم	حرفِ الرزق علی ربِّ کریم
یعنی ہے رزاق وہ پروردگار	رزق سب کو دیتا توکل نہ	رزق دیتا ہے تجھے شام و صبح	پھرتا ہے پھر کسے تو دردِ بدر
جاقناعت پیشہ کر اے سب خیر	صبر کے گوشہ میں اب تو بیٹھ کر	گھر کے کتے ہی کو جامِ شہربنا	تاکہ دے تجھ کو دکھا راہ ہما

اس میں بیان اُس عابد کا ہے کہ دنیا کو ترک کر کے پہاڑ کے غار میں بیٹھا تھا اور
آرمانا اللہ تعالیٰ کا اُس کو امتحاناً اور نصیحت لینی اُس کو ایک کتے سے

اکو لبنان میں تھا ایک بزرگ	غار میں سطحِ اصحابِ ارقم	چھوڑ کر ظاہر کی ساری حق	غار میں بیٹھا کوئے تھا یا حق
دن کو رہتا تھا ہمیشہ روزہ دار	رات کو کرتا عبادتِ ہمیشہ دار	قدرتِ حق سے اُسے اُن وقت پر	نان و دھواں پہنچتا اے نامور
آدھا اُس سو رات کو کھاتا تھا	اور صبح وہ نوش کرتا نصف کو	الغرض وہ رات دن مردِ خدا	یاد میں اللہ کی مشغول تھا
یوں بسرِ اوقات کرتا تھا گدا	فکر کھانے پینے کا اُس کو نہ تھا	نان و دھواں دیتا تھا اس کے خدا	بے مشقت اور بے محنت خدا
آخر شہر اک روز بہر امتحان	ہو گیا موقوف وہ حلوان	انتظاری کی نہ آیا طعام	وہ ہوا زار و خیف اور نیکلام
جب نہ آیا شام سے لے تا صبح	سیکڑوں آنے لگے دلیں خطر	بھول سب جاننا ہر قسمِ صلہ	فکر کھانے میں ہادہ ساری رات
اور نہ کی اُس نے عبادت کچھ ادا	اور نہ سویا رات کو وہ مطلقاً	انقض کی رات تو چلی تو لے سر	ہو گیا اتنے میں ہنگامِ محسر
آخر شہر اٹھ کر وہ با صلا و اطراب	غار سے باہر نکل آیا شتاب	کوہ پر ہو کر کھڑا دم بے خطر	اور نگاہ پھرو گئیے یادِ محرم
جبکہ چاروں طرف کی اُس نظر	دور سے قریب اُسے آیا نظر	کوہ سے نیچے اتر رہا وہ انجی	نگاہوں کے اندر گیا بادِ غشی
سن تو اُس قریب یہ بتا دیتے تھے نام	گہرا وہ قومِ ہنسنا رہتا راکام	بمعاشرہ اس کے رہ رہ کر بے خطر	کھانے پینے کے لیے بے محنت
گہرے دور وئی اس کا بے کودی	یہ اس کے اُس کو وہ چلا با صد غشی	اور نہ غائب نہ پھر قریب کیا	تار و تار و تار و تار و تار
گاؤں سے باہر نکل کر وہ جوں	غار کی جانب ہوا جسمِ رول	ایک کتا اُس کے دروازہ پر	رہتا تھا حدت سے اونیکو میر
بھوک کے مارو یہ تھا احوال سگ	رہ گئے تھے استخوان اور پوست سگ	گرچہ اُس کے اُس کے کوئی جو بھی	کھینچتا اگر گردہ پر کار بھی
تو وہ کتا روٹی اُس کو جان کر	جان دیتا تھا وہ اُس کے خطر	جو زبان پر آتا تھا لفظِ خبر	وہ سمجھ کر نہر دے تھا اسپر
کتا بول پار کے عابد کی ذرا	دور گر جھٹ اُس کے وہ کچھ بڑا	جب نگاہ عابد کو پہنچا لے خبر	ایک روز نہ بچتا سے ہی جلد تر
ایک قطی بچ رہی تھی اُس سے جو	ایکے دور اُس کو وہ مردِ جو	کتا جب اس کو فراغت لے لیا	دور کے بندہ کا چہرہ پہنچا لیا
دوسری روٹی جو اُس کے پاس تھی	تنگ ہو کر وہ بھی اُس کی دلدلی	دے کے اُس کو پھر سو عابد رہا	ایک روز سے کہ آیا دو اماں
دوسری روٹی بھی جیسے کھا چکا	جھڑھڑا کر کان بچھو بچھو پڑا	پچھلے اُس کے مثل سایہ وہ چلا	بھوکتا اور پڑے اُس کے چھل پڑا
ہو کے عاجز اُس سے عابد نے کہا	میں نہیں دیکھا ہوں یہ ساجیا	تیرے مالک نے دور وئی کو سوا	کچھ نہیں بھوک دیا اے بے حیا

سودہ دونوں تجلو بٹیں بچکا قدرت حق سے وہ ٹٹنا لگاں بچنے سے اب تلک و نامور گاہ تو دیتا ہے مجھ کو پارہ ناں گدڑی میں مجھ بہت شام و سحر ہفتہ ہفتہ گدڑی ہوتا توں گر یہ صد ہار بج اب بہتا ہو پھر کھلتا ہو عشق کی بازی ہما اور تجھے جو ایک دن آؤں توں اپنے اُس رزاق کا درجہ ڈکڑ واسطے لوٹی کے اپنے دوست کو اب فردا نصف ہوا و مرد خدا اے سنگ لحوں نفس اموات کی ساقیا میری خبر لے جلد آ	پھر کیوں ہے گردن مجھ کو بتا افتگو نے لگا جوں مردماں رہتا ہوں اس گھر کے دروازہ اور گاہے دس ہوش ہوتاں روٹی پڑی کچھ نہیں آتی نظر خشک ٹکڑے کا نہ پایا کچھ نشان در پر اُسکے پر پڑا رہتا ہو نہیں ساتھ اُسکے میں صدمہ و غنا لے ملا تیرے سے حلوا و ناں گہر کے در پر تو آیا دوڑ کر چھوڑ کر آیا تو یاں اے نیک خو بے حیا تو ہے کہ یا میں ہوں بتا یہ نصیحت گہر کے کٹے نے کی نفس اور شیطان کے ہاتھوں سے بچا	اور کیا چاہے ہو مجھے اے پلیس یہ گنا کہنے کے اے مرد خدا گھر کا اسکے بن رہا ہو دارباں اور گاہے بھول جاتا ہے مجھے گاہ ہوتا ہے کہ پیر کبر تو پر دوش پائی جو اس دراز پر اُسکی نعمت کا کبھی کرتا ہو شکر الغرض یہ عاصی اُسکے در سوا پس بنا لے صبر میں آئی شکست کچھ نہ کی رزاق پر اپنے نظر اور دشمن اُسکے سے کی دوستی سُنکے یہ عابد گرد ہوش ہو صبر کا در بھی اگر غمیر کھیلے نفس و شیطان کیا مجھ کو اسیر	کیا حیا تجھ کو نہیں ہو اؤ مرید غور کر تلک میں نہیں ہوں بیجا بکریوں کا اُسکے ہونیں پاساں کچھ نہیں سدن کھلاتا ہو مجھے لے میسر آپ کو نے مجھ کو ہو اور کے در پر نہیں کرتا گدڑ صبر سے رہتا ہے گاہو مجھ کو شکر اور کے در کو نہیں پہچانتا غیر کے در پر گیا اے خود پرست مانگتے آیا تو اک کافر کے گھر کچھ حیا تجھ کو نہ آئی اے انجی پیٹ کے سر ہو گیا مدہوش ہوا گہر کے کٹے سے کمر بھر تو ہے ہو کہیں بہر خدا تو دوستگیر
--	---	--	---

اس میں مذمت ریاکاروں اور مکاروں کی کہ بڑا الشکر شیطان کا ہے

کیا ہے دنیا جان او مروتی زہد کا دعویٰ ہو تجھ کو بے شمار ہے گمان تجھ کو کہ ایسے مکر سے معقد ہو کر کے سب اہل جہاں ہر بہت عالم میں قاتل نگہ نہاں پر یقین ہے تجھ کو اب بیشک حیا فرد میں ہر دم ہے تو اس سنگلی واسطے زہد کے بنے اے نابکار جاہ و عزت کیلئے اے بے خبر مال کھا تا شاہ ہونکا با مکر و شید	دوستی نہ ہے رشتی جاہ و عزت نہ ہے پیشہ و ناکار سارے عالم کو شیعہ انا کہے لائیں نظریں پاس تیری بیگیاں جانتے ہیں سب کی خوبی و زباں حال سے میری نہیں آفت کوئی جسکے یاں کی عزت اور دولت ملی مفتی و ماسئل و پرہیزگار دین ایمان سے پڑا تو دور تر چھوڑے نصیحت و تیری مروت پر	شاہ رسواک نہ بیچ و ریا لے بنا تقویٰ کی صورت پر نظیر ہے توقع تجھ کو اے مروتی یہ نہیں علوم تجھ کو اے عزیز یہ جو زنا ہے فریب و مکر تو اسی خود بینی سے تو ہے مارتا کار تیرا اس سبب سیل و نہاں نان و حلوی کیلئے تو نے عین دی دیا تو نے لیا نان حرام لے فریب مکرے شاہ ہونکا مال	جہت و دستار و قلب بے صفا تا مری تعظیم سب شاہ و وزیر تا کہ اس جھوٹی فقیری سوتری ایں جہاں میں سیکڑوں اہل تیر اس کو وہ واقعہ ہنیشک ہو کو لائت تقویٰ اور عدالت کی سدا کر تا ہے تحصیل جاہ و اعتبار کھو دیا ہے ہاتھ سے اسلام و دین مکر و عیلہ بہر تسخیر حرام ہر طرح سے پھرتا ہے سمجھے حلال
--	---	--	---

یہ عدالت اور تقویٰ اور تقویٰ نامہ جاری اس عدالت اور تقویٰ کو ترے	یہ پیشہ برقرار اور پاکدار کچھ نہیں نقصان فریبی مگر سے چوں وضوی حکم بی بی تمیز	ایسے وصفوں کے قائم و بود جو نہیں نقصان سی شو اسے نہ ظلال اسکو کسی شے سے عنبر	پھر یہ تقویٰ اور عدالت باوجود سنگ و آہن سے بھی نہ مضرب ہوا
---	---	--	---

حکایت شکیل

کہنے اندر دیکھ سنا دیکھ کر حق سدا رعیت بہت اور نامدار رات بھر کرتی زنا فسق و فجور آگے اسکے پرٹی تھی دامن بیدار اکہ ہر پہلو سے نیک دان مہر لاتی تھی زہلے غور و روٹی تھی کی عبادت بیشتر خوب کرتی تھی رکوع سجود ادا آپ کو بھی تھی بارہا ہوں پارسا حیران آواز سے بہت اور نیک سپہ نہ کیا آپ کو حال اس کا گچھے تو جو کسی نہ سے نہ اسکو نہ نہ سہ ہوا نہ سے نہ تو نے تھا کچھ کے بار بار مہر جو ہوا اسقدر آواز سے نہ سے نہ تو نے تھا کچھ	شہر ہوا اس تھی کن اک یہ وزن بس عبادت سے اس میں نہ ہوا بعد عشا کے صبح تک ایسے شور آنا جو اس بے حیا کے پاس ہوا اور نہ خالی ہوتی تھی رات نہ ہوا اور باہش کہ مقصود کو اور اسی حالت میں پھر وہ نکلا بے وضو بے غسل بے نیت سدا ایسی بندہ تھی سے پھر وہ نکلا اس بات کے کار سے تیرے تھے نیت اور آداب یہ حکم وضو بلکہ ہے سند مکندر جو دیند جس طرح بی بی تمیز کا وضو ہے خدا کی داد ایسے شخص پر کر کے مانا و رس نے نہ نہ پاک	جو کہ تو رہا ہے کچھ عقل و فہم کہنے ہیں بی بی تمیز ہوشیار با وضو رہتی تھی اسے فردضا اگرچہ پھر چھوڑا چھا ہر دو کوئی نامرادوں کو سدا رہتی مراد جھٹ اقم کر تیرے ہم کیا پھرتی ہی رہتی سدا بے فہما ہوتی تھی فی ایمان مشغول نماز با وضو رہتی ہوں میرا ہٹوں پر کیا کہوں مجھ کو تعجب ہے چرا خوب رہتا ہے وضو تیرا بجا سنگ او کیسے تھی کہ مضبوط ہر طرح کے کار سے قائم رہے سو فریب طرست ہے یا نہ چاہم کہ یہ ہے تمیز و پاک	سائیں غور سے تھیں ہر طرف نام اس عورت کا تھا ای ہوشیار صبح سے لیکر کے تا وقت عشا بیکرم بھر مرد بہن رہتی نہ تھی لے نماز شام سے تا بار بار جو کوئی لاسا اور اپنی وہاں اسکی عقی شیخ کے مانند ہوا جس کسی کے پیچھے سے اٹھتی بناز اسکے اوپر کہتی تھی وہ برادر ایک دن اک رند نے اس کو کہا باوجود ایسی جنابت کے سدا یہ وضو تیرا سن او نیکو سپہ ہے مثال ایسی ہی تقویٰ نامہ یوں ہی تقویٰ اور عدالت ہوا ساقیا احرار سے گزرا انتظار
---	--	---	--

اس میں مذمت ان درجہ والوں کی ہے کہ مقصد ان کا نہ تھا کہ ہر کرنا
فضل اور علم اور ہر گئی کھا اور دھوکا دینا ہے غلط

کیا ہے دنیا جان تو او تو دیند بہر انہار فضیلت اور عمل علم و فضل پنا جانے کے لئے	مکرو حیدہ کا ترے یہ وعدہ و نذر آپ کو ڈالے ہے تو اندر خلل سو خرابی اور بکواس تو پر ہے	دین تیرا ایسے ہے صبح و شام تو یہ کتاب جو وعظ و نذر ہر طرح اپنا جہ فضل و کمال	ما کہ ہو شوہر علم اور فضل نام خلو ہا یہ شوہر ہونے کے لئے مرد زن کیو ایسے ڈالے ہو حال
---	--	--	--

تاکہ میں تالیق تیرے کچھ نام میں مقتدر تیرا ہوے دے پر ضرور خوب سی تقریر کو دیکر کے زیب راہ جنت کا بتا دے اور کو شہد و شریعت اور کور سے پلا بھیجتا ہے اور کو گلزار میں خوب سی شیشی جتا کی کھول کر کچھ حیا بھی تجھ کو آتی ہے بتا کرتا ہے جو تو ریا کا وعظ و نصیحت ہوتی ہے جس میں میں فی ریا خیر لا حول سے اس چور کو دکس جو قدرت نہ ہواستے جو ضرور اسپ دولت کو وہ اپنے باطن وقت ہے امداد کی امداد کو	سو فریوں تو لایا دام میں کوئی شوقی کا نہیں جنگو شعور جاہلوں ناواقفوں کو دیکر آپ نے روز کی رہہ گفتگو آپ پیتا ہے پیالہ نہ ہر کا آپ کو ڈالے تھے تھانوار میں مگر اندر مگر لکھا ہے ہنر حق تعالیٰ اور سچیم سے بھلا ہو ہی شیطاں تیرا اور نفس دوس پہ کسے ہو وہ اک تو ریا قتل چور نے کروا کر نیکو بے نہیں رہا اس میں ہنر سے وہ دونوں انا فرار ہو کر کر کے روز کی جنگو شعور	جاہل و نادان و بے عقل مشغور جاہلوں میں بھیج کر بن سدا دوسرے کو تو نصیحت ہو مدام رہ بتا دے اور کو گلزار کی کرتا ہے اور کو کو بیٹھی ہوا ہے یہ سب اس واسطے ہی پھیل پر اصول و فرع تیرے اے انھی جان اس رہ میں تیرا کیا غول یہ ریا کا جو تیرا ہے وعظ و نصیحت چور ہے پوشیدہ دل میں یہ ریا دولت ایمان لی اُس نے بجا آپ کو جس نے اگر اس عز سے ساتیا ہے ہر حق میری خبر تاکہ یہ جا کر کہے روی دربا	جال میں تیرے پڑے ای پر غرور علم و فضل بنا جتا خوب سا اور ہو کے خود فضیحت لا کلام اور لیوے آپ رستہ نادر کی اور ہو دے آپ گمراہ جان کر لوگ جائیں تا تر ا علم و عمل حکم ان دوسرے نہیں کیا بھی یہ ریا کی درس نام مقبول ہے زہر ہے باطن میں و زہر ظاہر میں دولت ایمان کو ہے لوطیا باخوشی جنت میں جا ڈیر کیا کرو یا آلا و جا اے نیک پلے نفس شیطاں نے کیا ریز و زبر تس کے قدر و ہر کرے سر کو فدا
---	--	--	--

اس میں مذمت اور ہر ائی آئی لوگوں کی ہے جو ہمیشہ اسباب دنیا کا
اڑکھا کرتے رہتے ہیں اور دنیا میں رہتے ہیں اسباب عقبی کے سے

کیا ہے دنیا یعنی اسباب جہاں کو دنیا قربان اُس پر اپنا ستہ اور بھی اکثر تیرا اسے نیک اور اس دنیا میں توں پر نکال سعی کچھ جانی نہ عقبی کی ہو کیا چھپا سکے دوسرے کو از جہاں سعی دنیا میں نہ تو عمر بھر کا عقبی کا جو کہ اسباب و ستہ ہوتا ہے جھٹ با نصویر اشتہ	آفت و جانہ ہم ہر اک پر ہوا ہو گا مورا و حق سے دھجرت کے کیا ہے نہ دنیا سے نہ آپ کو بدلتا ہے نہ دنیا سے سچی دنیا ہے نہ دنیا سے نہ اُسکے نیچے نہ دنیا سے نہ کیا ہر اواز دل تجھ کو روز و رست کا دنیا کے بھی رہا ہے رست اپنے ان شرکی جانتے ہوئے	پہ کرے قریب خدا سے تجھ کو دور مگر یہ ہے نہ دنیا سے نہ دنیا سے دنیا سے اسباب کو نہ ہر دور تو میری ہو گیا ہے صاحب ہنر بس کی رہ میں نہ شکافی و شکی با و جو داس سعی و محنت کے ذرا سعی عقبی کی جو تو کرنا مایاں اسیے فرماتے ہیں خیر البشر کا راستہ دنیا و دوس کے کام	اور کرے راہ ہدایت تجھ کو دور اسطرت کے ان علوم نے کام نیچ دیں سے تو اگھار اور دور کر واسطے دنیا کے دوس کے سرسبر بس کی رہ میں نہ شکافی و شکی جو کہ چاہے تھانہ وہ حاصل ہوا کا دنیا کا بھی ہر انا مایاں جو کوئی دنیا و دوس کو ترک کر ہوتے ہیں اسان سب نیک نام
--	--	---	---

اسکے اوپر یاد آئی اک مثال کان دھرے سن اُسے اونٹ خوشحال

اس میں بیان ہو کہ اختیار کرنا کار آخرت کا اوپر کار دنیا کے بہتر ہے

تھا کوئی اک مرد صالح جو ہواں
اتفاقاً دن جو آیا جمعہ کا
مرد حیراں ہو کے بولا اے خدا
اور نماز جمعہ بھی دینا ہوا
جو میں نے عہد دل دینے کو بھلا
آخرش بولا تامل کر کے وہ
یعنی کار دین کو ہووے بقا
کہتے ہیں حضرت محمد مصطفیٰ
جا کے مسجد میں ہوا مشغول ذکر
ہو کے فارغ بن گیا اپنے گھر
اپنی بی بی سے یہ پوچھا اُس نے جا
ہو کے گرد اسکے قوی سا بھڑا
اب میں جا کر پہنچتا ہوں کھیت کو
آخرش اٹھ کر وہ مرد دنیواں
خود بخود اُس نہر سے بس نکلاں
ہے نہ ہمسایہ مرا ایسا بھلا
بولے سب یہ عجب اک ماجرا
روکتے تھے ہر طرح سے ہم اگر
حکم حق سے کھیت میں تیرو میاں
جو کوئی دُنیا ئے دُور کو ترک کر
دین کو دل سے کرے جو اختیار
جس نے کی دُنیا مقدم دین پر
ہو نہ حاصل دین اور دُنیا دُور
کرنا تھا کھیتی کا پیشہ اے میاں
اونٹ مسکا بھاگ بھاگ کر گیا
پانی بہے گا بھی یہ وقت ہمارا
بہتر ہے یہاں پر رہنا
بس نماز اور زرع دونوں ٹھوکر
چل نماز جمعہ کو جو ہو سو ہو
اور کار دنیوی کو ہے فنا
ج مسکینوں کا ہے دن جمعہ کا
اور بھلا دل سے سب نیا کی فکر
دیکھتا کیا ہے کہ وہ اُسکا شتر
کی طرح یہ اونٹ آیا ہے بتا
مار کیاں تک سے پہنچا گیا
اپنے اس معمول پر جتنا کہ ہو
کھیت کی جانب ہوا پھر دُور
اُسکی ہر کیاری میں چ پائی ہوا
کھیت میں پانی مرے دیتا جو آ
خود بخود پانی ادھر کو ہولیا
پر تیرو کھیت میں کرتا گذر
ہر کیاری میں ہوا پانی رواں
بانہ لے حق کی عبادت میں کم
خود بخود دُنیا ہوا اُس پر نثار
وہ ہوا غار و تباہ خستہ جگر
قرہ دوزخ میں پڑی جا سکر گول
پاس اُسکے کہتے ہیں تھا اک شتر
اور آدھے دن جمعہ کا اس نے
گرم دُور کھیتی نو پانی اب یہاں
گردن دُور کھیتی نو پانی اب یہاں
اس تردد سے وہ خوش تھا
کیونکہ اس دولت کو پہنچا تھا
جو کہ فانی سے لگاؤ دل عزیز
جا غرض تکبیر سجد اُس نے کی
باخسوع دل بصد بجز و نیاز
ہے کھر اپنے مکان پر احوال
یہ کہا عورت نے اُسکی اے میاں
شکر حق کرتے لگاؤہ نیک خو
کل نہ آوے ہاتھ میں تیرو اگر
جا کے دیکھا کھیت کو جو غور کر
ہو کے حیراں مرد بولا اے خدا
پوچھا آخر اُس نے ہمسایوں جا
شیخے تھے ہم تو اپنی کھیت کو
ہو گئے ناچا جب ای ادا دبا
ہو کے شاد دل و نرم دہ جواں
آپ خود اگر یہ دنیا ئے قلیل
اور جو حق کو چھوڑ دُنیا بھٹے
ہو گیا اُس شخص پر تیر خدا
ساقیا وہ جام دے اب نو بنو
بھاگنے کی اسکو عادت تھی مگر
تھا کہ پانی زرع کو دی نہر سے
اونٹ اپنے کو میں پھر پاؤں رہاں
ہو تو ہے بالکل شب اسی بھر دُور
ہر طرف کے ریح میں تھا بدلا
اور سوا اسکے جو سب کو فنا
اُس سے زیادہ کون ہو بس کھیز
اجر قربانی کا یا یا اونٹ کی
سامنے حق کے پڑھی اُس نے نماز
عاجز و مسکین غریبے ناتواں
اک درندہ اسکو لایا ہے یہاں
یہ کہ رب لایا ہے میرے اونٹ کو
جڑ کو موت چھوڑ پرے بھر دور
پایا سب سر سبز اور خوش تازہ تر
کھیت یہ سیر اب کیو فکر ہو گیا
کھیت میں پانی میری کھیت دیا
پر یہ پانی جا تھا تیرے کھیت کو
چھوڑ کر آخیر گئے ہم بیٹھ سب
شکر حق کرنے لگا بس بیکراں
پاؤں میں سکے پڑے ہو کو سیل
دین و دنیا سب نرا بل پی کرے
جو ہوا دنیا کو دُور میں مبتلا
عیش دنیا جس سے بھر سرور ہو

	چھوڑ کر دنیا کے دُور کو سرسبز حکم پر دلدار کے باندھوں مگر		
سوال کرنا کسی زاہد کا ایک امیر سے کہ کس قدر سعی اس امیر نے کی بیچ حاصل کرنے اسبابِ نیا کے اور تنبیہ کرنا اور ڈانٹنا اُسکا اوپر حاصل کرنے سامانِ آخرت کے			
ایک عارف نے لکھا صاحبِ کمال سچی تیری بہرِ دنیا کے دنی یہ کہا عارف نے اس کو تو بھلا پر جو ہے مقصود اے روغنِ صیر رنج و غم میں تو بحث اسکے میاں جانتا ہے وہ جو کچھ تو اے فتا ہے بھلا دنیا بھی یہ عقبے کا فخر لینے اس نیا کو دُور سو اب تجھے اور تو ہر گاہ و نفسِ بے حیاسی اس جہاں فانی میں تو فانی ہوا	ایک نعم سے کیا اُس نے سوال کس قدر ہے کہہ تو اے مرغِ غنی رہتا ہے اسکی تنگ دو میں سما پر نہ آیا اُس سے کچھ عشرِ عشر عمر کو کرتا ہے اپنی رائیگاں اس سے کچھ حاصل نہیں کہو سعی کچھ اسکی نہ کی تو نے مگر وارِ عقبی ہو گا اصل کب تجھے کرتا ہے ہر دم نماز اپنی تھنا راؤ عقبی تو یاد دل سے چھلا خود بخود یہ زائل دنیا پر خلیل	یہ کہ دل تیرا ہے ہر شام و سحر یوں کہا اُس نے کہ بیدار و منتہار کیا ہوا حاصل تجھ کو میری خلیل یہ کہا عارف نے اسکے تواتر قبلہ اپنا شغل کو اس کے کیا مدعا دل کا تو اس سو کہیں اُس سے کچھ حاصل تجھ کو میری خلیل مردہ میں جو کہ دنیا چھوڑ کر یاد حق کو تو نماز فرض جان واسطے عقبی کے تو اے ہر مرد پاؤ نہیں پڑتی تری باقالِ قلیل	در پے مال و منال اے نامور کار میرا ہے یہی سیل و نہار یہ کہا اُس نے کہ کچھ قدر خلیل فکر میں تحصیل کے ہر روز و شب عمر اپنی اس سپہ کی تو نے فرا کچھ نہیں حاصل ہوا و نیکی میں نہیں کہتا تو کہہ دو کلمہ دل باندھتے ہیں راہِ عقبی میں مگر اس سے رہنا جو تو غافل و زنا چھوڑ تا مگر وارِ دنیا کو اگر
اس میں بیان ہے کہ جو شخص دنیا کو چھوڑتے اور ترک کرتے ہیں دنیا ان کے پیچھے دوڑتی ہے اور جو لوگ دنیا کے ورپے ہوتے ہیں دنیا ان سے بھاگتی ہے۔ حکایت			
ایک صاحبِ دل ولی باغِ وجاہ ناگہاں سہ جا نور اک طرف سے اُن میں آگے تھا کہ تو نہیں اُن اور پیچھے مرغِ زرب کے ادرا دیکھ یہ بولے مرید اے شاہ دیں ہے کہ تو ترکِ مطیع کیل مرغ یوں جنس کا طالب ہے اپنے ہر کوئی ہوتا جو مومن کا مومن آشنا	باغوشی بیٹھا تھا اندرِ رانقاہ سامنے کو آگے اُڑتے ہوئے رہتا تھا ہر اور حقیر و ناتواں جاتا باہر بہت کو آجوں ہوا ماجرا ایسا بھی دیکھا نہیں نارغ باغی مرغ کا تابع جو کیوں جنس سے ہے جنس کی میل وانی اور کافر پر ہو کافر مبتلا	اور گردِ اسکے مرید اور طالیں ایک کے تھا ایک پیچھے بھاگتا اسکے پیچھے مرغِ زربیں ہاں میر کرتا تھا ایسی ہر اک کوشش نے کیوں کہ تو رکے پیچھے مرغ یوں جنسہا ہی مختلف میں ہے یہ کیا جنس جانِ جنس کے یعنی جو میل صالح کیساتھ ہو دیں صالحاں	جمع بیٹھے تھے بصد صدق و تقیہ اور اُسکی جستجو میں دوسرا اڑتا جاتا تھا وہ باصد کرو فر ہاتھ آتا تھا نہ اک بھی ایک کے اور پیچھے مرغ کے کو اسے کیوں ایک کا تابع ہوا جو دوسرا ساتھ دیکھے دن کے اور آدھ شب کیل ساتھ بدکار و دیکھ ہو بدکار یاں

بلبلوں کی سیاتھ بلبل خوش رہیں تجے تکلف راہ حق کی سیکھ لے کب پکڑے اُن سے اُنسیت بستر اور ہوں تجھ سے رک فحیاب	انبیاء اس واسطے پیدا ہوئے جنس سے ہو جنس اپنی کامیاب کب بھلا انسان ہو کر بچباب فائدہ تجھ سے ہو جس قدر	زارغ ہجرہ زارغ کے ہو کر اُڑیں آدمی تاملے اپنے جنس سے انبیاء ہوتے فرشتوں سے اگر اک خلاف جنس سے ہو سو جواب	روح ہوا آئی ہے ملک اندر سے اُنس فی ہر انسان دو ہونے لگی اگر کسی کو نہ کچھ جانب گذر بہتہ کوشش سول ہوتی کو جا
رہہ رطاعت سے زنجب اسٹے حق نے جو دونوں کی اس میں تھی نفس تو آمہ بنے اس وقت پر لمحہ کی طرف پھر دکھتا ہوا	جسم ملک خلق سے پیدا ہوا جو کرے یہ میل جانب خاک کی میل ملک امر کا جب اس میں ہو بعد تہذیب در کمال جہاد	غیر جنسیت سے ہوتا نا ضرر خواب وغور میں سلئے ہے مبتلا نفس آمارہ بنے ہے اس کھڑی مطمئن ہووے وہ اہل دودار	اس سخن کی کہ ہے امداد انتہا ماجران طائروں کا پھر سنا

جواب دینا اُس صوفی کا مریدوں کو واسطے تسکین اور دل جمعی کے
اور بیان کرنا حال طائروں کا کہ ایک کے پیچھے دوسرا اُڑتا تھا

مرد صوفی کو نہ آئی نہاں بھاگتے ہیں ایک جو دنیا سے دُور طالب تارک ہیں جو دنیا کے اب اور درپے مرغ زریں اسکے ہے	یہ مریدوں سے تو کہنے بیان دوسرے طالب ہیں اسکے بالضرور ایک کو ہے دوسرا کو طالب ساکہ اس پر آپ کو قرباں کرے	ہے مثال آگنی سمجھ اور غور کر ایک سے اک بھاگتا ہے دُور تر مرغ زریں کے فریب و مکر سے ہاتھ آتا مرغ زریں کے نہیں	جو اُڑے جاتے ہیں یہ تین جانور یہ مثال لگی ہیں تینوں جانور بھاگتا ہے یہ کبوتر پے پے ایک ہرگز یہ کبوتر ناز میں
اور پیچھے مرغ زریں کے اُڑا جان عارف ہے کبوتر کی مثال زارغ یعنی اہل دنیا حرص سے اہل دنیا واسطے دنیا کے یار	جرات ہے تو کہتا ہے قیل و قال چوں زغن مردار دنیا میں گڑ دوڑتا ہے ہر طرف ہو بے قرار مکر سے اس بے حیا کے خوف کر	گرچہ کوشش کرتے ہیں بے انتہا دوڑے ہے عارف کے پیچھے تیکان ہوتا ہے مردار دنیا پر نشان مرد حقانی کے جہا پیچھے بڑے	پر نہ ہاتھ آتا ہوا اک کے دوسرا اور زریں مرغ تو دنیا کو جاں کر تو دنیا دار کو کو آستین مار ایک وہ مکارہ اُن کو بھاگ کے
رہے ہی دنیا کا یار و ماجر بھاگتے ہیں جو اس سے یاساں جا بھاگتی ہے اس کی کوسوں میں	بھاگتے ہیں جو اس سے یاساں جا بھاگتی ہے اس کی کوسوں میں	بھاگتی ہے اس کی کوسوں میں	بھاگتی ہے اس کی کوسوں میں

مثال

اور میں اس پر تو مجھے ک مثال اور گرو اسکے بکثرت لاکلام	نیک گوئی کا بیان کرتا ہوا حال تھے کھڑے آداب و نڈی غلام	ایک دن ہاروں رشید بادشاہ مہرباں اُن پر جو کچھ سلطان ہوا	تخت پر بیٹھا تھا با صبر و عجز و جاہ حکم یہ مختار کاروں کو دیا
---	---	--	--

جو کہ توشہ خانہ میں موجود ہے	سامنے لاکر دھریں ہر ایک شے	سننے ہی مختار کاروں نے جی بھی	پیش شہ ہر ایک نعمت لادھری
حکم پھر لوٹتی غلاموں کو دیا	شہ نے نہیں یہ نعمتیں ملو عطا	جس کو اس نعمت میں جو مطلوب ہے	لے اٹھا اس میں سے وہ بے گفتگو
سننے ہی اس بات کے لوٹتی غلام	گر پڑے ایک ایک ہر نعمت پہ نام	کچھ کسی نے اکوسی نے کچھ لیا	ہاتھ اک لوٹتی نے شہ پر کھدیا
ہنر خا باندی سے یوں شہ نے کہا	رکھ دیا کیوں ہاتھ بھیرا بے بتا	عرض کی لوٹتی نے بے نیکی خیر	صاحب ان نعمات کا موجود ہو
اسکی کجی ہے کیا پھر جو شہ	چھوڑ صاحب کو پڑو نعمت پہ جا	بادشاہ سننے ہی جھٹلائی تاک	اُسے عاشق ہو گیا دل جان سے
اور کما شہ نے اُسے اے بازر	کر دیا آزاد تجھ کو میں نے اب	اور یہ سب لٹائے اور باندی غلام	کر دیے تجھ کو عطا ہے نیک نام
اسطرح سے جو کوئی حق کہے	رہے سب نعمت کو دنیا پھوڑے	چھوڑ کر نعمت کو دنیا سر بسر	دل لگا کر اپنے حق سے پیشتر
حق تعالیٰ ہو کے خوش اس شخص سے	بہشت کی نعمتیں سب اُس کو دے	تو بھی اُسے آمد بہرہ و الجلال	دو جہاں کی نعمتیں خاک ڈال
	ادایہ ہو نہ ہر گز مستلا	خالصاً بندہ حق سے دل لگا	

اس میں عزت اور بُرائی اُن لوگوں کی ہو کہ خیر کرتے ہیں ساتھ مصاحبت بادشاہ ہو گئے
اور دعویٰ رکھتے ہیں شامل ہوئے کچا بیج اہل سلوک کے اور جمع ہونا دوسرے دن کا محال ہے

کیا ہے دنیا جان تو اے بہرہ ور	قرب سلطان ہو تو کر اس سے حذر	ہوش کسے بھی ہوا دوسرے سرور	قرب سلطان اس سورہ تو ڈورو
ہے سعادتمند وہ ہی اُسے فتا	آپ کو جس نے لیا اس سے بچا	قرب سلطان سوچ کر بچ سکے	کیونکہ یہ تیرا وبال جان ہے
اور ہے ایساں کا بھی اسیں ضرر	ہو سکے بدلتا تو کر اس سے حذر	اس کے اوپر کہتا ہوں اک لٹا	کان دے تم سنو اُسے ہر ماں
	نہایت کا خطرہ ہے یہی	جو یہاں کرتا ہوں تجھے کو بھی	

داستان

ایک تھا درویش بس روشن ضمیر	راہ حق میں حسیّت و کامل بے نظیر	چھوڑ کر دنیا کے سارے کاروبار	کر لیا تھا اُس نے گوشہ اختیار
خلق سے ہو کر جُڑا جنگل میں جا	کرنا تھا تنہائی میں یاد خدا	بے ٹھکر اک غار میں تنہا سدا	ذکر حق میں ہر گھڑی مشغول تھا
باہر آتا تھا نہ وہ اُس غار کے	پر کبھی حاجت ضروری کیلئے	بعد ہفتے کے جو ہوتی اشتہا	کھاتا تھا برگِ شجرہ پار سدا
ایک مدت ہو گئی اُس کو بس	ذکر حق کرتے ہوئے اسطرح	تھی اُس عارف پر عذابِ خدا	واصلِ مولیٰ وہ رہتا تھا سدا
چھوڑے اس عالم کو برحق کیلئے	بے شبہ وہ اپنے دلبر سولے	بعد و کوشش شرط ہو پرا تو پس	راہ میں دلدار کے شام و سحر
ہے بہت بار ایک راہِ دل رُبا	چل سکا بے راہ برکے کب بھلا	ہیں گئی اس میں تسی گھاٹیا	طے ہو کب بے راہ برکے احوال
کتے ہیں حضرت محمدؐ اس لئے	راہ برے ساتھ پھر تو راہ لے	راہ برے تا تو سیدھی راہ جا	گھاٹیوں میں نہ نہ ہو گا مبتلا
اُوٹیا ہیں راہ بر اس راہ کے	اُن کے دامن کو پکڑا اور راہ لے	عر بھر کر چہ کرے روزہ نماز	بے مدد و مرشد کے کب ہو ستر بار

سرباطن کب تر و دل پر کھلے
تو عبادت گر کہ کیسی ہی کرے
جو کہ تھی حرص و ہوا دلیں بھری
اس عبادت سے نہ وہ کچھ کم ہوئی
کہتا ہے حق دیکھ دیدہ کر کے باز
منع کرتی ہے گناہوں سے نماز
بیرونی کر جان سے مرشد کی تو
تا کہ روئے تجھ کو یہی راہ کو
سوچ تو دلیں نہ اے بے کس
بے کماں کے تیر کیونکر حل سکے
کس نے پایا ہے صراطِ مستقیم
بے مدد مرشد کے بتلاؤ کریم
اتہار کھتا نہیں ہے یہ سخن
لیک بے مرشد تو ویسا ہی رہا
اُس عبادت کو ترے بھوکا کرے
سرباطن اس سے کب تجھ پر ہوا باز
تھو کس کھا تا پھر نیک جا بجا
بے کماں کے جاننا نے پر رگا
حال اُس درویش کا اب تجھے سن

آنا دنیا کا ایک عورت نازنین کی صورت بن کے آگے مرد عارف کے

دریاں اُس غار کے وہ پار
ذکر و فکر حق میں رہتا تھا سدا
باہر اراں خوبی و زیبندگی
آگئی خدمت میں اُس پیش کی
جو کہ واسدِ م قبولِ حق تھے
کیا کیوں کے کم سے دور ہے
دیکھ کر درویش نے اُسے کہیں
کر کیا معلوم باطن سے وہیں
یہ کہا درویش نے اے بیگیا
دور ہو مجھ پاس تو ہرگز نہ آ
پھر کے کیوں ٹی ہو اسجاویلیہ
مگر سے ڈرتا ہے تیرے ہر سجا
حق میں میری تجھ کو اور درویش
فائدہ کچھ منع کرنے میں نہیں
کہنے یہ نظروں کو وہ غائب تری
اور عارف کو ہونی وحشت بڑی
گر نہ جائے گی وہ میر پاس سے
گور کا مصروف نگاہیں اُسے
مال دنیا ہے یہ زہر سہم ناک
گرا سے پاؤ تو اُس پر ال خاک
واسطے حق کے جو دیو اک یہاں
اُسکے بدلے پاؤ تو سوجھنے ہاں
چاہتا ہے وہ جو کچھ پروردگار
کرتا ہے اسباب اُسکے آشکار
کوئی آنا تھا نہ اُس پاس سے
کیونکہ سستی سے تھا جنگلِ دُشتر
اتفاقاً کہ ہنس تقدیر سے
تو خطِ عالم میں پڑا سو رہے
گلہ ہے اُشتر و گاوَن و خر
پھرتے تھے چرواہا یہ صراواں
یوں ہی پھرتے پھرتے کہ نہ ناگاہاں
اُسے پاس اُس غار کے سب اعیان
لے کے چوپائے چرانے کے لئے
پھر تو چرواہا وہاں آئے لگے
نور حق تھا اُس کے منہ کا شکار
ایک عورت صاحبِ حسن و جمال
ناگاہاں اک روز ای فخرِ جمال
عرض خدمت میں یہ کی پیش کی
دست بستہ با دہ ہو کر کھڑی
جو کہ فداؤیِ اداؤں بتام
تیری خدمت میں ہونگی میں ام
سنا سے آئی ہو کر کے نکار
ہے یہ دنیا بد گمراہ کا کار
بھاگ کر تجھے یہاں آیا نہیں
چھپکے آ بیٹھا ہے وہی تھا غار میں
یہ کسے حق کے یہ الی ہو لیان
میں غنا ہو تا ہے تجھ کو یہاں
جو تیاں تھ سے ہفت سی گھاٹی
خرچ اُسکو راہِ عقبی میں کروں
تاکہ کام آوے وہ تیری قبر میں
تاکہ راضی تجھ سے ہو پروردگار
تھا رہا مشغول حق کے کاریں
واں تھاکے لئے نہ چرنے کے لئے
آوی جیوان گلِ مرے لگے
وڑتے چوپائے بھٹ اُس طن کو
دیکھ نہزہ کھاتے کھاتے آگئے
آیا باہر ایک حاجت کے لئے
اگر اُس رویش کے آکر ہوئے

اعتقاد دل سے جاہر ایک نے رکھ دیا پاؤں پہ سر درویش کے
جسکو حاصل ہو دے وصل دل را پھر ہے اسکو اور سے طلب کیا
اپکو خواہش ہو اب جس چیز کی حکم کیجئے ہم بجالاویں ابھی
کے ان کی عجز و زاری پر نظر یہ کہا کچھ دودھ لاؤ ہوا اگر
شیر کے دو ایک دیکھو نٹ یاں تائیں مار نفس کا دوں نہ مار
جب نہ اُنکو چارہ کھانے کو ملا شیر اُنکے خشک پستان سے ہوا
دیکھو دیش اُن کا اضطراب یہ کہا اُن کو کہ اسے مردان کار
کے بسم افشار اب اے نیکلے اہ سعی کر تو ہو گی امداد الہ
گوش جاں سے شوق را اے مہرباں کہتے ہیں کیا سرور پیغمبر اں
بے سفر چلنے کے کب ہو راہ طے جہد کر چل منزل مقصود پے
ہو مسافر کو کہاں آرام و خواہ ہر گھڑی رہتا ہے اسکو اضطراب
راہ لے چل عیش و دامن کو چھوڑ نانہ اُٹھئے اُن سے اندر خار و بھار
یعنی یہ کپڑی اُلجھ کر بھاڑ میں خوب ساتن کو تیری زنجی کر س
دُور منزل بہت رہ میں پہاڑ اور بہت سی جا بجا کاٹھونکے بھاڑ
قطع کر یہ خار رہ سے تاکہ تو جلد ہو بچے منزل مقصود کو
یعنی لاتے تیر سے تیشہ بنا سنگ غیریت کو بھڑو رہ سے ہٹا
یعنی یہ حرص و ہوائے دنیوی غیر حق کسی کی دلیں بھری
یہ سخن ہو بے بیاں ای دوستو حال اُس درویش کا مجھ سے سنو

قصہ - دوہنا ایک چرواہے کا آزمائش اور بد اعتقادی سے

ایک چرواہا غرض اُن سو اٹھا پاس کا و نارسیدہ کے گیا
اُس جوان نے پاس اُس کا گھوڑا ہانپ کر چلے اُسکے تھوڑی دھک دیا
ہو کے حاضر سنا منے درویش کے دودھ لے با اعتقاد حاضر ہو کر
ریوڑوں کو لیکے ساری راغیاں شہر کی جانب ہوئے یار و دلفاں
دن کی گزری غرض اس طرح پر آئے تھے چرواہے کی اُس غار پر
تھا خلافت کی زبان پر یہ کلام شاہ تک بھی ہو گیا یہ قصہ عام
تاکہ بیوے امتحان درویش کا اُسکے دُور ہو کا ارادہ کر لیا
دودھ کی دھار میں اُنکے دواں ہاتھ رکھتے ہی تھوڑی بیگیاں
بعد اُس غار میں جا کر چھپا دودھ لے عارف نے اُس سے پلایا
اِس کو راست ہوئے حیران ہوئے تیر میں وہ سب کے سب اُٹل ہوئے
اِس کرامت کا ہست چرچا ہوا رفتہ رفتہ پھر شہر میں جا بجا
سب امیروں اور زبیر و شہسپا سنتے ہی اس بات کے شہ نے کہا

<p>چلے اس عارف کی زیارت کیجئے کہ یہ اور اٹھ کے باصدا التجا صحبت میر و وزیر و بادشاہ ان کی صحبت سے ہر اک حیراں ہوا پاس سلطانوں امیروں کے نہ جا اس لئے فرماتے ہیں خیر الزماں جو کہ عالم جا امیروں سے ملے الغرض شہرِ جہان درازی سے نہ رہا ہو کہ ہو چاہا سلطان نے باعث برکات رحمانی ہے یہ شہر میں ہوا سطح کا مرد جو باادب کی عرض یہ درویش سے بولادہ سن اور وزیر اب جھکو کیا ہے موافق طبع ویرا نہ تجھے مرضی حق کا ہوں طالب میں سدا کہتے ہیں حضرت محمدؐ سے ملنے فائدہ وحدت نہ رہدور بھٹو پھر وزیر بیٹو جو زعمی کی یوں اگر گوشہ پلڑے اوگیا لیک جو بیمار ہو اسے باشعور اور صحت جس نے پائی مرض سے ایک مجھ میں حرص کچھ باقی ہوا ب تارک دنیا ہو تم تو بالیقین تیرے نفس پاک سے اوہرباں سامنے تیرے ہوا دوسرے سب نفع جس سے ہو خلافت کو تمام</p>	<p>کیونکہ وہ دُور سے آیا ہو فرد ہے خدمت درویش میں حاضر ہوا ہے بڑا فتنہ سمجھ لے نیک اہ عاجز ان کے مکر سے شیطان ہوا آپ کو ان سے بہر صورت بچا دین حق کے ہیں امیں یہ علما دین کے بیشک ہو مگر وہ چور طوط پاس اس درویش کے کہنے لگا خوب ہو جو شہر میں عارف چلے سایہ انوار ربانی ہے یہ زیب شاہی رونق اسلام ہو شہر میں چلے تو اب کیا خوب ہے خلق کے ملنے سے بتلا فائدہ اور ہر اک طالب آرام سے خوب تنہائی میں ہو فرضی ادا جو رہا تنہا وہ آفت سو بچا اس سے تنہا درویش ہو کہ تھیں گر کہرتے اس طرح گوشہ بنی راہ حق پائی یک خلق خدا چاہے پرہیز اس کو بالفور کیا دوا پرہیز کی حاجت لے چاہے پرہیز مجھ کو اس سبب آپ سے ہم پاس تم آئے نہیں ہو گئی مدد سن بیماری جان مجدول سے ہو گئے یک لخت اب فائدہ اس اٹھا دنیا میں نام</p>	<p>اسکا ثانی کوئی عالم میں نہیں شہ کے آنے سے ہوا درویش کو ہے سلاطینوں کی صحبت الگ ہے نیکرانے دلیس یوں بھرا صحبت انکی کبر و غفلت لائے ہو پر نہ ہو جو ہمنشین ہم طعام بس دروان سے بچو اور خوش پھر تو درویشوں کا دشت بے خطر سو چکر دل میں کہا دستور کو اسکے قدموں کے طفیل اور ہر دور الغرض آیا وزیر جیلہ جو مرد آزادہ تھا وہ مرد خدا جھکو آبادی سے ویرا نہ بھلا طالب آرام نفس اپنی کا ب ہے بھلا حق میں ہو گوشہ سدا اختلا یا خلق سے ہے جو بچا جس نے کثرت سے بچا یا آپکو کب پوچھتا خلق کو دین خدا یوں کہا درویش کے با خدا جو نہ بیماری میں پرہیز کرے انبیا اور ادینا کے راغبین ٹٹکے بولادہ وزیر ای نیک خو خود بخود آتے ہیں ہم با التجا تیری صحبت سے ہو کہ ہمیر تمام ہیں یہ فرماتے امام المسلمین تم بھی اس پر اب عمل کچھ کیجئے</p>	<p>عالم و کامل ولی سلطان دیں شغل میں حق کے حرج بے گفتگو تیرے مان ران سے دور بھاگ بکریوں میں جسطرح ہو بھیر یا اور قناعت کا اخیر بچائے ہے ساتھ سلطانوں امیروں کے مدام تا تھو اراپہ با اسلام دیں ہو گئے آپس میں جن مشیر و شکر جو چلے محلوں میں عارف خوب ہو رحمت حق ہو و نمازل شہر پر پاس اس عارف کے باصدا گفتگو بھاگتا تھا خلق سے کو سوسدا اختلاط ثانی سے ہے سکو بلا بس نہیں ہو زاری وزیر باادب گھر میں رہے کا کیا فائدہ یا تو کو مسلمان ست لے گیا دل نہ رہا نہ تھا کہ ہو سلطان رہتا گراہی میں ہر اک بتلا جو کہا تو نے یہ حق ہی اور بجا پر شہر وہ ہاتھ دھو کہ جان سے ریز و بیاری سے پرانی لے تیں کشتہ ہوں سے یہ اسب کہتا ہو تو آپ کی غریبستان میں اسے میر ہوا عیش دنیا سرور بالکل لا کام ہے وہ سب لوگوں میں ہر بالیقین فیض اپنا جیل کے سب کو دیکھے</p>
---	---	---	---

<p>فیض سی ہوں تیرے وہ ذکر تمام بولا عارف جائے نشہ چاہ پر ایک مدت الغرض اس طرح پر بولا بہتر تیری فرحت کے لئے ہو لیا درویش ہمراہ وزیر وہ فقیر اپنی خلاصی کے لئے باہر رویش اس ستانہ دار بھاگ کر نکلا جھٹ اُس لان سے شاہ لے جانا کہ عارف لطف سے مارے میں اسکے یہ تھا فائدہ چاہے تھا یہ تو کہ ہو بد اعتقاد عرض کی اے پیشو آو عارفان خضر نے کشتی جو توڑی جو رے جانا عارف نے کہ ہے حکم خدا مرضی حق پر ہی رہنا چاہئے مالی دنیا گر چہ نہ رہا و بلا شہ نے عارف کیلئے باغ و جا وہ فقیر پاک جان راست باز پوشیں اور دلق کو پہنے ہوئے باخوشی رہتا تھا اُس گدڑی میں گرچہ دنیا ہے یہ ملعون الدن نیک کاموں میں تو اسکو صرف کر واسطے دانا کے دنیا غوب ہے گرنہ ہو منتر تجھے معلوم یار مال دنیا کے نہ ہرگز گرد جا دل ہر اسکو گئے یوں ہی گدڑ</p>	<p>جو پڑے رہتے ہر فطرت میں ام چاہ پیاسے پاس کب جاو سپر عرض کرتے ہو گئی اُس کو بسر میں چلوں گا شہر میں سلطان کے سوئے دولت خانہ شاہ کیم مارے پتھر لگا سلطان کے مارے تھا بے فطر پتھر ہزار جب میرے بٹھا تھا وہ سلطان شاہ سے مارے تھا مجھ کو پتھر اس لئے تاکہ اس صدر میرے جھکویا اور میرے تاشم کو زائد اعتقاد لطف کا تیری کرو نہیں کیا بیاں تاکہ وہ ظالم کے ہاتھ نہ سوچے کیا ہے چارہ جب ہوا ام قضا زہر بھی ایک عرصہ چھنا چاہئے زہر بھی چکھئے ذرا ہر خدا کر دیئے تیار محل اور خانقاہ ہو گیا ظاہر میں اندر عز و ناز نفس پر کرتا جہاد ہر دم لے فقر پر کرتا تھا محکم آب کو پر ہے مومن کیلئے بیت اجل درخت تو گستاخ ہے عر واد پر اور نادانوں کو بد اسلوب ہے سانپ کے مت گرو پھر تو زینہا جو تو جاوے خرچ کر راہ خدا پر رہا ویسا ہی اپنے حال پر</p>	<p>کرتے ہیں کھراں نعمت جو کوئی جو کہ چاہے مجھ سودہ آویں ہاں آئرش جانا جو عارف نے کیوں بعد اسکے جو صلاح وقت ہے شاہ نے دیکھا جو اسکو دور سے تاکہ دیوانہ سمجھ کر اُس گھڑی بے محابا اس قدر مارا کہ شاہ اُس مکان سے شاہ جب باہر ہوا اس مکان میں تانبہ دیکر مرے چاہے تھا عارف چھٹا نا آپ کو صدق دے باہر اداں التجا کیا کر دل حسان کا تیرے شکریں اس طرح جھکوی بھی تو نے خضر دار دلیل پنے پھر وہ یوں کہنے لگا یعنی خواہش پر خدا کی بر ملا الغرض کہنے سے عارف شاہ کے اور نعمت بھی ہر اک موجود کی عیش میں تھا ظاہر چھٹا ایک حجرے میں وہ نہا بیٹھ کر کچھ نہ اُس دولت سے حاصل تھا مال دنیا گرچہ ہے زہر اور بلا مال دنیا کو بھا کرچہ نہیں جانتا ہے جو کہ منتر سانپ کے تانہ دھو وے ہاتھ اپنی جائے الغرض رویش کو رہتے ہوئے زہر طاعت میں آیا کچھ بھی خرق</p>	<p>تیری صحبت سی ہوں شاکر دیو بھی میں بھلا کس واسطے جاؤں نہاں یہ وزیر ابیاں سے ملنے کا نہیں وہ کروں گا تیری خاطر جان کے اٹھ لے آیا واسطے تعظیم کے چھوڑ دے سلطان مجھ کو او دلی بھاگ کر ڈال سو گیا باد دو آہ حکم حق سی وہ مکان جھٹ گر پڑا کیونکہ تھا معلوم اسکو کشف سے حکم حق تھا مستلایہ اور ہر آکے شہ عارف کے قدم پر پڑا جو میں تیرے ہزاروں لطف ہیں کر دیا سو ورتہ قائل سے پار مرضی حق سے تو ابیاں آپھنسا چاہئے راضی رہے صبح و مسما شہر میں آیا نکل کر غار سے واسطے درویش کے با صغرشی ایک باطن میں تھا وہ بے جدا کرتا تھا یاد خدا شام و صبح پر فقروں کو دیا کرتا تھا لے نیک ہے گر خرچے اسکو نیک جا خوب ہے گر خرچے اندر کار دیں سانپ ہو وود دست اسکا دیکھ لے یاد رکھ یہ بات میری مان لے ہو گئے دس سال پاس اُس شاہ کے گرچہ ظاہر میں رہا دنیا میں خرق</p>
--	--	---	--

تھی یہ سیم شاہ جو ہوتا سوار
الغرض اک دن اسی معمول پر
نالہاں و دزن جو پہلے آئی تھی
عرض کی اُس نے کہ اس سلطان چل
تو دغا دے ہے ہر اک کو پر جو وہ
پاس میرے دونوں یہ موجود ہیں
ہو گئی غائب نظر سے میں نے ذکر
معتقد مجھ سے ہے ہر چھوٹا بڑا
شاہ رکھتا ہے بہت تعظیم سے
جو قضا آوے تو ہو برعکس کار
ایک دن تقدیر سے ناکا ہ یار
راج بچھ پایا اور تکلیف سخت
گو کے قدر ہو یہ وہ اُس رویش کے
شدت گرمی تھی رستے کی نکال
شاہ تنہا اور وہ عارف تھا وہاں
چاہے تھا اُس کے شکم پر سے اٹھا
دوڑ کر چھٹ محل میں داخل ہوا
اور کہے آقتل اس کو بر ملا
کیا نکوئی کا ہے بدلہ یہ کہو
کہ اپنے لطف و احسان پر نظر
پھیں کر اُس سے یہ بال و منال
مت ہونا زان لطف پرانے کبھی
ایک ہم بے حقیقت سے وہ شاہ
دل لگا اُس شاہ سے او بیوفا
چھوڑ دے جو ایسے شاہنشاہ کو
مال دنیا کا بھی ہے بس بیوفا

بہر نظم ملک یا بہر شکار
اُسکی زیارت سے ہوا وہ بہر دور
سامنے سے دوسری بار آئی
تجسس میں ہوتی ہو تخت سلیمان
ہو ترانہ تو اُس سے دور ہو
میں نہیں آیا ہو تیرے ڈاکو میں
اُسکے فتنے کا ہوا عارف کو فکر
آپ سے مجھ کو کرے کیونکر مجھ
دیکھئے رسوا کرے کیونکر مجھ
ہو میں سب تدبیریں باطل اور زلزلہ
شاہ جنگل کو گیا بہر شکار
دل ہوا گرمی سے شہ کا تختہ لٹ
پاؤں پر بوسہ دیا سو صدق سے
کچھ ہوا اسوردہ شہ اس کے وہاں
خیر سلطان نکل کر از میاں
اک طرف رکھ دیں بے غافل و شہ
پر غصے آگ کا شعلہ بنا
تا کہ دیکھے فعل کی اپنے سزا
کھینچے خنجر جو ہمارے قتل کو
جان بخشی اُسکی کر اے نامور
کر کے شکار شہر سے باہر نکال
دم میں ہوں شیطان اور دم میں
ہو گیا بدظن اسی عارف کو آہ
جو ہزاروں چم بخشنے اور خطا
اُس سے رائے بیوقوف اور کون
دل لگانا اُس سے ہو پیش خطا

وقت تپنے کے کہ سلطان انجمنی
اور اُسی حالت میں وہ بیرمیا
پوچھا عارف نے کہ تو کس واسطے
یوں کہا چل دوڑ ہوا میرے جیسا
دور ہو مجھ کو کہیں اب او غنی
دور ہو یاں سے تو جلدی بھیجا
دیکھئے کس طرح ہووے گا چھٹا
دیکھئے تقدیر سے ہو کیا سبب
پڑھ کے پھر لاول ہو شافل بڑا
جو کیا چاہے ہے کوئی کار رب
جستجو کی اور محنت بے شمار
واں سے ہٹ کے شہ اُسی ہون
آیا تھا گرمی میں گھبرا یا ہوا
اک طرف تکیہ لگا دیوار کا
ننگا ہوشہ کے شکم پر گر پڑا
چونکہ ٹھانڈا باری شہ خواہیے
بولا غصے سے کہ چھٹا دو وزیر
کیا کیا تھا میں کہو اُس کا ہمارا
جو وزیر اس امر سے آگے ہوا
شاہ بولا تجھ کو بخشی اُسکی جاں
ہو ہے یہ صدق و وفا و اہل دل
اعتقاد اہل دولت پر کبھی
دشمن جاں استغناء نہ کا ہوا
دیکھ کر کے سب کے وہ جرم و گناہ
سو خطا میں کر کے تو آؤ تو پھر
جاں سلامت اپنی عارف لیکھ

آگے زیارت کرتا اُس رویش کی
یا د میں اللہ کی مشغول تھا
آئی ہے مجھ پاس اب بتلا مجھ
مگر سے تیرے خدا رکھے بچا
پوشین و روتی مجھ پاس کے وہی
کب تک لے گی مجھے بتلا دغا
مال و دولت دنیوی مجھ کو بھلا
تیل کھل سے ہو جدا کس طرح اب
ہو گا جو حکم خدا سر پر ہو اب
غیب سے کرتا ہے اُسکا کچھ سبب
پر ملا اُسکو نہ واں اسدن شکار
خدمت عارف میں آیا دوڑ کر
اس جگہ آرام کچھ اس نے لیا
جوں مسافر تھا کہ غافل سو رہا
دیکھ کر یہ عارف دین خدا
ڈر گیا خمشیر سنگی دیکھ کے
تارے درویش کو اسیر امیر
پاؤں پر رکھا تھا سراسر اُسکے سدا
پڑھ کے استغفار یوں سے کہا
پر تجھ لازم ہے اسکو اس ماں
وہم سے بس صدق میں یا غفل
دل نہ دیکھو کوئی انور میرا انجمنی
جس طرح بکری کا ہو جو بھڑیا
وے چور ذری لطف ہوشا و نگاہ
خاص ہو دو گاہ میں اُسکی تو پھر
کیونکر دنیا پر نہ اُس نے دل دیا

جو دغا کھاتا وہ اسکے مکہ سے	قتل ہوتا ہاتھ سے سلطان کے	زیر تیغ بے دریغ شاہِ دوں	ہوتا عارت بے شبہ لہرِ زبوں
کی تھی اُس نے احتیاطِ عمر و بد	ال دنیا پر نہ کی تھی کچھ نظر	جان و تن اپنا سلامت لیکیا	مکے سے دسیا کُردوں کے وہ بچا
حیف ہے صد حیف او صفا سلوک	ہو تو یوں نازاں جھٹیم ملوک	خاص لذت اُسکے جو وقتِ خلّا	ہے نہ آوے وہ زردِ خُم شراب
شیخ اپنا شہ تجھے ہر دم کہے	یہ نہ اسٹر کے تو رہوش ہے	مستِ مدِ پوشِ برِ خطِ شہ ہے	ہر دم آگے شہ کے تو سجدہ کرے
پوچھا ہے گویا تو اُس شاہ کو	کچھ نہیں کرتا ہے یاد اللہ کو	اللہ اللہ ہے یہ کیا اسلامِ دوں	شرک ہے یہ تو رب العالمین
جرعہ اک بحرِ قدم سے زبش کر	آیتِ کاشمیر بگوا پر گوش کر	ساقی اب آئیں مت دیکھ	دل مرا تجھ بن ہوا زیرِ وزیر
عیش کے سامان سب سے جو دہیں	تجھ بنا پر ساقیا ماہودہیں	آئیں دیو ہر حق اک بھر کہ بام	عیشِ عشرت جس سے ہو دلیرا

اس میں مذمت الٰہی کی ہے جو مضمون دنیا میں غرق ہیں واسطے حطِ بے بنیاد کے

کیا ہے دنیا منصبِ دنیا کُردوں	گردِ ست جائے تو ہر پر فزوں	اس سے آنورد کئے نوئے اگر	ہاتھ اور منہ اپنے اے نیکو سیر
روئے آسائش کو رکھیے گا تو جاں	اک سر جو ہے کایہ اندر ہماں	منصبِ دنیا انہیں تو جانتا	ہے وہ کیا من تو اب مجھے ذرا
راہِ حق سے دُور جو جھکو کرے	اور ڈالے کوئی ذوق میں تجھے	یہ بھی دنیا سمجھو اونیسا تن	لے قماش و فقرہ و فرزندِ وزن
مایہِ بدنامی اس کا نام ہے	سر سیرِ نا کامی اس کا کام ہے	یہ زمانہ ہر لحظہ خاصِ عالم ہے	زہر کا پیالہ پلاتی ہے تجھے
واسطے اُس زہر کے تو زہرِ مرگ	ہر گناہ کب تک اب و نیک ذات	منصبِ دنیا ہے وہ جس فریاد	خرمین دیں کو ترے بالکل جلا
منصبِ دنیا ہے وہ اے پر فزوں	استطاعتِ کیا کیا جھکو زبوں	نوشِ ہر دہن قبولِ شہِ یان	ہاتھ سے چھوڑا نہ اپنی دین کو
اور اس حلو و ناں سے اونٹنا	بنو کو بیٹھنے بیٹھنے کیا	نوشِ ہر دہن دانا کہ جو یاقوتِ کمر	منصبِ دنیا کُردوں کو سر سیر
مار کر اس پر وہ اپنے پشتِ پیا	خود سے حلو و ناں کیا	شبِ یمن تو لہری معنوی	نکتہ اک فرماتے ہیں شہِ یان
تحریکِ دنیا گیر تا سلطانِ شہی	ورنہ ہم چہ چہ سرگرداں شہی	چھوڑ دنیا کو کہ تا سلطانِ شہی	ورنہ مثلِ جریح سرگرداں ہو تو
زہر دار و دردِ دین و دنیا	زہر دار و دردِ دین و دنیا	زہر اس مار نقشِ قاتلِ ست	می گزیرد زہر آں کو عاقلِ ست
زہر قاتل ہے یہ مار نقشِ قاتل	زہر قاتل ہے یہ مار نقشِ قاتل	زہر سب فرمود شاہِ اولیا	آں زمینِ انبیا کو اولیا
اس سبب کہتے ہیں شاہِ اولیا	زہر و دردِ دین و دنیا	حسبِ دنیا اس کلِ خطیہ	تربک دنیا را اس کلِ عبادۃ
حسبِ دنیا سببِ شہا و کما	تربک دنیا را اس کلِ خطیہ	چھوڑ دنیا کو جو تو ہشیار ہے	عاقلوں پر جان یہ مردا ہے
پہلے تو تحقیق میرا اسکے تو نام	یہ ہے زہرِ دین و دنیا	بہر اسکے چھوڑ کر بھر ماہ	حسرت اور افسوس کو تو بھرتے
اس میں اولیٰ تو ہر اذنِ حقیقیہ	اور آخر میں ہر اذنِ حقیقیہ	اہلِ دنیا اللہ میں یال اور ہاں	خستہ اور حسرت میں ہنسی بکال
یال تو بھگتِ بیکار و خستہ	یال تو بھگتِ بیکار و خستہ	حسبِ دنیا اس کلِ خطیہ	واسطے اپنے مرے دل سے نکال
حسبِ دنیا اس کلِ خطیہ	حسبِ دنیا اس کلِ خطیہ	خیر کی نعمت سے کہے کہے جھوڑو	ہر دم دہرِ خطہ تو رکھ اپنی حلقہ

اس میں بیان ہے کہ آدمی کو چاہئے کہ خلق کے بھلے بُرے کہنے پر خیال نہ کرے اور موافق حکم خدا و رسول کے کئے جاوے

گرتو چھوڑنا خلق میں خلقت ہے آپ گو کہ ہوں تجھ میں کرامتیں ہزار کر سکے کو شمش سے نالہ بند تو تو خدا کی بندگی سے منحہ موڑ حق سے بکرا نہ نشیں کب آگاہ ہو چھوڑتی ہے خلق کب پیچھا تزا یوں کیس اُسکو کہ ہے یہ مکر دیو اور جو کوئی ہو غنی اور کامال ہیں کہیں اُسکو جو یہ ناپار ہے خوش نہیں کب تک ہے یہ گزند گشتی کھولیں حق میں اس کے کہنے سوزیاں اور جو بے کاری کرے تو اختیار اور جو خاموشی کرے تو اختیار اور دیر ہی مردی گرتو کرے اور جو ہوش و خوراک خوش ناس اُسکو یوں طعنہ کریں یہ بے حیا اُس کو دیں طعنہ کہ اپنی کجواں یعنی ہے زن کی بغل میں یہ ڈرا یعنی یہ صاحب فیض ہو تا اگر اور کرے گزند کوئی کہتے ہیں تیس اور سخی کو یوں نہیں کر اب تو بس باپ کے جوں یہ بھی آخر سفلہ مرد جب نہ چھوڑے پاتھ سو حضرت نبی	بدر زبان خلق سو چھٹا کب اور جو گھوڑی پر گرتو بھی سوار پر نہ بند ہو در زبان عیب جو کنے دے جو کچھ کہے خلقت کو چھوڑ خلق کے غوغا سے وہ ہیرا ہے گرچہ تدبیر کرے تو لاکھ ہا آدمی سے بھانٹا ہے مثل دیو اُسکو بولے ہیں یہ فرعون نال اسکی بد بختی کا یہ ادبار ہے ہو خوشی کے بعد آخر ناخوشی ہے یہ دوں پرورد گاہے ماں سب گدا پیشہ کہیں وہ بچہ خوار نقش دیواری کہیں تجلو کپار تھکھو دیوانہ سے بھالیں گے تن شکم پر دیکھیں اُسکو یہ ناس ہے یہ بد قسمت نہ پہنچا اور کھا رکھتا ہے آراستہ مثل نیناں کس طرح عقل دینہ آدی جا چھوڑا کیوں شرمشہر و زبد بڑ گیا دل میں سے خیر کیوں بہتر ہو ہو گئے کل کو شین بسا بہ نکار دنیا سے باغیوں مرد بیشمنوں کے کیا حقیقت ہوگی چند بے مثل بے ہنار جنت	کون جو بدر باں سے ہو بچا گر زمیں سے آسمان تک تو اڑے کچھ ہوا اہل نفاق آپس میں چاہئے راضی ہو نہ دے خدا چھٹا سکے ہر ان کو کب آواؤ ملی جو کوئی گوشہ کرے ہے اختیار اور جو ہو بخندہ و خوش ادا اور جو کوئی مرد درویش نکو اور جو کوئی کاراں تقدیر سے اور جو کوئی غفلت نسکین فقیر ہاتھیں دیکھیں خیر سے کوئی کار اور جو تو باتوں میں بوسیر تجھے اور کیس نامرد جو ہو زبدار اور کم کھادیں کریں طعنہ اُسے بے کلف ہو جو کوئی مال دار اور جو گھر اچھا بناوے نقش ادا جو مسافر ہو نہ کوئی عمر بھر اور کریں اہل سفر کو یوں خطاب مرد بے زن کو کہیں یوں مردویا اگر کسی سے زرداری تو کرے جو ہوا قانع بنان خشک رفق کون ہے جو زبان سو جو بچا چند بے مثل بے ہنار جنت کیا نہ ہمارے آئینہ کو شکست	حق پرست ہو یا کہ ہو خود منا پر نہ طعن خلق سے ہرگز بچے اہل تقویٰ کی بدیہی کرتی ہر سب غیر کی راضی و ناراضی سے کیا گو کرے سو چھٹا اور از حد سعی اختلاط خلق سے رکھتا ہے غار اُسکو کب جالے یہ نیلا دیار سا فقیر و فاقہ کو کوئی سختی میں ہو رتیر شامی سے اپنے بچے پر طے تکلیف سے وہ نہ جاوے امیر مجھیر تھکے سوسا راضی اور حق حق و حق بنی سدا کرتا ہو لیے طراپا ہے ہر شمع سے تو زینہ دار مال اُسکا ہے یہ اور دوں کیلئے یہ نہ زمینت باتیں و پر ہے عار خوش لباس و خوش نفع ہو باوقا مرد اُسکو کب کہیں اہل سفر بجنت رکھتے ہیں یہ ہو یہ خراب اسکے چھٹے ہے یہ زبدہ زمیں یہ نہیں غیرت نیت چڑھی اسے رات دن کرتے یہ طعنہ کہو خلق باخوشی رنجِ سعادت میں ہوا کیا نہ ہمارے آئینہ کو شکست
--	--	--	---

جو رو اور بیٹا مقرر کر دیا کب چھٹے کوئی کسی کے ہاتھ سے کئے سننے خلق پرست کردھیاں	مریم و عیسیٰ کو اس کا بر ملا مبتلا کو صبر ہر دم چاہئے صبر کے مجھ سے ہی یہ داستان	پاک ہو وہ ذات از وجہ دلہ کب کوئی یاں جو رم و مہی چکا خلق کے ہاتھوں سے جب پاویاں	لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ اِنَّ اللَّهَ اَعْلَمُ
حکما بیٹا پوڑھے مرد بیوقوف کی			
ایک بوڑھا مرد تھا بس کھٹو ایک گھوڑی پاس تھی اس پر کے مل گیا جواک گروہ رہہ رواں	عقل کے غم سے تھا وہ صحنے دور ہو سوار اس پر کیا تے کوٹے بہ کب اس کے لئے نہ تھا کوئی	ناگہاں عزم سفر اس نے کیا تھا پس اس کا پیادہ در رکاب خود وہ وار نہ کرے طے کرتا ہوا تو	ساتھ بیٹے کو بھی اپنے لے چلا ہر دو باہم در کلام و در خطاب رجم بیٹے پر نہیں کرتا ہے تو
باری باری چاہئے ہونا سوار کر دیا گھوڑے پر بیٹے کو سوار یہ غیب بوڑھا ہے بے دست و پا	باری باری چاہئے ہونا سوار کر دیا گھوڑے پر بیٹے کو سوار یہ غیب بوڑھا ہے بے دست و پا	سارے اک اور خلقت ان کی ساٹھ بیٹے کو بھی اپنے لے چلا ہر دو باہم در کلام و در خطاب	ہاتھ میں بیٹے کے دیکر تب تکام دیکھ اسکو مارنے طعنے لگی خود خفیفی میں پیادہ ہو یا
راہ طے آساں کرو طفل ادبوں کر کے دونوں قول کے برعکس کار اتنے میں دراک جماعت آگئی	راہ طے آساں کرو طفل ادبوں کر کے دونوں قول کے برعکس کار اتنے میں دراک جماعت آگئی	سوچے یوں گھوڑی کو اب تک کیا اے سنگر رحم کر بے زباں یہ ستم اس بیزباں پر کب روا	طعنہ پیکوں کا بھی یاد آیا ہے تاکہ پھر طعنہ سے اردوئے کس بوڑھا ہو کے تو ذرا ہو مہرباں
چاہئے اک اسپہ ہر دو اب سوار شکر حق کا سواری تکبوری یعنی دونوں پھر تو گھوڑے سے اتر	چاہئے اک اسپہ ہر دو اب سوار شکر حق کا سواری تکبوری یعنی دونوں پھر تو گھوڑے سے اتر	جو سنا بوڑھے نے یہ اتنے بغور یہ ستم اس بیزباں پر کب روا جو سنا بوڑھے نے یہ اتنے بغور	دلیں کی نادانی سے تدبیر اور جار تھا گھوڑا خالی پیش پیش اسپ بھی ہمارا ہے کو تل مگر
ادراک فرقہ ملا کر برا ہے سواری ساتھ موجود ان کے کیوں نہیں ہوتا سواری پر سوار	ادراک فرقہ ملا کر برا ہے سواری ساتھ موجود ان کے کیوں نہیں ہوتا سواری پر سوار	پہلے تو اس کے بڑھا ہے پر ہتھے تو اس کے بڑھا ہے پر ہتھے پہلے تو اس کے بڑھا ہے پر ہتھے	بعدہ پھر اس کو یوں کہنے لگے رج رکھا اپنے اور بیٹے کے سر عقل و ہوش و فکر سب ہو رہا فنا
عقل کال ہو حاصل خیر گی جا کے منزل پر کیا سب سے کام جو کیا ہر قول پر اس نے عمل	عقل کال ہو حاصل خیر گی جا کے منزل پر کیا سب سے کام جو کیا ہر قول پر اس نے عمل	میر مر د اللہ صبر ان ہی رہا گر نہ سننا یہ کبھی قول حصول رکھتا ہے ہر کام میں ہوا شغال	اور ہمارا ہی ہوئے مثل ہوا راہ چلتا ہے ملامت وہ طول کام میں سکے ہوں پھر سرتقل و قال
نفس سے چلتی ہے کب خلق خدا کئے سننے پر نہ کر ان کے خیال	نفس سے چلتی ہے کب خلق خدا کئے سننے پر نہ کر ان کے خیال	خلق کے اچھے برے جو کہنے سے تو نیک اور بد پر نہ کر ان کے نظر کام کا جو کام ہے وہ کام کر	رج و غم میں ڈال نہ دے اللہ بیکو کام کا جو کام ہے وہ کام کر

ساتا یا اکھوغم دنیا و دنیا سے	اس سے اُس سے تم میں جو غمناک ہو	ہو نہ دنیا میں خیالی کتساب	اور نہ عقبہ میں غم اور ثواب
شغل ہو ہر دم خیال یا د سے	بے خبریوں اپنے کار و بار سے	ہوں میں ہونا نہ خیال و شغول	غیر اس قدر اوقا کے ہو کچھ نہ کار
(اس میں ہر ایک کو خواہ مخواہ کا جو بہتر ہو سب سے بہتر ہو جائے گا۔ غرض کہ اس سے انسان کی			
لیا ہے دنیا بہانہ ایسے کمال	یہ تو بہت ہی حال تیری قیل و قال	کھول کان اور نہ کرتے از قیل	ہفتہ ہفتہ ماہ و ماہ و سال سال
کر تو خاموشی کی عادت اختیار	جس سے ہو جاوے تو بدل ہو شیا	ہو دے بعضی گفتگو کو نیک بے	ہو کے وہ نہ نہ کہہ دے نہیں پڑے
خوش نصیبی سے ہے ہر زمانہ بخیر	نہ نہ کہتے ہیں زبان اپنے سدا	کر کہ خاموشی بہت سی اختیار	کر تے نہیں دل سے وہ یاد رکھار
خاموشی بسر ہو مقالہ ہر حال	گر کلاویں تو وہ ہو جاوے لال	ہو جاوے خاموشی ہو کر اوجواں	تا خاموشی ہو تری نطق و بیان
یوں رہے کجاک ملکہ کو بیغورغ	تو کہ غنارہ دروغ اندر دروغ	ہوش میں آئے ہی تو بہر خدا	آپ کو گفتار باطل سے بچا
بیٹھ کر خاموش مجھ پاس کو ہوا	گوش دل سے سن ذرا یہ داستا	تا کہ ہو معلوم تھکوزینہار	فائدہ اور نقص خاموشی کا یاد

حکایت متخیل

تھا کمال کا بادشاہ عالیجناب	ایک بیٹا اس کا تھا اب جناب	شاہ چاہو تھا کہ ہو یہ وہ فتون	تا وہی عہد اس کو میرا پناہ کروں
اک معلم باہنر تعلیم کو	کر دیا شہ زعفرانیک خو	تا کہ اس سے سیکھے لے بیٹا میرا	ہر طرح سے علم و فن اور باشعور
چند عرصے میں غرض اس کا پسر	عالم و فاضل ہوا باکر و فر	حل و حلومات و معجزات کے	بجست مستولانہ معجزات کے
عقل کامل ہو کر کسے کمال	ذو فتون و ہر ہر دو لافال	چند برسوں میں غرض ان کا نام	ہو گئی تحصیل اس کی اختتام
دیکھ کر فضل و کمال کا تمام	کر تا تھا سو آفریں غلام تمام	ایک و دشمن راہ وانا سب	رکھتا تھا یہ افتاد سے عذاب
وصف ناموشی کا تھا اسے پڑھا	اس کے خاموشی اس کا تھا سدا	علم سے دل پر تھی الیا میرا	مسلک دیا زبردستی باہنر
بادشاہ نے جو کمال اس کا سنا	پاس پر جو جھٹکیا اس کو بلا	سا کہنے اپنے بھٹاکر خاموشی	تھا کہ اس سے نہ کیا ہر طرح کی
وہ پسر خاموش تھا اندر جواب	سنتا تھا سب کچھ خاموشی	بادشاہ اس بات کو میرا	اور مستحکم کو بڑا کر یوں کہنا
کر بیاں باعث ہو گیا او باہنر	رہتا ہے خاموش کیوں میرا	مرض کی اس نے کہ جس سے شہا	وصف خاموشی کا اس پر پڑیا
ہو گیا خاموش جس سے یہ پسر	کچھ نہیں اچھی بری کہتا خبر	شاہ نے اس پر معین کر دیئے	چند موم تا سخن اس کا سنئے
کہہ دیا سب سے یہ جب بولے کلام	پاس میری لاؤ اس کو در اسلام	الفضل کہن گیا شاہ و جہاں	دشت میں بہر شکار و خیاں
تھا پسر ہمراہ گھوڑے پر سوار	ور شہ جنگل میں مشغول شکار	صید کرے میں ایک تیر تھا نہاں	چھڑا اس کو شہ ہوا آگے گواں
ناگماں بولا وہ تیر ایک بار	شاہ نے جھٹ کر لیا اس کا شکار	شاہ راہ وہ دیکھ کر یہ ماجرا	ہنس پڑا اور پوچھ کر پوچھ لیا
جو یہ اس دم جانور رہتا خاموش	بندر کھتال نہ کہنا کچھ خوش	صید کر ہوتا نہ یہ کہ بولتا	کھولا جواب اکید میں سردیا

گر نہ اسدم بولتا۔ جانور	قطع کیوں ہوتا اب اسکا تن ہو	جان کے جاسوسوں کی شہ کو خیر	ہو مبارک آپ کا بولا پرسر
شاہ نے خوش ہوجہ آرام تمام	سامنے اسکو صبا یا لا کلام	یوں کہا شہ نے پیر سے میرجاں	جو کہا تھا تو نے ارجحہ سے بنیاں
ہویشیاں اُس سخن سے واپس	رہ گیا خاموش لب کو بند کر	شاہ نے گرچہ بہت تاکید کی	شاہزادہ پر نہ کچھ بولا اخی
غصے سے بولا وہ شاہ بے خبر	مار و اس کو تانڈیا نے بے شعر	اُس پیر نے پھر نہ میوں سے کہا	ایسا یہ تم باتیں بناتے ہو سدا
اُن فحہ وہ جانور بولا تھا واد	قطع سراسر اسکا ہوا اندر میں یہاں	اُن سخن کہنے سے یہ پانی سزا	اسے سخن گوڑ کوڑ اور روز ہزا
اُن سخن کہنے سے دیکھو غیظ	سازیا نے تن پہ بند کرکے کو میں اب	حق حق و حق بن حق ہر تہو ہر پاں	دیکھئے کیا حال ہو اُن کا وہاں
تو بھی آؤ امداد اب باہوؤں سے	سلوک کا میں گرھئے خاموش رہ	خاموشی کا ہے قلعہ مضبوط تر	صاحب اس قلعہ کا رہتا ہو ٹنڈر
کیونکہ اس عالم میں ہو سوز و زیاں	ہوں زبیاں سے فتنیں کثیر یہاں	سادہ آئندہ اہل دم من	از دم خود کار خود برہم من
ساقیا آ۔ ہے کہاں تیرا خیال	بے قراری ہے یہاں جگہ کنال	آگیں نے خم کے خم کو سو نکا	برہم جرم دے کے ترس سا ہے کیا
	خم سے بھی تسکین ہونی ہو محال	آج قفل میکہ کو توڑ ڈال	

اس میں مذمت اور بُرائی اُن لوگوں کی ہے کہ مشابہت رکھتے ہیں
ظاہر میں ساتھ فقر اس کے اور باطن میں وہ اشقیاء سے ہیں۔

کیا ہے دنیا یہ ترا اعمال ہے	جبرہ پیشیں رواں شال ہے	یہ مقام فقر و غریبہ اقتباس	ہو وے کب حاصل کسی کو دریاں
اس رواؤ مجھ پر تیرے اخی	جھکوا یاد آئیں رویت شغوی	ظاہر میں جو گور کا فریخ	داندروں قمر خدائی عزوجل
از ہر طرف ظن زنی برماں زید	واہ بہ زنت سا۔ مبدار زید	ہے تو یہ ظاہر جہالت سے بھرا	جسطح ہو گور کا فسر پر بلا
اور تیرا اندونہ اُسے پیر	ہے بھرا قمر حب اسے سر پیر	رکھتے ہے ظاہر سے توطنہ سدا	بازید پاک پر اسے بے حیا
اور باطن سو تیرے ای جان طیب	سب جہاں اور نہ نکلتا ہے زید	سُن دیا واپس کر کے سبیر	پاک لوگوں کا طریقہ ایو پید

حکایت حضرت بایزید بسطامی رحمۃ اللہ علیہ کی

ایک کوچہ تنگ میں سے بایزید	جاتے تھے اتنے میں اُن کتلا پید	ہاگماں اُنکے برابر آگیا	اپنے دامن کو لیا اُس سے بچا
یک بیک کتے نے کھولنے پنے	عرض کی اُس نے کہ اؤ مقبول رہا	اپنے دامن کو بچا یا کس لئے	مجھ سے اب اسکا سبب سنئے
خشک ہوں گوشت ہے کپڑا بھی پاک	اور جو ترسوں تو ہو دعوئے پاک	اور جو دیکھے اپنے اندر غور کر	وہ جنات تجھ میں ہو اسے باخبر
سات دریاؤں سے بھی صوفے اگر	پاک کب ہو اُس سے قوائے بہرہ ور	یہ لگے کتے سے کہنے بایزید	تیرا ظاہر میرا باطن ہے پلید
اگر آہیں میں ہم تیرے دوستی	خوب گذرے گی ہم میری تری	عرض کی کتے نے اوسطادیں	دوستی کہیں ترے قاب نہیں

میں ہوں مردود اور تو مقبول ہو اور تجھے جو دیکھتے ہیں خاص عام اور تجھ پاس ایک مٹکا ہے بھرا روپے سے سنا کر یہ وہ پاک زیب پاک لوگوں کا تو ایسا بال ہے اور حضرت میں یہ حال آپ کا ہاتھ میں بیسج دل میں کاؤ خیر عینو تاکہ اس جیسے پاک کو فصلت ہو ظاہر اور باطن اگر ہے خودی میں جہلک ہے خود ہے تو آپ کو اپنے میں اول دیکھ لے ساقیا وہ بخودی کا جام دے	تیری میری اب بھلا کیونکر ہے کرتے ہیں تعظیم بیاد و سلام آر و سدم کا اے مرد خدا راؤ میں گنتے کے قابل نہیں اور یہاں تو بھینٹا ایک نال ہے ہر رشتہ شیدائیاں بھی اچھی ہوسا ایسوا بے بسی رکھتی ہے اثر اور عرصہ اوشانہ و سواک کو تیرا ہوا دے جہنم میں مقرر ہو تو بخود پھر تو خود ہے ہو ہو غیر کو کر ترک مل اُس بار سے جس میں آپے میں دل آپے	دیکھتا ہے جھکو جو کوئی لشکر اور یہ ظاہر ہے کہ میں کھتا نہیں مجھ میں تجھ میں دوستی کس طرح ہو آہ کیونکر ہو گا پھر میں بے فضل یراثانی کوئی عام میں نہیں دست بے بسیج درد کا دُش ہاتھ سے بیسج کو تو دور کر ظاہر اور باطن ہر اگر ایک ہو تو بھی اے امداد اب حق کیلئے خود ہے تو کس کی کرے ہر جستجو مہرقت پیدا است از عفان خوش آپ کیوں کر محو ہوں در حسن بار ہو فنا اندر فنا کیلخت اب	دور سے مارے ہے پتھر بے خطر کچھ ذخیرہ وقت اگلے کامیں میں پیدا ہو تو ہے پاک و نیکو قابل درگاہ حضرت عالم بزل عالم و زاہد ولی از پاک دیں اس چلن بیسج کے دار و اثر ذکر دہر سے تو دل معور کر پاؤں سے جب تو حق کی راہ کو بخودی میں باجوہی کو چھوڑے تو حجاب اپنا ہوا اسے آپ کو گشتا سی زبیر انشتی ز خوش خو اندر محو ہوں میں زمیندار
---	--	--	--

اس میں بیان ہے کہ خدائے تعالیٰ کو صرف خدائی کی واسطے پوجے
نہ طمع جہنت کے لئے اور نہ خوف دوزخ سے

کیا ہے دنیا جان امی کو شہرت یعنے مزدوری عبادت پر بہاں یعنے فرماتے ہیں یوں حضرت عیسیٰ پوچتا ہوں اب نہ جھکو اس لئے جب نہ پایا میں کہیں تیرے سوا لے لیتی ہے طاعت یہ اجرت یہ گروہ واسطے حق کے ہو کلبا و چرغل	یہ عبادت ہو تیری بہر جہشت مانگتا ہے حق تعالیٰ سے وہاں عاشق حق یا نبی حضرت عیسیٰ طبع بہشت اور نہ خوفناک سے پوچتے کے لائق امی بہرے ہیرا رکھتی ہے اجرت کی طاعت پڑا طمع اجرت کے لئے ہو یہ عمل	ہے ہی نزدیک اہل دل مقرر جا حدیث مابعد تک اے سپر اے خدا کی خالق ہر دو جہاں پوچتا ہوں جھکو تیری واسطے پس میں پوچتا جھکو کیا جانکر آزاد اجرت کے عملوں پر اگر یاد آئی ان مثال اسپر تجھے	دیں گھٹا جان تو او بہرہ ور تو کلام مرتضیٰ سے یاد کر ہے تو ہی مطلوب ہو جھکو ہر زماں ہر حالت تہرت نہ لے رہے ہیں غیر کی لذت کی ریل سے دور رکھتا ہے فوسہ یہ گمراہی تر ہوش کر کے میں تو اسکو غور سے
--	---	---	--

حکایت محمود بادشاہ غزنوی اور ایاز غلام کی

کہتے ہیں اک شخص نے عمود کو یہ دیا طعنہ کہ اے مردِ نکو ہے ایاز ایسا نہ کچھ صفا جمال جس پر تو عاشق ہو یوں ہی بالکال
--

سننے ہی اس بات کے محمود شاہ	اُس سے یوں کہو نگاؤ نیک لہ	اُسکی خوبی نیک پرہیز میں خدا	اور نہ عاشق اُسکے رنگ و روپ کا
نقل ہو اکدن کہ وہ جانا تھا شاہ	ایک کہ پہ تنگ کو باغ و جہا	ساتھ اُسکے تھے ہوا ہری بھری	چند صندوق اور ٹوٹے اوپر دھری
اتفاقا کھانے ٹھوکر اک شتر	اُس گئی میں گر پڑا اور ہر دور	گر لے ہی اُس اونٹ کو لے نیک پہ	ٹوٹے ٹکڑے ہو گئے صندوق کے
ہو گئے اک تخت داں اُس سے بدر	لعن یا قوت و زمر و سیم و زہر	دیکھ کر اس حال کو محمود شاہ	ٹوٹے کا حکم دے کر چل دیا
سننے ہی یہ حکم جو ہوا ہشت	یک بیک سب ٹوٹے پر پڑ گئے	چھوڑتے سب کے سب پیادہ سوا	ٹوٹے پر پڑ گئے بے اختیار
اور رہا ہمہ نہ کوئی شاہ کے	رہ کیا پر اگر لیا زنا و نیک پہ	دیکھ کر سلطان بولا اے ایاز	تو نے بھی ٹوٹا ہے کہہ مجھے تو راز
عرض کی اُس نے لاکو سلطان کی	جس کی سب نعمت اُسے لانا ہو میں	دور ہو کر اب تری خدمت میں	کچھ نہیں حاصل کیا نعمت میں
قریب سلطان حاصل ہو جسے	چھوڑا سکو چھوڑو کیوں نعمت کے	ہے طریت کی خلاف اب یہ کیا	غیر حق کو حق سے مانگے زمیندار
اُس سے زیادہ کون ہو سکتا	جو سوا حق کے کرے حق کی طلب	نفس پرور ہے جو رکھے کچھ نظر	دوست سے جو دوست کے احسان پہ
تو جو کرتا ہے عبادت بے شمار	و اسے طے حتی کہ ہو کبھی نابکار	نفس کی خواہش سے کرتا ہو ضرور	یعنی بہر جنت و حورو و قصور
خواہشات نفس میں سب گنبد	نہ کہ پرچہ میں کرتا ہے طلب	کتاب پہ یوں جس میں اللہ کو	خواہشات نفس کو پوجے ہے تو
اجر عابد چاہے طاعت پراگر	ہر دور طاعت کر سمجھتا ہو بے خبر	اجر پر کب تک تو ہے اسرار	بہتہ اس سے اجر کیا چاہیگا یا
اُس نے فضل و لطف سے جگو فنا	اپنا ہر نعمت سے لئے پیدا کیا	باز جو آ کر دئی کے قسدا	اپنی قدرت سے مرہن کر دیا
اور اس قدر پر تیرے او با وفا	خلعت عرقار کیا اگر اس سے	ساقیا آدہ وہ جام بیقرار	جس سے ہوں یہ محو اندر دیکار
ہوں میں یوں نیا کو دوسرے بیک	نے امید ظلم نے خوف سقر	خدا اپنی مظلہ لطف و جمال	دورخ ہو کہ ہے ظہور ات جلال

اس میں بیان ہے چھوٹے کانا سوسا کے اور شائق ہونا طرف شراب ظہور کے۔ عرا و اس سے محبت الہی ہے

عرضائع اور قضایا میری ہوئی	اُسے نایم اب بہر حق نظر نہ ہوئی	تا کہ پیچانوں میں پتو دقت کو	راگناں گزرا ہے ہوا و نیکو
کر عطا بہر خدا اک بھر کے جام	اُس شراب کب سے لے و نیکتا	ہے خوشی کے دور کی بیشک کلبہ	اُس سے مت رکھ بہر حق بگو بید
اور ہا کر ساقیا از و ان کہ	تیرے سے دور لے چند تو	اور چھڑا بندی بند اکیو اسطے	تین دن کو رنج و غم کی قید سے
اس شراب آباد ویران یہ میرا	خانقاہ و حوریت سے دل افشا	نے تو مجھ کو نفع خلوت سے ملا	اور نہ کچھ اب سیرت حاصل ہوا
ذیر و کعبہ میں یہ اسرار تا	نے ملا سب دوزن کا کچھ بچا	اب بہت یحییٰ ہوں اساتیا	ہر عری مشکل کا تو مشکل کشا
بس شراب بے خودی جگو پلا	قید سے تباہی کی دل چھوڑا	رو بہ عالم سے : عالم کے سوا	ہے وہی روزگار مجھ کو ساقیا
ایک عالم چاہوں عالم و اور	ہو نہ افان اس و اس عالم کا طول	تا کہ ہوں مقصود دل و ہر درد	خاک ڈالوں ہستی موہوم پر

میں ہوں مردود اور توفیق نہ ہو	سیری میری اب بھلا کیونکر ہے	دیکھتا ہے جگجو کوئی بشر	دور سے مار رہے پتھر بے خطر
اور کچھ جو دیکھتے ہیں خاص عام	کرتے ہیں تعظیم بی اور سلام	اور بیٹھا ہرے کہ میں کھتا ہوں	کچھ ذخیرہ وقت اگلے کا کہیں
اور کچھ پاس ایک مٹکا ہے بھرا	آرڈر عدم کا اسے مرد و خا	مجھ میں تجھ میں دوستی کی سطح ہو	میں بیدار تو ہوں پاک و نیکو
رو پڑے سنا کہ یہ وہ پاک و نیک	راؤ میں گھٹے گھٹے تباہ ہیں	آہ کیونکر ہو گا پھر میں بے فضل	قابل درگاہ حضرت اہل منزل
پاک لوگوں کا تو ایسا اہل ہے	اور کیا تو راہیہ اپنے اہل ہے	یہ راہیہ کوئی عالم میں نہیں	عالم و زاہد ولی از پاک دیں
اور جنت میں یہی بہ حال آپ کا	جس سے شیطاں بھی اچھو سلا	دست بربط در دل کا دُخ	میں چلیں سیخ کے دار و اثر
ہاتھ میں سیخ دل میں کا دُخ	ایسی کب لپیٹ رکھتی ہے اثر	ہاتھ سے سیخ کو تو توہر کر	ذکر دہر سے تو دل معور کر
چھوٹا کرے اس جہنم ناپاک کو	اور عصا و شانہ و سمو اک کو	ظاہر اور باطن ترا اگر ایک ہو	پاؤں بٹیک جب توفیق کی راہ کو
خلف ہو ظاہر اور باطن اگر	تیرا ہوا جو جہنم میں مقرر	تو بھی اے امداد اب حق کیلئے	یچودی ہل باتوئی کہ چھوڑ دے
سے خودی میں جہنم کی خودی تو	ہو تو یچودی چھو تو خودی ہو ہو	خود سے تو کس کی کرے پوجتو	تو حجاب اپنا ہوا ہے آپ کو
آپ کو اپنے میں اول دیکھ لے	غیر کو ترک مل اُس بار سے	معرفت پیدا است از عرفان خوش	گشتا سی خوش را گشتی ز غیش
ساقیا وہ یچودی کا جام دے	جس میں آپے میں دل آپ سے	آپ کھو کر محو ہوں در حسن یاد	مخاں در محو ہوں میں زیتاں
	نام عین رسم آتنا اپنا اب	ہو فنا اندر فنا ملکوت اب	

اس میں بیان ہے کہ خدائے تعالیٰ کو صرف خدائی کی واسطے پوجے
نہ طمع جنت کے لئے اور نہ خوف دوزخ سے

کیا ہے دنیا جان ای نیکو شہ	یہ عبادت ہو تیری ہمہ بہشت	ہے ہی نزدیک اہل دل مقرر	دیں گھٹا ناجان تو ای نہ ہر دور
یعنے مزدوری عبادت پر یہاں	مانتا ہے حق تعالیٰ سے وہاں	جاذبہ ماعبد تک اسے سیر	تو کلام مرتضیٰ سے یاد کر
یعنے فرماتے ہیں یوں حضرت علیؑ	عاشق حق واجب حضرت علیؑ	اسے خدا کی خالق ہر دو جہاں	ہے تو ہی مطلوب جگجو ہر زمان
پوچھا ہوں اب نہ جگجو اس لئے	طبع بندہ اور نہ خوف ناموس	پوچھا ہوں جگجو تیری واسطے	ہر حالت تیری اندر بندہ ہستم
جب نہ پایا میں تیری سوا	پوچھنے کے لائق ای مجھ سے ہوا	بس میں پوچھا جگجو کیسا جانکر	غیر کی الفت کہ نہ بڑا نہ بد
یعنی ہے طاعت یہ اجرت یہ گدہ	رکھتی ہے اجرت کی طاعت یہ گدہ	آزاد اہل رت کے علوں پر اگر	رکھتا ہے تو ہے یہ گمراہی تر
واسطے حق کے ہو کبلا و پر خل	طمع اجرت کے لئے ہو یہ عمل	یاد آئی ان مثال اسپر بجے	ہوش کر کے سن تو اسکو غور سے

حکایت محمود بادشاہ عزیزی اور ایاز غلام کی

کہتے ہیں اک شخص نے محمود کو یہ دیا طعنہ کہ اسے مرد نکو ہے ایاز ایسا نہ کچھ صما جمال جیسے تو عاشق ہوئی یا کمال

سنتے ہی اس بات کے محوِ شاہ	اُس سے یوں کہو لگاؤ نیک لہ	اُسکی خوشی نیک پرہیز میں خدا	اور نہ عاشق اُسکے رنگِ روپ کا
نقل ہو لکرنِ کردہ جاتا تھا شہ	نیک کو چہ رنگ کو باغ و جاہ	ساتھ اُسکے تھے ہوا ہری و بھری	چند صندوق اور نوٹ کے اوپر دھری
اتفاقا کھانے ٹھوکر اک شتر	تھی میں کر پڑا ابھر دور	گرتے ہی اُس اونٹ کو لے نیک پہ	ٹھوکر ٹھوکر ہو گئے صندوق کے
ہو گئے اگ لختِ داں اُس سے بدر	انھیں باتِ موت و نہ مرد میر و زند	دیکھ کر اس حال کو محوِ شاہ	ٹوٹے کا حکم دے کر چل دیا
سنتے ہی یہ حکم جو چراہ تھے	نیک سبک سبب ہو گئے پر پڑ گئے	چھوڑتے کو سب کے سب پاؤں سولہ	ٹوٹے پر پڑ گئے بے اختیار
اور رہا ہمراہ نہ کوئی شاہ	یہ دنیا بے تاب نہ نیک پہ	دیکھ کر سلطان بولا اے ایاز	تو نے بھی ٹوٹا ہے کہہ مجھے تو راز
عرض کی اُس نے لگاؤ سلطان	جس سبب محنت تھے لانا ہو میں	دور ہو کر اب تری خدمت میں	کچھ نہیں حاصل کیا نعتِ ہویں
قربت سلطان حاصل ہو جسے	چھوڑتے سبب جو کیوں محنت کو لے	ہے طریت کی خلافِ اب یہ کر یاد	غیر حق کو حق سے مانگ نہ یاد
اُس سے زیادہ کون ہو سکتا	جو سبب تھے حق کی طلب	نفس پرور ہے جو رکھے کچھ نظر	دوست سے جو دوست کے احسان پہ
تو جو کرتا ہے عبادت بے شمار	وہ سبب تھے کہ جو نیک پہ ناکار	نفس کی خواہش سے کرنا ہو ضرور	یعنی بہر جنت و حور و فسور
خواہشاتِ نفس میں سب کسب	نہایت میں کرنا ہے طلب	کہتا ہے یوں تو میں اللہ کو	خواہشاتِ نفس کو پوچھ ہے تو
اجر عابد چاہے طاعت پر اگر	نہایت میں کرنا ہے طلب	نہایت میں کرنا ہے طلب	بہتر اس سے اگر کیا پامیگا یاد
اُس نے فضلِ مطلق سے چلو فتا	نہایت میں کرنا ہے طلب	نہایت میں کرنا ہے طلب	اپنی قدرت سے مرہن کر دیا
اور اس قدر پر تیرے اے با وفا	نہایت میں کرنا ہے طلب	نہایت میں کرنا ہے طلب	جس سے ہوں میں خواہ مر و زار
ہوں میں یوں نیا کو دیکھ بھیر	نہایت میں کرنا ہے طلب	نہایت میں کرنا ہے طلب	دورِ خ ہکو ہے ظہورِ ات جلال

اس میں بیان ہے جو سوا کے اور شائق ہونا طرف
شراب ظہور کے۔ مگر او اس سے محبت اتنی ہے

عرضات اور قضائے ہوی	اُسے نہایت ہی حق	نہایت ہی حق	راگائیں گدرا ہے ہوا نیکو
کر عطا بہ خدا اک بھر کے جا	نہایت ہی حق	نہایت ہی حق	اُس سے مرہن کر دیا
اور ہا کر ساقیا لہ زار نہ	نہایت ہی حق	نہایت ہی حق	تین دن کو رہا تو تم کی قید سے
اس شراب آباد و دیان	نہایت ہی حق	نہایت ہی حق	اور نہ پھو اب سیرت حاصل ہوا
ویر و کعبہ میں یہ اسرار	نہایت ہی حق	نہایت ہی حق	ہر مری مشکل کا تو مشکل کشا
بس شراب بے خودی جو کھانا	نہایت ہی حق	نہایت ہی حق	ہے وہی درکار مجھ کو ساقیا
ایک عالم چاہوں عالم اور	نہایت ہی حق	نہایت ہی حق	خاک ڈالوں ہستی موہوم پر

آہ ز نالہ شور و غل ایسا کروں آتش موی سے اک شعلہ ہے یاد پیس پلا لاکر کے وہ عجب شراب اٹھ کمین ہر خدا ہو جلوہ گر مطر یا کچھ کہہ یہ میری التجا کریاں کچھ یار کی باتوں سے آ باد دے دے سے نوا اٹھ کر با آہ کب تک یہ کرن آہ و فغان پھر سنا عجب وہ نظم مستطاب مطر یا اب بہر حق ایک اوسسی اور کہہ کوئی تو بیت فتویٰ بشنو ازلے بشنو از صاحب نفس ہو مخاطب کھمیں اس بہرہ دل مرا غافل ہے اپنے حال سے اندکھتا ہے کہ ہوا اس سے روا ہے یہ غفلت تو ہے نہ غفلت تہمتہ مارے ہیں کافر بظلم غیر دلبر کو تو دل سے دور کر یعنی یہ جس دیوہاد مستب غیر ولیں جب تک جرم مستب غیر غیر سے تو غالی نظر کو جس قدر الغرض امداد تو اپنی کتاب	خلق میں اک حشر سا برپا کروں اُس شرار پاک کا نور آشکار جس کو داپس ہو سر و سراب صبح ہونے آئی اب مت دیکر راگناں گزری ہو درخ و غنا دل مرا اُس بن جو ہم پر ہمتا عجبو اشعار عرب سے پچھ سنا ایک بھی سنتا ہنہ ہا جان جو کئی تھی میں نے در عہد شباب کچھ بھی طاقت اب نہیں مجھ میں ہی از حکیم مولوی معنوی نہر جویسے نالہ نشینہ سنا کس سب لیاں سے تو تجھ کا گاہ کر ہے سدا مشغول قیل و قال سے یعنی پامیں پڑی ہو حور و ہوا پچھ کر بھی کچھ نہیں رکھنا خبر ذہب اور اسلام پر اس کے سدا جلوہ دلبر سے دل معور کر سب یہ تجھانے ترے ہیرا و دیر ناتان سکتا تو اپنے یا پر سے نور دلبر تا ہوا اس میں طوہر ختم کر و امش اعلم بالصواب جب ہوئی یہ تنہوی و تمام	وہ شراب اب ساقیا عجب کوئی طور ہے اُس نور کا سینہ مرا ہو وہ ایسی جوئے اُسکو ذرا ماہ بھی اور سب ستارے چھپ گئے عیش ہے بے عیش میرا مطربا دور کر مجھ سے اب ایام فراق تا نہ ہوں ہم پر یہ سب و نیک نام آہ و اویلا در لغا حسرتا عمر سب گزری مری و قیل و قال پھر کوئی شعر عجب عجب کو سنا بشنو ازلے چوں حکایت میکند نے سے مت من مژدہ و جانا نفس وہ کوئی لغزٹ ہے نیک خو بند آہن میں پڑے تیس اوپر سر نہر گراہ ہوا اسے نیک خو ایک مدت گزری ہوا اس کے تئیں اب بھی اسے امداد تو بہر خدا ماسوا دلبر کے ولیں یہ جو شے ہو سکے جتنا اخیل دل سے نکال غیر سے ہے میرا اُسکو اسے جواں ہو کے تو خاموش قیل و قال سے سال ہجری ہی ہوئی جب ختم ہوا رکھ دیا کا غذا نے روح نام	استخوان کہنے کو جو زندہ کرے ختم ہے اُس کا قلب پنا او فتا دو جہاں کی قید سے ہو وہ رہا اور صدائیں مرغ بھی دیو لے لے بے غنا کے کچھ غنا عجب کو سنا ہوئی طاقت مری دور کی طاقت عیش عشرت حلاوت کیفیت تمام حسرتا صدر حسرتا صدر حسرتا اپنی غفلت سے ہوا میں کمال تا کہ دل قید عالم سے ہو رہا وز جدائی ہا شکایت میکند کیونکہ جامد سے کوئی نام نہ خواب و نور سے تاکہ دل بیدار ہو جہل سے بھی اپنے قائل ہے مگر اپنی نگاہی سے بھولا راہ کو ہے یہ غفلت میں یوں گوشہ نشین خواب غفلت سے خدا تو عجب کا جان لے تیرا وہی محبوب ہے اپنے نام سے تو پھر ہو ہم مقام غیر سے ہے میرا اُسکو اسے جواں ہو خرد و زانبا تو اپنے حال سے یکہ ازلہ و دو صدمہ زشت چہا
---	---	--	--

از طالعانی

خاتمہ کتاب

بعد اسکے سن جواب اے دوستان
کہہ یا ہے جو کچھ ہے خبریاں
شاہی سے مجھ کو کچھ برہ نہیں
علم نظم و نثر بھی اکتا نہیں

چاہئے مقصود دل اس یار سے	ہے نہ مطلب خوبی اشعار سے	شاعری سے کچھ نہیں ہو نیکو کام	چاہتا ہوں یہ کہ ہو خوشی عام
سکے یہ زیادہ ہو عشق عاشقاں	اور ہو وہ دو خنق فاسقاں	شاعروں سے کچھ نہیں ہو التجا	عرض ہو اہل صفا سے یہ ذرا
جو کہ دیکھیں اس میں کچھ ہو نطا	وہ بنا اپنے کرم سے بر ملا	کر کے اپنے لطف احساں نظر	اسمیں یہ اصلاح بخوف و خطر

نکتہ قابل یاد ہر ذرہ اسم ذات اللہ کا مظہر ہو اور ہر چیز سے نام مبارک اللہ ظاہر ہو

ار باغ

ہر چیز کہ خواہی عدد و سنس گیر دو بار	یک ساز زیادہ و سہ چنداں بشمار
پس از طرح سشتم باقی ماند	در بست و دوم ضرب کردہ اندر برآر

تفصیل اس اجمال اور تخیل اس اشکال کی یہ ہے کہ فانی اکبر کے اسم کی ظاہریت اور مخلوق اصغر کے اسم کی مظہریت اس صنعت سے بالبداهت یوں ظاہر ہے کہ جس وقت منظور ہو کسی شے سے نام مبارک اُس صانع حقیقی کا تو اس چیز کے عدد بحساب ابجد نکالے اور اُن اعداد کو دو چند کیجئے اور اُس میں ایک ملا کر تین میں ضرب دیجئے اُس کے بعد چھ سے تقسیم کیجئے جو باقی رہے اُس کو بائیں میں ضرب دیجئے اعداد ذات باری ہو پیدا ہوئے۔ مثلاً اگر تم چاہیں کہ ولی سے اعداد ذات بحت پیدا ہوں تو بحساب ابجد عدد ولی کے چند ایسی چیز سے اُس کو دو میں ضرب دو بانٹے ہوئے اس میں ایک ملا کر تین میں ضرب دو (۱۲۰۹) ہوئے۔ کو چھ سے تقسیم کیا تین باقی رہے اُس کو بائیں میں ضرب دو اعداد ذات مقدس (۱۲۰۹) پر راہ ہو۔ اسی مطلوب ہے و علیٰ ہذا القیاس من سائر الاسماء

الغیر المتناہیۃ المستخرجة محمد جعفر علی کلینوی سلمہ اللہ

تاریخ وفات شاہ غلام غنی صاحب دہلوی مرحوم

عالم و عارف شہ عبدالغنی	کرد چوں جملہ مراتب عمرے
ایں نما آمد زہ سو غم فزا	داد جاں عبدالغنی با جلوہ سے

تاریخ وفات مولانا محمد یعقوب صاحب دہلوی مرحوم

بست ہر شتم ذیقعدہ جمعہ کو	چلے گئے بغات کو یعقوب
رو کے کہا سب نے کہ بہاں سے	ماہ ہوا آہ غروب

گلزار معرفت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

التماس جامع اوراق

بعد حمد و صلوة یہ نیا زاد معرفت یہ تقصیرات احقر متوسلین و کترین مقتبسین حضرت امام العارفین مقدم الرضی
سراج الاولیاء تاج الکبر از بدۃ الواصلین قدوة الکاملین شیخ المشائخ سید اسادات جنید الزمان یازید الدورات
سیدی و سندی و مستندی ذخیرۃ یومی و غدی مکان الروح من جسدی حضرت مرشدنا و مولانا الحافظ
الحاج الشاہ محمد امداد اللہ المہاجر تھانوی مولیٰ الملکی مورداً الفادوی نسباً الحنفی مذہباً الصوفی مشرباً دار اللہ
تعالیٰ کا سہ الشریف امداداً من اللہ علی العباد و افاضۃ علی طالبی الرشاد خدمت میں اخوان طریقت و ظلان الحقیقت
کے عرض رسا ہے کہ حضرت پیر مرشد محتشم الہیہ دام ظلہم کا کلام منظوم ہدایت مفہوم اس کثرت سے ہے کہ اسکا احصاؤ
ضبط دشوار ہے مگر احقر کو کچھ متفرق و منتشر اوراق ہاتھ لگ گئے بغرض انتفاع و استمتاع و احتفاظ و التذاد و دوسرے
پیر بھائیوں وغیرہ۔ کجی میں آیا کہ اُن اوراق کو جمع کر کے اُن کی خدمت میں پیشکش کروں اور نام اس مجموعہ کا
گلزار معرفت رکھا بڑی غرض اس سے حضرت قبلہ پیر مرشد کی رضا مندی ہے۔ -
گر قبول انتہی و عز و شرف و رحم اللہ عبداً قال آمینا۔

مناجات

اتنی یہ عالم ہے گلزار تیرا
عجب نقش قدرت نمودار تیرا
عجب رنگ پر رنگ ہر رنگ میں ہو
یہ ہو رنگ صنعت کا ظہار تیرا
یہ نقشہ دو عالم کا جو جلوہ گراو
ہے پردی میں روشن سلفا تیرا
بہر رنگ ہر شے میں ہر جا چمکے
چمکتا ہے جلوہ قمر دار تیرا
تو ظاہر ہے اور لاطہر دیکھیں تو
تو باطن ہو اور سخت ظہار تیرا
تو اول تو آخر تو ظاہر تو باطن
تو ہی ہے تو ہی یا کرتا تیرا
اکہی میں ہوں بس خطا و ارتیرا
مجھے بخش ہے نام غفار تیرا
انہی بتا چھوڑ سکر کار تیرا
کماں جاوے اب بندہ ناچار تیرا
دوایا رضا کیا کرد میں اتنی
کہ دار و بھی تیری اور آزار تیرا

جہاں لطف گل جو دہیں طالع ہے
جہاں لطف گل جو دہیں طالع ہے
خوشی غم میں لگی ہو اور غم خوشی میں
خوشی غم میں لگی ہو اور غم خوشی میں
یہ کو تہا ہی اپنی نظر کی ہے یارب
نہیں وہ جگہ اور نہیں وہ مکان ہے
تو اول نہیں ابتدا تیرا یارب
تو اول نہیں ابتدا تیرا یارب
نظر کو اٹھا کر جدھر دیکھتا ہوں
نظر کو اٹھا کر جدھر دیکھتا ہوں
غفور کس سے چاہے گنہگار تیرا
غفور کس سے چاہے گنہگار تیرا
نکاح کرم تلک بھی کافی ہو تیری
نکاح کرم تلک بھی کافی ہو تیری
مرض لا دوا کی دوا کس سے چاہوں
مرض لا دوا کی دوا کس سے چاہوں

ہے گل خاں گل میں ہو غار تیرا
ہے گل خاں گل میں ہو غار تیرا
عجب تیری قدرت عجب کار تیرا
عجب تیری قدرت عجب کار تیرا
ترے نور کو سمجھیں اغیار تیرا
ترے نور کو سمجھیں اغیار تیرا
کہ جس جا نہیں کروا ذکر تیرا
کہ جس جا نہیں کروا ذکر تیرا
تو آخر نہیں انتہا کار تیرا
تو آخر نہیں انتہا کار تیرا
تجھے دیکھتا ہوں نہ اغیار تیرا
تجھے دیکھتا ہوں نہ اغیار تیرا
کہو کس سے چھوٹے گرفتار تیرا
کہو کس سے چھوٹے گرفتار تیرا
میں ہوں بندہ گریہ غبار تیرا
میں ہوں بندہ گریہ غبار تیرا
تو شافی ہے میرا بس بیمار تیرا
تو شافی ہے میرا بس بیمار تیرا

میں ہوں پختہ تیری تو پا جو سو کو تو	تو مختار میرا میں ناپا کر تیرا	اتنی میں سب چھوڑ گھر بار اپنا	یہ ہے پڑا آب تو دریا تیرا
سوا تیرے کوئی نہیں میرا یار	تو موتی ہے میں مہر کا تیرا	کہاں جاؤ جس کا ہو کوئی تیرا	کسے ڈھونڈے جو ہو صبر کا تیرا
کیا اپنے در سے اگر ڈور اس کو	کر نہ جو دے جاوے ناپا کر تیرا	یہ پوتے سوانیاں گاروں کے گرتے	لگا جاوے بندہ گنہگار تیرا
گناہوں نے ہر طرف سے جھک گئے	سنا جب سے سنا مہر کا تیرا	ہے کا نہ چھو لقا دھنیاں تیرا	لگے جو رحمت کا بازار تیرا
دلیر ہم گناہ نہ پہ کو نہ کر نہ ہو دیں	کہ ہے نہ غفلت نہ دستار تیرا	سدا خواہ غفلت میں ستار تیرا	خدا لہم ہوا دوسرا تیرا
چلا نفس شیطاں کے احکام کریں	نہ مان کوئی ہم نہ ہنس تیرا	بڑے کام میں غم فوس گھوٹی	کیا میں نہ اچھا کوئی کار تیرا
نہ رخصت ہوں جیسا یا خیر کوئی	نہ ہوں جب ہو عام دربار تیرا	ہمیشہ کج دین سان اکرم	جو ہو جا کر مہر مجھ کا تیرا
خبر لگو میری اُس دم اتنی	لکھے جب کہ بخشش کا بازار تیرا	ہو غلطی غصیاں سے حشر روشن	جو ہو مہر رحمت نمودار تیرا
کہاں میری غصیاں لب لب تیری رحمت	کہاں جس کہاں بحر زغار تیرا	لگے کرنے کا فر بھی انہی بخشش	لگے ہونے جب رحم انصاف تیرا
گنہ میرے صدمے زیادہ ہیں اب	نہ چھو چلتے جسم بسیار تیرا	نہ ڈور دشمنوں سے رہا ہو جیتے	کہا تو نے میں ہوں مرد گناہ تیرا
تنا ہے اس بات کی مجھ کو ہر دم	کہ دن سے زیادہ ہو دار تیرا	تیرا شیریں حلوتے دلی	یہ بات سے خوش ہو گناہ تیرا
اتنی رہے وقت مرنے کے عارف	تقصیق دل نہ یہ اقرار تیرا	کہ کوئی نہ اسے زمین ہو کسی کا	نور میں عارف دل فگار تیرا
تو میرا میں تیرا میں تیرا تو میرا	تر فضل میرا مرا کار تیرا	سین تیرا میری ہر توبی تیرا	یہ ہے نور میرا میں آثار تیرا
میں ہوں عبد تیرا تو مجھ کو دیا	تو سب کو میں سب جاوے تیرا	اتنی بچا تم سے اپنے فسکو	کہ ہے محفوظ بخشش اکرم کار تیرا
یہ جو روحا ہم سے ہمہ جاوے	نہیں ظلم اور جورا طوار تیرا	بدوں کو کرے نیک نیکیوں کو تیرا	کہ ہے بے نیازی کا بازار تیرا
نہیں گاروں کو جو توفیق کہاں	کہ ہے نہ مہر قمار و جہت تیرا	حکومت ہوئی سکو صلیج جلی	ہوا جو کوئی شکم ہمدار تیرا
فنا ہو گیا جو تیری دوستی میں	تو ہے یا ماسکاد ہو تیرا	دو عالم خیر ہر دو مسکا بیشد	جو ہو نقد ہر دو خریدار تیرا
کھلی اُسکی آنکھیں کس بند جس نے	حیاں ہو ہاں سپہ اسرار تیرا	رہے ہوش اسکو کسی کا نہ اپنا	اتنی ہوا جو کہ ہشیا تیرا
اتنی مجھے ہوش دے اتنا بے	ہو ہاں میں نہ اسست میخوار تیرا	تو کر لے خبر ساری خبروں سے جھکو	اتنی ہوں اک خبر دار تیرا
میں ہر درد دار و مرض کو چھو ہاں	جو گنہ جاہت کا آزار تیرا	اتنی دن بلو د خست غطا کر	جو کر دے مجھے عاشق زار تیرا
اتنی عطا دے نہ دے نہ دل جو	کہ دتا ہے بے دردا تیرا	بنا اپنا قیدی آزاد مجھ کو	ہے آزاد سب سے گرفتار تیرا
جو جاگا سو سو جاوے سو سو جاگا	سزا جھکو ہوں میں تیرا	بھکاری تیرا جاوے مجھ کو نہ بھکر	زنت خوان بخشش ہو تیرا
ترا خوان انعام جو عام سب سے	ہے شاد و گدہ ہر تک غور تیرا	بھکاری کر ڈور میں تیرا نہ بھکر	نہیں دینا معمول انکار تیرا
کوئی تجھ سے کچھ کوئی نہ چاہتا ہو	میں تجھ سے ہوں نہ بھگتا تیرا	نہیں میں سے زیادہ مجھ کوئی نہ بھگتا	ہے کشتے سے بے وصل درکار تیرا
نہیں دوں تو عالم سے کچھ جھکو طلب	تو مطلوب میں ہوں طلبگار تیرا	ہے جنت کی نعمت تو سب سے بھر	یہ ہواے کاش و دیدار تیرا
مہرے دل سے کچھ جھکو طلب	کہ تجھ میں ہو دیران اب تیرا	نہیں وصل اخسوس قسمت تیرا	میں سایہ نہا کر چہ ہوں جار تیرا

تو ہے جان مری سے بھی نزدیک میرے یہ قربا محبت ہے پھر بعد ایسا زرا اپنے اپنے میں امداد آ تو زبان سے طاف دیکے مشغول ہو تو نہ طرہ نوح و عصیان سے کہ چہ بہت ہو نہ طرہ اس ناجانہ کو رنج و تنی تبی کریم آل اصحاب سب پر	وے آہ ملنا ہے دشوار تیرا نہیں کھلتا یا رب یہ اسرار تیرا کہ ہے کون تو کیا ہے گفتار تیرا وہیں جلوہ فرما ہے دلدار تیرا کہ ہے ہر غم حق کا مددگار تیرا کہ تاجا جو ہے ہر غم نہ آزار تیرا دروادار سلام ہو و کھر باد تیرا	ہو باوصاف اس قرب کے دور ایسا حجاب خودی میرا یا رب اٹھاوے تو کر صیقل آئینہ دل ناخن سی اٹھا غم رکھ امیر امداد حق سے اُسی کی تو خدمت میں دوسے ہر دم اتنی قبول ہو بنا جا ستہ یہی میرے پیار استاد ماں باپ پر بھی	ستاتا ہے پھر بحرِ غوغا در تیرا کہ تا دیکھوں بے پردہ دیدار تیرا کہ تا جلوہ گر اُس میں نہ یار تیرا تجھے غم ہے کیا ربکہ محض ادر تیرا تو چاکر ہے اسکا وہ نہ سردار تیرا کہ رد کرنا ہرگز نہیں کار تیرا اتنی رہے جسم بس یا تیرا
---	---	---	--

غزلِ نعتیہ

کہے کشا آپ پہ گھر بار یا رسول اچھا ہوں بے ہوش غرض کچھ ہو ہوں ذات آپ کی تو رحمت و الفت ہو سہر جن قدمِ عالیہ کے شیف ہو پیش حق تم نے بھی گردنی خراساں زار کی کیا دوسرے اسکو شکر عیاں و جہم سے	اب آبرو آپ کے دربار یا رسول پرسوں تمہارا تم خستہ یا رسول میں کہہ ہوں تمام خطا و ایرا رسول اُسد نہ بھونا مجھے زہنا یا رسول اب جا کہاں بناؤ یہ ناچار یا رسول تسا شیف ہو جسکا مددگار یا رسول ہو آستانہ آپ کا امداد کی جبین	عالم نہ متقی ہوں نہ زاہد نہ یار سا کس طرح آہیں کروں متقیانِ حق کرے نہ میر و فضل برون پر نگاہ تم بچو خدا کی واسطے اسکا مری خبر دو ذوق بہا نہیں مجھ کو وسیلہ ہو ایک گھر ہے ہر طرف سے مجھ کو دروغم فر آہ اور اس سے زیادہ کچھ نہیں یا رسول	ہوں متقی تمہارا گنہگار یا رسول ہوں شہید گناہ سے سرشار یا رسول کیجو نظر گرم کی بس اکبار یا رسول عصمت کا میر خجبت کھلا یا رسول کیا غم ہو کہ یہ نہیں بہت خواہ یا رسول اب زندگی بھی ہو گئی دشوار یا رسول
---	---	--	---

غزلِ نعتیہ

ذرا چہ ہے پر کو اٹھاؤ یا رسول اللہ اتھا کر لیا قدس کو ذرا چہ مبارک سے پیا سا ہے تمہارا شربت دیدار کا عالم چشمِ مجتہد ہو جا پردہ سفر تپا ماہو نیتیں بیاں لکھنا کہ کوئی اپنی بخشش کا ہو بہ نعل و شیطاں کے ہاتھوں تپا ہو کرم فرما ہر اور کو حق و شفاعت تم مشرک کے مجھ کو کلمہ طیب اپنے تم	مجھے دیدارِ طلال بنا رکھاؤ یا رسول اللہ مجھے دیدار اور خوشی بناؤ یا رسول اللہ کریم کا اپنے اک پیالہ پلاؤ یا رسول اللہ گراؤ چٹن کا جلوہ دکھاؤ یا رسول اللہ جو مہربان شہنشاہ کی تم آواز دے مروجاں پر تم رحم کھاؤ یا رسول اللہ بہار و جہم و عصیان نہ جاؤ یا رسول اللہ پہرہاں نظروں سے اپنی ممت دیاؤ یا رسول اللہ	کرد و سنو سے مری آنکھ کو زانی شفیع عاصیا ہو تم سلیم کیسا ہو تم خدا عاشق تمہارا اور ہو جو تم کے لکے کا گوش کھٹو جو کچھ رہا بخشش مجھے بھی یاد رکھو ہر تمہارا اعلیٰ علی اگر نیک ہوں یا یا تمہارا چہ کہ میں جہا امت فاقہ نہ کرو یا کہ تو چھٹسا ہو بطح کرد عین مینا نہ ہو	مجھ فرقت کی ظلمات سے بجاؤ یا رسول اللہ قیس چھوڑا بے گمان دُنیا یا رسول اللہ ہو ایسا مرتب کس کا اٹھاؤ یا رسول اللہ کو حجت شفاعت سے لے لاؤ یا رسول اللہ گنہگار و نیکو جہم بشو او یا رسول اللہ تم اب چاہو نہساؤ یا رسول اللہ میں سچا ہو یا یا مہر زار یا رسول اللہ مری کشش کنارے پر لگاؤ یا رسول اللہ
---	--	---	---

اگر یہ بوند لائق دانے پر نیست و تم سو شرابی جو دی کا جام اک ٹھکوپا کر آب حشر کہ عید ارمیا کے مجھے گدہ م	کہ کچھ جھکودینو میں بلا دیا رسول اللہ دوئی کے حرف کو دیکھا دیا رسول اللہ مرے غم دین کو نیل کے پھل دیا رسول اللہ پھنسا کر اپنے دام عشق میں آگیا دعا رسول اللہ	حبیب کبریا ہر قسم امام انبیا ہوتم بہشت کا پھل ایلادی فریقین خوشی خاک ایل اسطے رحمت کے پانی و مگر اگر بسین قیادرو عالم کو پھر دیا رسول اللہ	میں ہر خدا حق سے ملا دیا رسول اللہ کرم فرماؤا بت موت پھر دیا رسول اللہ تب ہجران کی آتش کو بجھا دیا رسول اللہ
---	---	---	--

عزلِ نعتیہ

کے تیں ہوں پہر ہوں کو کو مدینہ پنچا دی مجھے منزل مقصود کو جلدی اگر میں بہت شہر جہاں میں خوشی دل غرق صلا دی دین ہو شکرستان وہ چھوٹ گیا بند و عالم سو سر خوش آدوبکس شغل کو خوش ہو کر دیا ایذا کے عوض دیو دعا سنگدلوں کو	دسم ہونے کچھ خبر رزے مدینہ یاد ہے لگی دل کو کنگ پوئے مدینہ لیکن ہر عید کبر و دلوں کو تولی زبان ہو خوشا کوئے مدینہ جو پھنس گیا اندر غم کیسوئے مدینہ جے جیکے بس غمیں خوش ہوئے مدینہ دل نرم تھے کیا سرور و خوشی مدینہ اتلا دیے نت کو ہر صلوات دسلامی	لائے لگی اب پا و صبا بوئے مدینہ اتویہ تنہا چہ یہاں ہے جو لگو حاصل ہو بہشت اسکو کیا دلوں کو انہار فیوضات عالم میں جہانک خفوف و آفات دو عالم کو من کس ذوق سے لپٹے ہو کلام اپنا زبان کب پچھتا عاشق کوئی ہو باجہاں یار ہونشا ر شہر نیو کے مدینہ	دل لے لگا ہو کے ہوا سو کو مدینہ قرباں ہوں بگر دوسر کوئے مدینہ جول تو ہوا ساکن پہلوئے مدینہ ہے اصل گرسب کی دی جوئے مدینہ کس جس نے سکوت تہ بازوئے مدینہ جسے ہو دی زبان پی طح کوئے مدینہ ہوتا نہ اگر پر تو مہر دئے مدینہ
---	--	--	---

عزلِ نعتیہ

کے ہے شوق نبی یہ اگر چلو مدینے چہ مدینے صبا بھی لائے لگی ہے اتو نسیم نسیم طیبہ خدا کے گھر میں تورہ چکے بس عمر بھی آخر ہوئی ہو آخر شہر شہر کیوں پھر ہے مارا نو دونوں عالم کی جاہ و دولت یہ جذب عشق محمدی ہیں دلوں کو است کے کھینچتے ہیں جو کفر و ظلم و فساد عساکر اک شہر میں ہو کئیایاں رجبک ہوتے ہیں جب سے ہو ہیں شوق نبی سو سینے	میں ہوں گا دل سے تھارا ہر چلو مدینے چلو مدینے کے ہے شوق اب ہوا میں اڑ کر چلو مدینے چلو مدینے مرینگے اب تو نبی کے در پر چلو مدینے چلو مدینے تہ سر قدم ہو کے وردیہ کر چلو مدینے چلو مدینے کے ہے ہر دل جو ہو کے مضطر چلو مدینے چلو مدینے تو دین اسلام اٹھے یہ کہہ کر چلو مدینے چلو مدینے صدایہ گئے میں کو بکو ہے چلو مدینے چلو مدینے
---	---

ہلاکت آمد آداتو آئی ہو فوج عصیان کی چڑھائی
نجات چاہو تو اسے برا در چلو مدینے چلو مدینے

عزل

نہ دیکھا دارغ دل گزار کو دیکھا تو کیا دیکھا
اگرچہ کوئے جاناں میں بھی آپھر پھر کے سر مارا
تہا نشانے دو عالم ہے مرے دلدار کا کوچہ
دیش رخشانہ جاناں کی بجائی چاہئے دیکھے
کھنکھانے کی صفائی کو مرے دلدار کی دیکھو
نہ دیکھا برش تیغ نگاہ یار کو تم نے
ہماری چشم سے نعل و گہر کی دیکھ کے بارش
لب دندان دہر کی ملک آب و تاب کو دیکھو
یہاں لوگ حزنہ پر سخت دل کی دیکھ جانبازی
طبیعوں کے علاج مرض اپنا خوب کر دیکھا
نہ دیکھا ایک بھی تم نے اگر دردِ جدائی کو
یہاں جو دیکھنے کا ہے اسی دم دیکھ لے غافل
دل مضطرب میں ظاہر یار کو تھا چاہئے دیکھا
نظر جب کھل گئی اپنی جسے دیکھا اُسے دیکھا
ادھر دیکھا اُدھر دیکھا جہر دیکھا اُسے دیکھا
اُسے دیکھا اُسے دیکھا نہ دیکھا نہ وہ دیکھا
ہمارے شعر اتنا دلتی سے ہیں ملک دیکھو

نہ دیکھا خار میں گل خار کو دیکھا تو کیا دیکھا
نہ دیکھا یار کو گھر بار کو دیکھا تو کیا دیکھا
جہاں کے گلشنِ بازار کو دیکھا تو کیا دیکھا
مہ و غور شید کے انوار کو دیکھا تو کیا دیکھا
اگر آئینہ جو ہر دار کو دیکھا تو کیا دیکھا
اگر شمشیر کی اک دھار کو دیکھا تو کیا دیکھا
سپاہِ ابر کو ہر بار کو دیکھا تو کیا دیکھا
اگر نعل و درِ شوار کو دیکھا تو کیا دیکھا
وہاں منصور صاحبدار کو دیکھا تو کیا دیکھا
نہ دیکھا حالِ دل پیار کو دیکھا تو کیا دیکھا
فلک سے گرچہ لاکھ آزار کو دیکھا تو کیا دیکھا
نہ دیکھا اولِ آخر کار کو دیکھا تو کیا دیکھا
نہ دیکھا سنا یہ ہیں انوار کو دیکھا تو کیا دیکھا
نہ دیکھا آپ میں دلدار کو دیکھا تو کیا دیکھا
نہ دیکھا یار میں اغیار کو دیکھا تو کیا دیکھا
نہ دیکھا ایک کو دو چار کو دیکھا تو کیا دیکھا
اگرچہ دفترِ اشعار کو دیکھا تو کیا دیکھا

غزل

پر نعم فیض تو گل سے ہے بس خوان اپنا
تلخیِ صبر میں حاصل ہے ملاوتِ دل کو
طوقِ تفویض و رضا کا ہے گلے میں اپنے
بھوک اپنی ہے خورشِ پیاس ہے اپنا شربت
پائمانی ہے ہمیں تاجِ دسر پر شاہی
لاالہ و گلشنِ دگل کی نہیں پروا ہم کو
خواب گاہ اپنی ہے اک خاک کی مٹھی آخر

پکتا ہے سنگِ فغاغت پہ سدا مان اپنا
شکرِ شکر سے شیریں ہے لبِ جان اپنا
تیغِ تسلیم پہ سر کرتے ہیں قربان اپنا
پوششِ اپنی ہے لباسِ تنِ عربان اپنا
فوجِ غم بے سروسامانی ہے سامان اپنا
کثرتِ دارغ سے سینہ ہے گلستان اپنا
کیوں عبث کھینچیں پھر ہم چرخِ یوان اپنا

جب ہوا دشمنِ جاں دل سا مہرباں اپنا
غم ہی غمخوار ہے اور دلدہاں اپنا
کہ خیالِ مرغِ دلدار ہے درباں اپنا
کہ یہی باغ ہے اپنا یہی میسران اپنا
ہو پریشاں جو ٹھنڈے حال پریشاں اپنا

دوستی کی رہی اب کس سے توقع یارو
دردِ غم کا حصہ و ردی ہے نہ کوئی غوار
آسکے غیر مرے غائے دل میں کیسے
وسعتِ دل کی کیا کرتے ہیں سیرا و امداد
کون مستنسا ہے کہو اپنی پریشانی کو

غزلِ نعتیہ

<p>ہو جا کر عاشق ہی رہ کر کسی صورت ہے بلبلِ دل شائقِ گل و دے پیہر کھلایا کروں بس ٹھوکرینِ آرزو کی بیز دیں ساقی کو تر جو مجھے بادۂ الفت</p>	<p>جو نقشِ قدمِ ہاڑوں پر کسی صورت یہ دیکھئے نہ ٹھہر سکا یہ فطر کسی رت او کا شہنشاہی کا تر و تھکر کسی رت جھجکے نہ لبوں سے مرو ساغ کسی رت</p>	<p>ہو سر پہ آؤ گشتِ شوقِ مدینہ جو باد صبا ہو چڑگا اڑ کر کسی صورت گر جاڑوں مرم کے ہا پر کسی رت ہو جائے مرا گھر بھی منور کسی رت</p>	<p>ہو جا کہیں سر سبز مرا غلِ تمنا آجائے نظر گنبدِ اخضر کسی صورت کھل جائے جو وہ زلفِ حشر کسی رت</p>
--	---	---	--

غزلِ نعتیہ

جز کلامِ حق کے ہے ہر بات میں تقررِ عبث
پہلے ان دونوں سے ہر بات میں تقررِ عبث
بزر خدا اور کی اس فن میں ہے تسبیحِ عبث
کب خوشی سے ہے ہنسی بچہ کی تصویرِ عبث
قصہ شادی کی نہ ہر گھر میں ہے تعمیرِ عبث
یاں کے آنے میں نہ تھی شاہ کی تاخیرِ عبث
پیرِ ایام ہے دن پیر کا نے پیرِ عبث
دیکھتے ہو مہ و خورشید کی تنویرِ عبث
عرش کی اُس کے مقابل ہیں ہو توقیرِ عبث
یارِ و اب زلفِ بتاں کی بھی ہے تکفیرِ عبث
ہے نہ رنگِ رخِ گلشن میں یہ تغیرِ عبث
ہے قلیل آپ کا بس اور کی تکثیرِ عبث

ذکرِ ذکرِ خدا اور ہے تذکیرِ عبث
حمدِ حق میں ہو و بالہفتِ تیمارِ عبث
لکھ سکے کون یہاں تہ نہ راعیتِ عبث
لائی ہے بادِ صبا بُوئے قدمِ احمد
آئی ہے شاہ کی دنیا میں نویدِ عبث
سیکھتے حق سے رہے سارے علومِ عبث
پیر کے دن جو ہوئے پیر و دُعا لم پیرا
نورِ احمد سے منور ہے دو عالم دیکھو
آپ کے عقبہ عسائی کا بیاں ہو کس سے
روئے اسلام سے اُن کے نہ رہا کفر کا نام
اٹھ گیا ہے کسی گھر نگ کا پردہ مخد سے
آپ کے بخشش و انعام کی کچھ حد ہی نہیں

چاہئے عشقِ محمّد میں مستحّر ہونا دل میں کافی ہے خیالِ رُخِ انور تیرا جسم اپنا نہ ہوا ہائے مدینے کا غبار دیکھئے کب ہو میسر تجھے وصلِ محبوب شکل کو بھی تو نہ چاہا کہ ہو شبہِ محبوب	کیا کریں ملک سلیمان کی تسخیرِ عبث شمع و مصباح کی اُس گھر میں ہو تنویرِ عبث اس میں عیب کے حق میں ہوئی اکیسیرِ عبث ہو گئی اب تو مری آہ کی تاثیرِ عبث منع کی حق نے کہ ہے کھینچنی تصویرِ عبث
--	--

غزل

ہو کے بس شیفۃ نقشبۃ تصویرِ عبث خواہش نام و نشان یاں کا ہو اُسے میرِ عبث ہو گئے سیکڑوں گھر مثل بگولہ برباد مثل انجم کے ہیں گروش میں بیاں لہِ فروغ چہیں دآرام ہے کس کو کو اس کے نیچے دیکھ غچے کو کہ آخر ہے گلِ پژمردہ بلبلِ ساندہ اُس بھر بحر جہاں میں اتنا مارتا آپ کو تا کی میا خود بن جاتا لطفِ جینے کا اگر پاس ہو جاں بخش اپنا کیمرہ اپنی ہے خاکِ قدیم یا اسے دل ڈھونڈتا پھر تا ہے دو شمع لے کچھ تو دور اے عودِ صنوبری موزونِ طبع کے آگے مسکن اس بحرِ فنا میں نہ بنا تو انداد	جان بے جان کو دے کر نہ ہو دلگیرِ عبث مثل امواج کے پانی پہ ہے تحریرِ عبث بس بلند اتنی یہاں کرتے ہو تعمیرِ عبث ہے فلک سے طلبِ عزت و توقیرِ عبث چرخ سے ہے ہوسِ راحت و تیسیرِ عبث اے جواں ہنستا ہے کیا دیکھ سوسے پرِ عبث دم میں ہو گا یہ ترانقشہِ تعبیرِ عبث مارا اگر پارے کو اے صاعبدِ اکسیرِ عبث ورنہ جوں خضر ہے بس عمر کی تکسیرِ عبث کس لئے کرتا ہے پھر خواہش اکیسیرِ عبث یہ فلک کی نہیں دن رات کی تدویرِ عبث تیری فعلنِ فعلاتن کی ہے تعمیرِ عبث صورتِ بلبلِ پانی میں ہے تعمیرِ عبث
---	--

غزل

ہو کے میں شیفۃ زلفِ گرہ گیرِ عبث ہنستے ہو کیا مری گر ہو گئی تدویرِ عبث گر و ششِ بخت سے اپنے ہیں منائے ہم آپ آپ کی ہیں بد جہیں ہم کو حلاسل بس ہے	لی بلا سر پہ ہوا پائے بہ زنجیرِ عبث جملہ تدویر کو کر دیتی سہہ تقدیرِ عبث پھر تو پھر پھر نہ سستا اے فلکِ پرِ عبث پاہ زنجیر کو پھر کرتے ہو پنچیرِ عبث
--	--

<p>سرکھتیں ہوں یہاں آپ ہیں شیر کھفت تیغ ابرو کا اشارہ ہے تمہارا کافی ضعف تن سے ہوں ہوا سانس پھنس گیا ہرگز خواب غفلت سے جگاتے ہیں جوں حشر کا شور قوس ابرو سے دُعا تیرنگہ کو بھجھوڑو عشق کہتا ہے کہ کمر شراب کی جاری چشم بد میں دل بند خواہ میں ماراؤ امداد</p>	<p>اب شہادت میں مری کرتے ہوتا خیر عبت تیز کرتے ہو مرے قتل کو شمشیر عبت لطف پُر باد سے دکھلاتے ہو زنجیر عبت تیرے مستوں کی نہیں نالہ شبگیر عبت لوں گا سینہ پہ بجائے گا ترا تیر عبت تو رواں کرتا ہے فرہاد جوئے شیر عبت چرخ پر مارتا ہے آہ کا کیوں تیر عبت</p>
---	--

غزل

<p>گرچہ سزا بہت سب گئی تیر عبت قسمت اٹھی نے مری لا اسے در سے اٹھا دل میں آئے غم دلبر تو رکھوں آنکھوں میں اُن کی زلفوں کے تصور میں ہو یہ آہ و فغاں ضرب اک مار تاخیر دے دل سنگیں پر مجھ سا دیوانہ بھی زنداں میں ٹھہرتا ہو کہیں</p>	<p>سچ ہے پیشانی کی ہوتی نہیں تحریر عبت ہو گئی جذب محبت کی وہ تاثیر عبت ایسے نہاں کی کیوں کر کروں تحقیر عبت کب ہے نالہ مرا پابستہ زنجیر عبت کو کہن تیشہ سے کی کوہ کی تکمیر عبت یار و پاؤں میں مرے پڑتی ہے زنجیر عبت</p>
--	--

غزل

<p>نام اُس کا دفتر عشق میں ہرگز رقم نہیں بے مرگ زندگی وصالِ صنم نہیں ہے کون سا قیاس تیرا جس پر کرم نہیں کرتا ہے تو کیوں تر ل کو جو میرے ذبح ہم پر جفا و جور جو کچھ ہے نصیب سے پھولا نہ تخم عشق مرا اور نہ چشمِ دول نمکیں ہمارے غم میں ہے اُمّ لہر ہمیں وہی ہے خلق میری خرابی کو دیکھ کر اُسے شمعِ بیان صحبت پر دانا مقلخ</p>	<p>اَوّل قدم پہ جسکایاں سرفتم نہیں موجود کب وہ ہو ہے جو اَوّل عہد نہیں مخمور تیرے دور سے پر ایک ہم نہیں کیا تجھ کو پاس حرمتِ صبرِ حرم نہیں درد نہ طریقِ یار کا جو دردِ ستم نہیں گرمیِ مر و ابر ہناری سے کم نہیں غم ہے تو بس یہ غم ہے کہ کچھ بھی تو غم نہیں روتا ہوں میں کہ ہائے مری چشمِ غم نہیں درد نہ یہ پھر معاملہ تا صبح و دم نہیں</p>
--	--

منعم نہ کر عسروں کہ بازار عشق میں
امداد رکھ کے سرنہ اٹھا در سے یاد کے

جز نقد جان پرشش دام و درم نہیں
اس سے زیادہ کوئی جگہ محترم نہیں

عزل

عرش بریں پہ آپ ہیں زیریں ہوں میں
گر تخت حسن و ناز پہ ہیں آپ جلوہ گر
مثل نظر ہے آپ کا آنکھوں میں میرے گھر
ہے بُو و گل کی طرح سے مجھ تجھ میں ربط آہ
اے وائے بے نصیبی کہ ملنا نہیں نصیب
رہ تیری تکتے تکتے دم آنکھوں میں آ رہا
وام بکلا میں کس کے تو امداد جا پھنسا

ملنا کہاں سے ہو کہ کہیں تم کہیں ہوں میں
اقسیم عشق میں شہِ مسند نشیں ہوں میں
باد صفا ایسے قرب کے بس درمیں ہوں میں
پھوڑو ٹھوڑو ٹھٹھا غضب ہے کہیں کا کہیں ہوں میں
سایہ کی طرح گر چہ جہاں تم وہیں ہوں میں
آ جا نظر کہیں کہ دم واپس ہوں میں
مدت سے جو پتہ تیرا پاتا نہیں ہوں میں

عزل

دے کے دل دلدار کو جب ہو گئے آزاد ہم
خانہ ہستی کہ ہے بس تنگ جڑ سے کھود کر
خاک ہو کر آپڑے ہیں اب تو کوئے یار میں
ہیں وہ ہم صید ہوس پھر جا کے پھنستے دام میں
چرخ میں ہیں جیسے کھائی عشق کی ہم نے ہوا
مرغ دل اپنا جو اُس کے دام زلف میں پھنسا
ہم تڑپنے سے پھٹینگے تو ہماری فکر سے
بس ہے اپنا ایک بھی نالہ اگر ہو بچا وہاں
ہیں کفن بردوش سر بر کف تامل کیا ہے پھر
بال بال اپنا ہے شتر ہر بن مو سے لو
قصرِ جنت کا رہے تم کو مبارک واعظو
زہد و تقویٰ اور عبادت کا سہارا ہے تمہیں
آہ اپنے آپ کو کرتے ہیں بس خواہ و تباہ

آفریں وہ ہم کو دیں اُن کو مباد کیا د ہم
ڈالتے ہیں اب تو قصرِ عشق کی مبنیا د ہم
پریمی ڈر ہے نہ پڑ جائیں بہت باد ہم
پھوٹ جاتے گر قفس سے تیرے اے صیاد ہم
ہو رہے ہیں اب تو گویا آسیائے یاد ہم
پھنسن گئے پر سب بکلاؤں سے ہو کر آزاد ہم
ذبح کر احساں تراما نینگے اسے صیاد ہم
گر چہ کرتے ہیں بہت سے نالہ و فریاد ہم
قتل کر ہم کو ترے قرباں ہو کر جلا د ہم
ہے رخواں خود کیا کریں پھر تجھ کو اے قصاد ہم
ہو چکے ہیں اب تو کوئے یار میں آ باز ہم
اور یہاں رکھتے ہیں ہر فضل حتیٰ کچھ زاد ہم
اپنے دشمن آپ ہیں پھر کس سے چاہیں داد ہم

رکھتے ہیں ہر باب میں اشر سے امداد ہم
تاکہ جا میں شعر گوئی میں تجھے استاد ہم

ہم نہ شاعر ہیں نہ مولا ہیں نہ عالم ہیں ولے
اے خدا بخش اس زمیں میں لکھ غزل اک اور تو

غزل

یا اتنی کس سے تجھ بن جا کر میں فسیاد ہم
آپ ہی مظلوم ہیں اور آپ ہی بیداد ہم
آپ ہم قمری ہیں اور ہیں آپ ہی شمشاد ہم
آپ ہی ہم گل ہیں اور ہیں ببل ناشاد ہم
آپ ہی ہم صید ہیں اور آپ ہی صیاد ہم
آپ ہی شیریں ہوئے اور آپ ہی فریاد ہم
آپ ہی مقتول ہیں اور آپ ہی جلاد ہم
آپ ہی شاگرد ہیں اور آپ ہی استاد ہم
انفرنس جو کچھ ہیں پر ہیں جامع اعداد ہم
جو کہو سب کچھ ہیں پھر ناچیز بے بنیاد ہم
ہیں اسی دانش سے یار و صاحب ارشاد ہم
آپ کو کرتے ہیں ویراں تاکہ ہوں آباد ہم
ہو گئے آباد تر جتنے ہو گئے برباد ہم
غم ہے شادی میں ہمیں اور غم میں ہیں شاد ہم
ہے مساوی ہم کو گرہوں شاد یا ناشاد ہم
عاشق ذاتی ہیں اُن کے ہر طرح منقاد ہم
یار کو کب جانتے ہیں ظالم و بیداد ہم
بڑ بنیں عشاق کو کرتے ہیں کچھ ارشاد ہم
اور تیسر رکھتے ہیں اشر کی امداد ہم

اپنے ہاتھوں سے ہوئے جاتے ہیں برباد ہم
آپ پر کرتے ہیں ظلم اور اپنے ہی منقاد ہم
بارغ عالم میں ہیں با آہ و فغاں آزاد ہم
دایغ دل گلشن ہے اپنا مرغ دل ہو نالہ گر
عشق کے صحرا میں اپنا آپ کرتے ہیں شکار
ہو گئے جب محو در عشق پھر کس کا رہا
قتل اپنے آپ کو کرتے ہیں بے تیغ و تہر
دے ہیں اپنے آپ کو فقر و فنا کا ہم سبق
آپ ہی اچھے ہیں اور ہیں آپ ہی سبے بُرے
بے نشان بے نام ہیں نشان ہیں اور ہیں نامور
علم اپنا جمل ہے اور جو سہل اپنا علم ہے
اپنے دشمن آپ ہیں اور اپنا ہی ہوا چور ہے
کیوں نہ ہو گل خار میں نکلیں تیرے تیرے
ہے ہمارے کو خزاں میں اور خزاں اندر ہمار
شادی و غم اپنا جو لطف و قہر یار ہے
ہے برابر ہم کو قہر بھر و لطف و وصل یار
ہم سے ہم پر آپ ہے ظلم و ستم و رنہ بحق
ہیں نہ یہ قصہ و غزل ہے اپنی بجز وہ نہ بڑ
طر ہے کیا فوج گنہ سے ہے خدا بخش اپنا مال

غزل

کہ یہ وہ درد ہے دل میں رہے دریاں جاں ہو کر

غم جانان نہیں کیوں جان میں ہم شادمان ہو کر

رہو ہو پردہ دل میں مرے پیارے نہاں ہو کر
 نہ دکھیں کیوں نہ ہم پوشیدہ سترِ الفتِ جانان
 نہ کیوں ہو تخمِ فکرِ خاکِ میں سرسبز و بار آور
 نکالیں بحرِ الفت سے دُرِ مطلوب وہ جن کے
 اٹھایا باغِ غم تو نے دلا صد آفریں تجھ کو
 ہمارے غم کے گھر میں خوابِ راحت آسکے کیونکہ
 ادب بند نہاں ہے کیا کہوں کچھ کہہ نہیں سکتا
 ہمیں پرواہ کب ہے لالہ و گلزار و گلشن کی
 کہاں جاوے کہ کر کے ترک جو گھر بار کو اپنے
 کہاں جائے سے ڈھونڈے نہ ہو جسکا کوئی تجھ بن
 ترے قربان پیارے مت اٹھا امداد کو در سے
 ملے ہے گو ہر مطلوب بحرِ عشق سے اُن کو

دُڑا تو جلوہ گر ہو جاؤ آنکھوں میں عیساں ہو کر
 کہ عظمتِ اسمِ اعظم کو مٹی آخر نہاں ہو کر
 ہوئے ہم نامور ذیشان بے نام و نشان ہو کر
 نکل کر ہم گیا آنکھوں سے دلِ اشکِ رواں ہو کر
 لیا کوہِ گراں سر پر ضعیف و ناتواں ہو کر
 کہ صورتِ اُن کی آنکھوں میں پھرے ہو پاسبان ہو کر
 کہ دل کے دل میں رہ جاتے ہیں بس شور و فغاں ہو کر
 دکھاتا داغِ دل ہے سیرِ ہم کو بوستاں ہو کر
 درِ جانان پہ آ بیٹھا ہو نقشِ آستان ہو کر
 پڑا ہو جب کہ آدہ پر ترے بے خا و ماں ہو کر
 مریضِ عشق تیرا پڑا ہے ناتواں ہو کر
 کہ جن کے ہم گیا آنکھوں سے دلِ اشکِ رواں ہو کر

غزل

صوفی نہ شیخ عالم مسندِ نشیں ہوں میں
 عاقل ہوں یا دیوانہ ہوں مجنوں ہوں یا ہوش
 گنگام بے نشان ہوں ذیشان ہوں نامور
 ظاہر ہوں اور چھپا بھی ہوں آنکھوں میں جیسے نور
 سر میں ہوائے ماہ ہے اے نا صبحِ اس لئے
 مت کر زکوۃ حسن سے محرمِ بہرِ حق
 گرچہ ذلیل و خوار ہوں امدادِ سدا لے

بندہ ضعیف و عاصی بس کتریں چوں میں
 جو کچھ کہ ہوں یہ عاشقِ ماہِ جبیں ہوں میں
 سب کچھ ہوں اور جو پوچھو کچھ نہیں ہوں میں
 عالم میں سیر کرتا ہوں غلوتِ گریں ہوں میں
 درِ درِ پھروں ہوں اور کبھی خانہ نشیں ہوں میں
 مسکینِ غریب و عاجز و اندوہ گین ہوں میں
 انگشتِ قیٰ خلق میں مشعلِ نگیں ہوں میں

غزل

تب غم سے جو دیدہ تر ہیں ہوتا خشک پانی ہے
 ہوا بازارِ شوقِ آبِ گرم ہے وہ شمعِ رُکس جا
 نہ چاہوں کس لئے تاتل سے میں اپنی شہادت کو

تو بے آبی سے بارغِ دل میں اک سوزِ نہانی ہے
 کہ جان اپنی ہمیں اُٹھس آتشِ رُپِ جہانی ہے
 کہ داں آپِ دمِ شمشیر یاں تشنہ دہانی ہے

نہ اپنی آہ سوزاں ہے دھواں سا دایگاں جاتا
میں طور عشق پر تیرے ہوں گر چہ دفتر آری
اوب بند زبان ہے عرض مطلب میں مری ورنہ
ہمارے کارواں میں کب ہو جس قیل و قال نیدل
ہے آواز جس گویا جگنا نہ ہر نوں کا بس
صرف کی جوں رہے گا منہ کھلا اس کا تیامت تک
جو ہیں ہم صاف مشرب سمجھے ہے ہر قوم اپنا سا
غزل اور اس زمیں میں پڑھکے آمد ادا کی سے

کہ ہو چنانے کو کعبہ وصل تک مرکب دغانی ہے
نہیں لاتا زباں پر کیونکہ خوف کن ترانی ہے
گرہ میں اپنے خامہ کی شکایت کی کہانی ہے
کہ راہ کشت میں مگرہ دلیل طے لسانی ہے
زباں کا کھولنا عمارت گرسر نہانی ہے
جہاں خامہ سے دائم مثل دریا درفشانی ہے
کہ اپنے رنگ پر ہر طرف لیتا صاف پانی ہے
حلاوت بخش عالم کو تری شیریں زبانی ہے

غزل

تپ ہجراں میں جی جلتا ہے جا آنکھوں سے پانی ہے
حریف نفس کب ہو عقل جو بحر معانی ہے
ہے اپنا نطق ہر نکتے میں سوتنگ شکر رکھتا
ہے بے دردوں سے اپنے درد کی کرنی دوا ایسی
نہیں ہے کسر شاں ہونا مقید بند عزت میں
گل آسا صبح پیری میں وہ بے حسرت کے قیامت
جو زرا آتش میں گم ہو جا تو خاکستر سے بنتا ہے
لے جاتا ہے کوثر ساتھ صحرائے قیامت میں
ہمارے جرم سے چین بر جہیں کیوں بھوہو اُس کا
سکے ہے دیکھنا بادیدہ کثرت نور و حدستہ کو
نہ کیوں ہو رنگ آئینہ کا رہبر سوئے روشن گہ
عبث کھاتا ہے فکرِ زمیں غم سخت انسان کیوں
پڑائیں قمر سے گر وہ نہیں شکوہ ہمیں اُن سے
بلاویں مہربانی سے بڑا آریں کچھ نہیں شکوہ
مثال جان و تن ہے تجھ میں اسیں قرب پھر دُوری
نرد و ناشاد کو آرام دن کو اور نہ شب کو تم

اجی دیکھ تو اس بارش میں کیا آتش نشانی ہے
کہ روغن پر کبھی غالب نہیں ہو سکتا پانی ہے
حلاوت بخش تلخوں کو مری شیریں زبانی ہے
کہ نوک خار پا کو نمیش کز دم سے اُٹھانی ہے
مثاب اسم انظم بلکہ خود عظمت بڑھانی ہے
جو کھوتا خواب غفلت میں شب قدر جوانی ہے
جوانی کا عمل پیری میں پیری میں جوانی ہے
کہ جہاں شب ندامت سے لے آنکھیں پانی ہے
کہ آئینہ کو بد صورت سے لب ہوتی گرانی ہے
کہ حرف و جسم ہر اک شاہد رُوح و معانی ہے
تجھے زشتی سے حاصل کعبہ مقصود جانی ہے
کہ تابِ غور سے پتھر میں غذائے لعل کافی ہے
بلاویں مہر سے اپنی تو اُن کی مہربانی ہے
ہمیں اُن کی ہر صورت بجا مرضی کو لانی ہے
نہیں کھلتا ہے اے آمد او کیا سر نہانی ہے
اجی اے دل تھیں کیا عادت ایذا رسانی ہے

غزل

رخ سے کاکل اٹھا دیا کس نے	رات میں دن دکھا دیا کس نے	لاکھ کو ایک ایک کو لاکھوں	کر کے ظاہر چھپا دیا کس نے
عرش و فرشی جسکو پا نہ سکیں	میرے و ملیں سما دیا کس نے	ڈھونڈتے نکلے آیا کو کھویا	محب کو اُس میں گما دیا کس نے
ابر گریاں میں برق حسن دکھا	روتے روتے ہنس دیا کس نے	مخ تو عاشق سے پھیرا تو اُسے	ہنستے ہنستے رولا دیا کس نے
ہے نہ عالم میں وہ تو عالم میں	شور اُس کا مچا دیا کس نے	نغمہ سرمدی سنا کے ہمیں	مست و بخود بنا دیا کس نے
شعلہ رخ دکھا کے اپنا ہمیں	سر سے پانک جلا دیا کس نے	عشق معشوق عاشق اک ہیکر	سر وحدت سمجھا دیا کس نے
میں تو نام و نشان مٹا بیٹھا	شہرہ میرا اڑا دیا کس نے	اول آخریاں نہاں ہو کر	حرف شرکت مٹا دیا کس نے
شخص واحد ہو سیکڑوں میں نام	ایک کو سو بنا دیا کس نے	ہنستے ہنستے چوم میں ڈنگی	شمع جھکو جلا دیا کس نے
	حسن سیلے دکھا کے اے امداد	جھکو جنوں بنا دیا کس نے	

غزلیات فارسی

اگر جمیع خود و تم و یہ شہینہ میر گروم	بیاض شاہ کو نیم ز ظاہر غواں میر گروم	نار پیست با جانان غور غور غور	بہت روز و وجہ اس گرو سپاہ میر گروم
چو دیدم لعلے تو پیش ابر چاہے ہر گز	ازین بیکر و پرہ رو چہ بیا از میر گروم	عجب بختی و ویر تہم کہ نہ تہم بجز اس	کہ دل لایے بر دارم بچے دلدار میر گروم
رخسخت کے بے رخ و دل سب از لبستان قمر	چون بالین با آنم نہ مراں میر گروم	چون بنظر قتل میں تھکا فانی کھیل	کہ سر بہ کھن برسوں گرو دار میر گروم
شرابی عالم را توئی طبعی و می بخشی	مگر عروم گرو دینا نہ تھام میر گروم	مرانان غواں ہند نصیحت ناسا ہر	کہ سو وایش بسر دارم میں بیکام میر گروم
	بیانور چکر کن دل مارو دارو شن	کہ عکس قریبے کیف بے انوار میر گروم	

جواب خط شاہ سید علی احمد صاحب تخلص صلی علیہ السلام احمد اقبیلٹھوی۔

چو آمد سنا تھے مشککات و شوار کا رہ من	بیک جرعہ ز مے بکشو و عقید ولف کا رہ من
صبا آور و چوں بولے کل وصل نکا رہ من	برآمد بر ہوائے شوق این شہب غبار رہ من
بجھدا شہر چہ راحت یافت جان بہتر رہ من	کہ آمد ناگماں نامہ ز کوئے شہر یار رہ من
خبر آمد خط آمد قاصد آمد ہم پیام آمد	دلیم حیراں کہ باشد بر کد امی جاں شاہ رہ من
بایں شکرانہ بردیدہ نہادم پاسے قاصد رہا	کہ از نامہ منور کر و چیشم انتظار رہ من
چو من منظور جزیب اشتیاقم در جناب تو	بجرم دوستان گوئید و بس عرو و قار رہ من
پس از مدت برآمد از روی جان دل یعنی	سحر گردید از مہر خط شہائے تار رہ من
بمے ذوقی حیات من بسا آخ از غم ہجران	خوشا این طالع شیریں کہ گشتے غمگسار رہ من
بدیدہ گریہ لب نالاں بجائے سوزن لرزاں	ہمیں تسکین دل ہووے ہمیں صبر و قرار رہ من
بجین گریہ من خنداں و ہمہ رخندہ من گریاں	ہمارا اندر خنزاں بود و خزاں اندر بہارت رہ من
گئے گریاں دگم خنزاں گئے حیراں گونا لالاں	بجز این شغل یک لحظہ نمودے روزگار رہ من

<p>ننگرد و بیان شوق وصل و شکوہ ہجراں کہ آمد نامہ خوش ناگاہاں صلی احمد اُدائے شکر آں ساقی نہ گرد و از زبان و دل بیاد و خود نگہداشت ز مشغولی غییر حق ز لطف چشم آں دارم کہ دایم محبت جاری کنم تحریر ایے اعدا و تا کہ شوق وصل او</p>	<p>غرض جز ذکر و فکر تو نبودے پہنچ کارِ من یکایک رفت غمہائے دل اندوہ گارِ من کہ از یک جہرہ زان و بر و کل بچ و خمارِ من با حسا نیکہ یادم کرد ایے پروردگارِ من بماند در دولت یاد دل اسیر و ابرِ من رہبر ایے کاش جائے نامہ آں نامی نگارِ من</p>
<p>عزل شوقیہ ارکان ج</p>	
<p>دیم چو کہ ہوس کوئے تو کردم چوں حلقہ در کعبہ بعد از کرم دستی و طواف و بحیلم و بقائے در عرصہ عرفات پیا حشر نمودم</p>	<p>دیم منج کعبہ ذکر دئے تو کردم در گردن خود سلسلہ گیسو تو کردم ہر سمت تمنائے نیکوئے تو کردم چوں یاد آں آن قامت مجھئے تو کردم</p>
<p>عرضی عیال و مسکین در مدح شریفین عبد اللہ بن عون بصنعت تو شیخ</p>	
<p>شاد باد شاہ اے شاہ تعلیم عرب عون حق با تو بود ایے ابن عون انکار انعامت اے شاہ کرم میت قوتش شکر کن و شکر حق</p>	<p>یا ائو وار سایش را و داز دوست خوش شامنت بر باد ایں دعا گویم ز خوان عام تو درد ما کن جاری وہ لقمہ مرا</p>
<p>شجرہ قادریہ فیضیہ منظومہ</p>	
<p>بسم اللہ الرحمن الرحیم</p>	
<p>تہامی حمداے محبوب مطلق خداوند بحق ذات پاکت ہائیکہ اسمہ احمد محمد بحق مصلحتی شاہ ولایت</p>	<p>بہر از حمد و ثنا صلوات بجد مرا کن از غم دنیا و دین پاک دلم روشن کن از نور حقیقت ز سر غمیش کن آگہ کما ہی</p>

بختِ شیخ حبیب عجمی شہر دیں	دُعایم را بفضلِ خویش بگزین	بختِ حضرت داؤد طائی	مرا از قیدِ هستی دہ رہائی
بختِ خواجہ معروف کمرخی	مرا محفوظ دار از شرِ چرخ	خداوند بختِ سُرّی سقطی	شبا تم دہ براہِ نیک بختی
بختِ شہ جنید آلِ شیخ بغداد	ز قیدِ دو جہاں مارا کن آزاد	بختِ خواجہ بو بکر شبلی	بکن بر عاشقانِ خود تجلی
بختِ عبد واحد بو الفضل شاہ	خداوند اکن از اسرار آگاہ	بختِ بو الفرج آن شاہ طریس	مکن باز رحمتِ خویش مایوس
بختِ بو احسن ہنگامی باحتی	بہ تیغِ عشقِ خوگون سینه ام شق	بختِ بر سعید آل شاہ بو الخیر	بکن محو از دلِ من الفتِ غیر
خداوند ابختِ شاہ جیلان	مخی الین غوثِ قطبِ ایران	بختِ مولیٰ مرا از ہر خیالے	ولیکن آنکہ زو سپید است عالی
بتاجِ الدین شاہ عبد رزاق	بدہ چالاکیم در راہِ شقاق	بختِ شاہ زین الدین وازا	مژین کن مرا از دین و تقویٰ
بختِ شیخ یحییٰ زہد حق	مشرقتِ سالانہ دیدارِ مطلق	خداوند ابختِ شاہ موسیٰ	بناغم بردتِ دائمِ بیس سا
بآن عبد الوہاب بحر ثانی	مرا کن عرقِ در موجِ معانی	بہ عبد القادر راسی اکما	بلک معرفتِ کن شاد مارا
بختِ احمد قدسی عاقل	نشانِ ماسوا گذار در دل	بختِ شاہ مولاناے مغرب	بگردانِ مدغم در خاکِ یثرب
بختِ شاہ عبدالحق عالی	دلم مرا کن ز حُبِ غیر خالی	خداوند ابختِ شاہ ایاس	پناہ خواہم بتو از سترِ خناس
بختِ حضرت قیصر الاعظم	بگریہ چشمِ راوہ عشقِ باہم	بختِ بو محمد شاہ محمد	عطا فرما مرا عرفانِ بے ہر
بختِ شاہ محمد غوث ثانی	مدہ در دو غمِ رسوزِ ثانی	بختِ شاہ عبدالحق کامل	جمالِ خویش چشمِ سازِ شامل
بختِ شاہ سید عبد رزاق	بوصلِ خویش مارا دادِ شقاق	خداوند ابختِ رحم علی شاہ	باسرارِ لدنی سازِ آگاہ
بشیخ عبد الرحیم آل شاہ شہدا	شہیدم کن بہ تیغِ عشقِ شہا	بختِ حضرت نور محمد	منور کن دلم از نورِ یجد
خداوند ابختِ جملہ پیراں	مرا ہم در طریقِ شان بپیراں	بختِ آل وازواجِ دبا سجا	بجلہ اولیا ابدالِ اقطاب
بغوثِ دفر و دہلر و باو تاد	بہشتاقی و عباد و بزرگاد	ز دستِ نفسِ فرکیش خوشخوار	الہ العالمین مارا انگہ دار
بخود مشغول دارا اندر حیاتم	اگر میرم بدہ یاربِ بختام	بوعصیانِ بیشوم بر بادِ اللہ	بیاؤ جلد کن آمد و اللہ
خداوند ابایں پیرانِ عظام	بوقتِ مرگ کن بالخیّر انجام	ہر آن شخصے کہ این شجرہ بخواند	مرا ہم از دُعاے یاد آرد

رہبانے

ہے بُرا اچھا جو سمجھے آپ کو	اور بالاسب پہ کھینچے آپ کو
مردم دیدہ سے سیکھ اعداؤ تو	سب کو دیکھے اور نہ دیکھے آپ کو

عیدی

عید گاہِ ما غریباں کوئے تو	انبساطِ عیدِ زیدنِ روئے تو
صد ہلالِ عیدِ قربانتِ کم	اے ہلالِ عیدِ ما بروئے تو



رسالہ درد و غمناک

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سُخو یا در و عجب تھمت ہمارا
گدڑتا ہو جو مجھ پرانہ دلوں حال
سو آکر عشق نے بھٹک چکا کیا
بچہ ایک شش نے رنگت دکھائی
اٹھا کر زلف رخ اپنا دکھایا
چمکاک حسن کی دھلکے بھٹکے
کچھ ایسا دام کیسویں پھنسیا
جوتوں نے آس پاس تن کو چمکاک
غم و درد و الم کی فوج کسانتھ
وزیر اک کر کے نادانی کا ہمراہ
کیا اُس دن سے سونا لکھانا
وہ کیا جانے سو اس درد و الم کو
پڑا جو غم کا لشکر داپہ آٹوٹ
وہ جن آنکھوں میں خارِ ہر ہو دو
لگی کہنے مجھے خلقت دیوانہ
غرض دیوانہ بھٹک جانا کر کے
کہو نہیں آہ کس سے اس الم کو
وہ کیا جانے سو اس درد و الم کو
جو اپنے دل کے دہر سے بھلے ہو
کروں میں آہ غم کا کس آئینہ
اگر ظاہر کیوں حالِ درونی
دکھاؤں بکٹی اپنی کویتیں گر

بیان کرتا ہوں نہیں جو غم کا مارا
نہ تھا کچھ اس سے پہلے غم کا جہاں
جہاں کہ سو مصیبت میں پھنسیا
اے جس میں عقل تک میں نے گنوائی
بل میں عشق کی بھٹک پھنسیا
کیا یخو بھٹلایا مجھ سے مجھ کو
گویا قیدِ روزِ عالم سے چھڑا یا
پہنائی بھٹک و ریائی کی پوشاک
دیواک آہ کا ہونڈا مرے ہاتھ
بنایا عشق کی اقلیم کا نشاہ
ہو امیں غم کے تیروں کا نشاہ
نہ دیکھا جس نے ہر وقت کے غم کو
متابعِ صبر و شکر ایسا کیا ٹوٹ
بھلا وہ غم بھر کیونکر نہ دو دو
کرمی نے درد و الم سے نہ جانا
ہر سے گر و آخری بڑے شرکے
سمجھتا ہے ہر اک سودا کی بھٹک
نہ دیکھا جس نے ہر وقت کو غم کو
وہی اس درد و غم سے آشنا ہو
غمِ فرقت سو اگن نہ غمِ غوار
بناؤں اک عالم کو جنونی
تو اک بچل پڑے عالم کے اندر

سنا تا ہوں تمہیں اسکو سراسر
پڑا سو تا تھا میں خوابِ مہم میں
کچھ ایسا اس نے پھر نقشہ دکھایا
مرا اک دل سے دل گیا بل
یکایک گیا وہ جانِ جاناں
ہوئی زلف اسکی آمیری لگو گہر
شرابِ شوق کا اک گھونٹ دیکر
نہرا نہ مفلسی کا مجھ کو رے کر
خوابِ آباد کے قلعے میں لا کر
ہزاروں غم کی لا آتش لگائی
اجی جھپکے ہر دل میں دردِ فرقت
اٹھا بھاتی میں دردِ عشق جسی
تو اب گر غم میں شب کو صبح کرنا
کیا سب بھول کھانا اور پینا
سمجھ کر مجھ کو سودا کی جہاں لے
مرا اک کھیل خلقت نے بنایا
کس جاؤں کہوں کس سے حقیقت
وہ جانے اس تڑپنے کے مرنے کو
وہ جانے اس تڑپنے کی حقیقت
کہ ہو جو مبتلائے دردِ فرقت
انہیں واقف کوئی غم سے ہماری
کیوں خرم نہ دوڑے شکر کو
پڑے آفت کا لکڑا اک جہاں پر

گدڑتا ہو جو کچھ اب میری جا پر
نہ تھا کچھ بتلاستی کے غم میں
کس نے مجھ کو سودا کی بنایا
ہو اتنی نگہ سے اُس کے سہل
قرار و صبر و ہوش و چلہ ساماں
کیا بھٹک و میں بس طوق و زنجیر
کیا سو مجھے عالم میں دردِ
رکھا اک تاج رسوائی کا سر پر
بٹھایا بخود دی کے تحت اوپر
میری سببیش کی پوجی گنوائی
اُسے کیا ہوئے خوابِ نور کی فرقت
اُسے پھر نیند کس کی بھٹک کسکی
صبح سے شام تک درد کے مرنے
پڑا مشکل مجھ اب اپنا جینا
کیا ٹھٹھا ہر اک پیر و جوان نے
تماشے کو بھی وہ یکن نہ آیا
کوئی ہم نہیں جز دردِ فرقت
گدڑیں و میں حضرت عشق کا ہونڈ
کہ ہو جو مبتلائے دردِ فرقت
انہیں واقف کوئی غم سے ہماری
کیوں خرم نہ دوڑے شکر کو
پڑے آفت کا لکڑا اک جہاں پر

<p>حقیقت دل کی گرا پنہ دکھاؤں ہوئی ایسے تکر سے محبت ارے یار کو ہر جس کو الفت کے ہے عشق جس کو سار الفت کیا جب عشق نے بیتاب بھگو نہ دیکھے جب تلک دیدار دینر کہ اک تو سر پہ افلاک الم ہے یہ اگر ناتوازی نے کیا زور کیا وحشت نے اگر چہ ننگ پڑی یہ بھیجہ فوج بے قراری ہوا ہے ہاتھ سے عاجز گریاں بچوں کیونکر کو اب اس بلا سے کترے عشق نے محبت ستایا خدا کے واسطے جلدی خبر لے اگر آنے میں ہوگی دیر تجھ کو طیب درد دل ہی کا مراد تو میں دام زلف میں تیرے چنسا ہو خدا کی واسطے جلدی سے آؤ جو تھی منظور کرنی بے وفائی اگر بے وفائی جانتا میں ہر اک صورت سے میں نے غم ٹھایا اگر تقصیر مجھ سے کچھ ہوئی ہو میں جانوں ہوں نہیں ہو چاہے بھگو نہیں لگتی ہے بھوک وریاں بھگو اگر دینا مراد خوش آؤ تا ہے جو ہو کا شعلہ رخ کا تو دھیا</p>	<p>ہنس سوتی در عالم کو رلاؤں نہیں ہوا میں اصلاً تو الفت عصیت ہو عصیت ہو عصیت قیامت ہو قیامت ہو قیامت کہا میں نے یہ اس پیا کی رو رو قرار اور صبر ہووے اس کو کوئی تکے پاؤں کے پھر دیا کوئی غم ہے کیا تبت تو اس کا مار کر بھگو لگے اس کے سبب ناموں اور ننگ متاع صبر کی ہے کوئی ساری ہے گریاں یل اشک غم سو داما میں ہوں اک درد زانو کو پیاسے مرے دل کو پھر اک دشمن بنایا کہیں یہ آب نول اپنا نہ کر لے نہیں پانی کے رندہ پھر تو بھگو کر دل کس سے علاج اپنا بتا تو نلا صی تو بتا میں کس سے چاہوں ترطاب اور بے قراری کو مٹاؤ تو کی تھی تجھ سے پھر کیوں شنائی تو پھر کیوں خاک درد چھانٹا وے تجھ کو نہ مجھ پر حسم آیا خدا کی واسطے تم بخش دیجو کہ میری کچھ نہیں پرواہ بھگو کیا جینے سے اب بے اس بھگو یہ درد ورج بھگو بھاؤ تا ہے تو ہونگا خاک جل بھگو میری سناں</p>	<p>نہ کہہ سکتا اہو کہ اب کیا کرو نہیں مڑ پتا ہو نہیں جسکے غم سوز نرات محبت نام جسکایاں رکھا ہو ارے یار کو کسی کو دل نہ دیجو کہ میرے دل غمیں کو کیونکر سو ترے عشق میں دے دے دلیر ہے چاروں طرف فوج درد گھر کو جنوں نے بھپہ کی اگر چڑھائی جو اگر مجھ کو رسوائی نے گھیرا ڈپوتے میں ادھر اشکوں کے الے لگا تا ہے سدا سوز بیکر آگ کہ نہیں صبر اب کس کس بلا پر اجی جسکا ہو دشمن دل سپا یا جو اپنی جان کی جاں سے جدا ہو کہ بس جب پاس اپنے دلبر ہو جو کوئی عشق کا بیمار ہو دے محبت میں بلا کی جو چھنسا ہو لگا تھی جو کو ہم سے پیارے کوئی ایسا بھی کرتا ہو پیارے بت سہم نے گر کا خاک پاسے ہوئی ہو کیا خطا اب سے جانی نظر مت رکھ میری تقصیر پر تو دو اب کیا کر دل و میری دلدار خدا کے واسطے اب بت ستم کر تو درد و غم سے نت دو مار ہونگا جو یاد آئی وہ زلف پریشاں</p>	<p>نہ ہو سکتا ہے جو چپ ہی رہ نہیں خبر اس کو نہیں ہیبت ہیبت بلا اور بلا اور بلا ہے جو دو اسیر جینے کی نہ کیجو ہو تسکین عاشق مسکین کو کیا نگر ہوا ہے حال میرا ہر سے ابتر سدا آہوں کے مار تو میرے مری سب ہوش کی پوچھی لٹائی لیا عزت کا سب اسباب میرا لگے ہیں اسطرح آہوں بھگالے مرے پیارو بتا جاؤں کہ ہر جاک ہے ہتر جاؤں اس غم کو کس م بچے کیونکر نہ پھر وہ بچسا را نہ کیوں اس زنگا کی ستہ فنا ہو فنا ہونے سے پہلے وہ فنا ہو علاج اس کا نہ جز و دلدار ہو وہ جز دیدار دلبر کسب رہا ہو پھر آتے کیوں نہیں ہو گھر ہمارے ترطیتا چھوڑ عاشق کو سدا ہر نہ گذرا تو مگر اپنی آواز جو پہلی سی نہیں ہے ابراہی کہ مر پر اپنے پیارے کے نظر تو ہوا ہوں عشق کے ہاتھوں نچا ہر خدا کے واسطے اب تو کرم کر تری الفت میں جی نکھو تا ہونگا تو پیچ و تاب کھائیگی مری جاں</p>
---	---	--	---

تقصیر تیری پیشانی کا گرہو	تو ہو دیوار غم اور یہ اسرہو	جو آئے تیری گوش و چشم کا دھیلا	کروں میں گوہر اشکال سپہ قرباں
خیال اس تیغ ابرو کا اگر ہو	وہیا قرباں اس پر میرا سر ہو	تقصیر تیری مٹاں کا گر آئے	ہزاروں برہمیاں دلیں لگائے
دردِ ندان کو تیرے یاد کر کے	بہاؤں اشک سے گلے جل کر کے	جو خال رخ کا ہو تیرے قصو	سیہ داغوں سے ہو سینہ مرا پیر
جب آوے یا تیرا قدم و قیامت	کروں برپا وہیں شور قیامت	ترے ناز واداکا یاد کر چال	کرو نہیں خاک میں آپ ہی کی مال
وہ تیرا یاد کر آرام بستر	گزاروں عمر ساری میں تر پیکر	میں یاد اس شمع رو کو جب رو لگا	تو پردانے کی صورت جل مر لگا
جو ہو گلزار تن زخم جگر سے	کرو سیراب اس کو چشم تر سے	تیری تیغ نگہ کا قتل ہوں گر	نہ لاؤں اُسکو میں ہرگز زباں پر
غرض جو درد و جفا سادو سہوں کا	نہ گھبراؤ لنگا نے غلین ہوں گو	ترے غم سے نہیں خالی رہو لگا	جو الہ تعالیٰ ہمارا رو یا کروں گا
بے بیٹھوں چین سو تجھ بن کھوں میں	سدا کرتا رہوں بس ہاؤں میں	اگر کوئی تجھے کوئی نہ جھ سے آکر	کہ کیا گندہی ہے اویڑوانے تجھ پر
نہ ہرگز حال دل اپنا کہوں گا	ہندو لگا اور دو لپٹ رہو لگا	نہ چھوڑو لنگا کبھی الفت تھاری	اسی میں جان جاوے گی ہماری
ذرا اس ناز و انداز سے کو چھوڑو	مری جانب ذرا صبر اپنا سوڑو	میرا ہونے میں یوں باتیں بناتے	منیں صورت دلے اپنی دکھاتے
ذرا بہر خدا پردہ اٹھا دے	وہ کھڑا چاند سا مجھ کو دکھا دے	ہست نزدیکی ہوں دلتے تو اویار	وہ تجھ تک پہنچنا ہی کر و شوار
ہے بو و گئی کی ہوں مجھ تجھ میں قربت	نہیں معلوم پیر کیوں ہو یہ فرقت	میرا ہونے سنا یہ منظر ہمراہ تیرے	منیں جو وصل پر قسمت میں میرے
رہے دلیں مرے پیارے سدا تو	ذرا ترسا منے اکھوں کے آتو	تجھے چھاتی سے ٹپک اپنی لگاؤ	یہ شعلہ عشق کا میرے بجھاؤ
ہو تو نزدیک میرے مجھ سے ایسا	غصہ ہے تیرے بھی ملنا ہو دشوار	ہے مجھ میں درد تجھ میں روتا ایسا	رواں ہووے بدن تو خون جیسا
اجی کسی ہے پھر پورا تنہا رہا	یہ کہیں نہ آتا ہے اور یہ تنہا رہا	ترباں آتا ہوا اور پھر دور ایسا	منیں گھلتا ہے یہ پردہ ہی کیسا
یہ پردہ دور تک اندر کر تو	مجھے اس میں نہ لگ کر کر تو	کہیں ہو کر کے بے پردہ پیارے	ذرا تو رو برو ہو جا ہمارے
ٹپک اپنے حسن کا جلوہ دکھا دے	کہا نہ تجھ کو نہ ہو	دھو کے کب تک لگے ہیں پیارے	کبھی تو سامنے ہو گے ہمارے
یہ ناز و شوخیاں پیارے تو تھاری	کہہ نہ رہا ہوں تجھے وہ نہ تھاری	وہ لے آتا تو کا ہے گا ہے جانی	کہہ ہم پر کرم سے مسربانی
یہ جانو تم شرط پتا ہے بچا را	نہیں تم میں اسے ادم گذارا	ذرا اپنی مجھے صورت دکھاؤ	پھر اس کے بعد چھاتی سے لگاؤ
کہ جس سے دور ہو یہ رخ و سست	تیرا یہ تراکی شعلہ بکری کو راست	ہر بیان و دل سو ہوں شتاق تیرا	کروں کیا بس نہیں چلتا ہو میرا
ترے ملنے کی ہوں بس آمد و میں	سراسر مجھ ہوں اس میں جسے تجھ میں	جھپٹتا ہے ترے غم سے مراد دل	رہے افسوس پھر غم و نہیں تول
دو غم و غم میں تم خوشیاں سناتے	ہم اس حسرت میں نہیں دل بھگاتے	سبھوں پر ہے کرم پیارے تھارا	منیں ہے فکر کچھ نہ یکن ہمارا
کہ وہ غم و غم یہ لطف و مہربانی	پیارے نام سے نفرت ہو جانی	نہیں تدبیر کچھ ملنے کی تیرے	خدا جانے ہے کیا قسمت میں میرے
نہ جانوں ٹھوکر کس کھانڈ کا کتب	یہ ایذا جگر کی پاؤں کا کتب تک	لے گا یا نہ تو مجھ سے ملے گا	خدا جانے مقد ر کیا کرے گا
اب تقصیر اس میں پچھ تیری ہو	نصیب نہیں لکھا میرے سی ہے	ہے تیرے وصل کی منزل بہت دور	اتر ہے لنگ اور رحمت ہو بخود
کشش میں کچھ اتر میری جو ہوتا	گدڑ بیشک ادھر بھی تیرا ہوتا	جو کرتا شوق میری رہنمائی	تو ہوتی کیوں مری تجھ کو جھائی

اکوں میں آہ کیا تری حقیقت	مصیبت ہو مصیبت ہو مصیبت	نہ میرے درد و غم کا کوئی غمخوار	ہر اک ہو اپنی اپنی بوجھ کا یار
کہو کس سے کون میں پناہ احوال	کہ ہے غیروں سے کہنا ہی کا جمال	سے جو درد کا طوا میں سیرا	انہیں تھک بن کوئی غمخوار سیرا
سو تو نے غم مرا دکھا گوارا	کہ یوں مجھ کو تپ فرقت نے مارا	یہی بہتر ہے اب رو یا کروں میں	سہ شبک غم کو منہ دھویا کروں میں
سے تو یا نہ سن غم میرا مجھ سے	کئے جاؤ نگاہ میں عرض تجھ سے	ترا دیدار پاؤں یا نہ پاؤں	دلے سب سب تجویں دن گنواؤں
مسترف وصل سو ہوں یا نہ ہوں	کہوں دن رات تیری جستجو میں	نشان عیش اور عشرت طاؤں	تامی محبتیں غم کی اٹھاؤں
کہاں تک درد و غم ظاہر کروں	نہیں کچھ اتنا بس چہ رہو میں	یہی بہتر ہے اب خاموش رہنا	جو کچھ گذرے ہو دلیر اسکو پہنا
جو کچھ گذر گیا سو گذر گیا جاں پر	نہ لاؤں پر کبھی ہرگز زباں پر	کبھی آوے گا آخر جسم تجھ کو	چھڑاؤ بیگا تو درد و غم سے جھکو
دکھاؤ بیگا مجھے دیدار اپنا	مطاؤ بیگا مرے دل کا یہ کھٹکا	اگرچہ ہوں برا بہوں تمھارا	نہیں بن تم مرا اکدم گزرا
تمام آمد اور گریہ درد نامہ	کیس ایسا نہ ہو بھٹ جائیو نا	یہ درد اپنا بس اظہار است کر	خدا کے واسطے رکھ جی کے اندر
کہ ترے درد اور اس غم کو شکر	بھٹنا جاتا ہے دل عالم کا کبیر	بس اب ملک شکر کرت ہو دیوانہ	کہ بہتر درد دل کا ہے چھپانا
نہ ہوا ایسا تری گستاخیوں پر	خفا ہو جاوے تیرا تجھ سے دلیر	وہ ترے حال دل سو ہو خبردار	نہ کر اب شور و شر زنا زنا دار
نہ کر غل صبر کر یہ مان میری	کہ تا امید بر لاوے وہ تیری	بس اب خاموش ہو گھٹا کر	طلال آوے نہ مثالی اسکے دلیر
امی پر سو نہ اب کام سدا	وہ چاہے سو کہے تو دم نہ مارو	رضا کم اپنی کر اسکی مضامین	نہ پڑ کر خودی کی تو ہلا میں
وہ مالک ہو کرے جو کچھ کہ چاہے	خلاف اسکے نہ تو دم مارا کہ ہے	بس اب خاموش ہو گفتا کر	تو کہہ اٹھ رہی اللہ دل سو ہر دم
	بس اب اٹھ بس اٹھ بس ہو	سو اتنی نے پہچانی ہو	

نہ ہوا ایسا تری گستاخیوں پر

جہاد اکبر

اللہ الصمد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

آئی تو ہے وحدہ لا شریک	بنایا تو نے ہر اکشے کو ٹھیک	عدم سے تو رہتی میں لایا ہمیں	یہاں اب بگل میں پھنسا یا ہمیں
ضمیفی سے ہم کو تو انا کبسا	تھے ناوان ہم تو نے دانا کیا	کری ہمیں نازل یہ روشن کتاب	ایا اُس میں امر و نہی کا خطاب
نہ کی نیک و بد میں ہم نے تیز	رہے اپنی غفلت ہی ہم نے تیز	رہی وہ ہی ہم پر کرم کی نظر	وہ نور ہدایت رہا جلوہ گر
ہے روشن اگرچہ ہدایت کا نور	ولے کیا ہوا صل کہ نہ ہو تو کور	عطا کر وہ دنیا کی ہم کو اکہ	لے جس سے ہم کو ہدایت کی راہ

مناجات بجناب قاضی الحاجات

اے الہی الہی الہی	میں ہوں اپنے اعمال بدستور تباہ	اے الہی میں عاجز ہوں بندہ ترا	گناہوں سے ہر حال بدتر مرا
اے الہی سراپا ہوا میں گناہ	ہوئی مجھ کو کم آہ نیکی کی راہ	اے الہی مجھ سے یہ شرمندگی	کہ بن آئی مجھ سے نہ کچھ بندگی
میں شرمند ہوں اپنی اس قفل سے	کہ غافل رہا جو رہ وصل سے	خود وہ کہ جو بندہ یاد ہو	بجز یا ر آنکھوں میں سب خار ہو
خود وہ کہ خوش تھک کر رکھے مدام	رہے حکم میں تیرے وہ صبح و شام	کیا عمر بھر میں ترے برخلافت	بمضلا اس سو زیادہ ہو کیا ظلم صفا
رہا میں صدا بحر غفلت میں غرق	نہ سمجھا کبھی نیکیا و بندیں فرق	اے الہی مری عمر دشمن نے لی	رہی شہوت اور حرص باقی رہی
ہوئی حرص زیادہ ہوا میں تمام	نہ افسوس کوئی کیا نیک کام	اے الہی میں کی گرجہ کوشش بڑی	ولے ساری تدبیر اپنی بڑی
اے الہی میں جھٹکا بہت در بدر	ترے در پر آخر پڑا آن کہ	کہاں جاؤں تیرے سوا کون ہو	کروں جس سو جا التجا کون ہو
اے الہی نہ تیرے سوا ہو جسے	نہ ڈھونڈ سکوں نہ پھر دھونڈ سکے	اے الہی نہ جانی تری قدر آہ	کری عمر لو لعب میں تباہ
ہے افسوس عمر جوانی چلی	جوانی تو کیا نہ ندر گانی چلی	کرے میرے تو ٹکڑے ٹکڑے اگر	اے الہی میں لایق ہوں اسکے مقرر
اے الہی ہے کیا تیری رحمت کا بوش	کہ دیکھے گناہ اور ہو پودہ پوش	اے الہی میں پر دہن غفلت میں گس	اے الہی بہت اس سو غفلت میں ہوں
اے الہی ہر اک آن حاضر ہے تو	میں کرتا ہوں جو فعل ناماہ ہے تو	بیان کیا کروں اپنی شرمندگی	کہ دیکھے ہے تو یہ مری زندگی
اے الہی گنہگار شرمند رہ ہوں	اے الہی بہت ہی عزیز بندہ ہوں	اے الہی جسے مری تو شتاب	ہوا اس سے زیادہ بسا تو خراب
اے الہی ہوا ہوں سراپا خطا	نہ بخشے تو گروہ مرا جان کیا	یوں کرتا کیا یا بدتر بندہ ہوں	ترے در پر آخر سر افکندہ ہوں
ہوں اس بندہ کہے سو شرمند	شر نیک بندہ ہو نیک بخت	نہ جھسا گنہگار شرمندہ ہو	خدا پاک کا پاک ہی بندہ ہو
اے الہی تو دیکھے ہے میرے گناہ	وہیں رزق دیتا ہے شام و گناہ	کہے میں گناہ آہ بخوف و ڈر	رہی وہ ہی رحمت کی بھیر نظر
اے الہی عجب تیری رحمت ہو داہ	عجب حکم ہے تیرا نہ بے بادشاہ	میں غافل مجھے یاد کرتا ہے تو	کروں میں گنہ شاد کرتا ہے تو
کہم تیرا اگر دستگیری کرے	تو پھر کیوں نہ بندہ امیر کی کرے	اے الہی ہے تیرے کرم سے امید	سیاہی کو میری کرے تو سفید
گناہوں پر بندہ نکے کب ہو نظر	اے الہی تیری ہے نظر عفو پر	خس خاک سے تیرہ ہو ہر کب	ہو چشم فلک گرد سے خیر کب
تیری عفو کے آگے میرے گناہ	نہ ہو تا جو ان پیش تو آئیں گناہ	نہ ہو تیرا ہے تیرے ہی بڑے کر نظر	تو ہوں سنگریزے بھی رشک قمر
کیا میں گناہ کر پڑے سے بڑا	وہ نہ تیری بخشش سے بڑا	اے الہی میرے بڑے تیری بخشش بھلا	برابر کہاں ہو سیکے اسے خدا
اے الہی کہاں جرم و بخشش کہاں	یہاں تیرے غافل و کہ ناگاہی کہاں	اے الہی غفلت غیب کہاں آفتاب	کہاں ہی سیاہی کہاں ماہ تاب
مرا غنہ ہوا اب الہی قبول	مجھے خود در و سوا نہ کراؤ قبول	بہت چھو پھر کے تیرے لب آن کر	اے الہی ترے در پر رکھا ہے سر
نہ سر کو جھکاؤں کہی جانے میں	سو اتیری درگاہ والا کے میں	کہے میں نہ جلال در سو سے	اور اس حرص نفسانی دلو سے
ولے تیری رحمت سے امید ہے	بدی کے عوض مجھ کو نیکی ملے	گنہ میرے جانے ہے تو علم سے	کہے پر وہ پوشی سدا علم سے
نہ رُسا کیا ہے جو تو نے یہاں	اے الہی تو رکھو مری شرم و ابا	اے الہی ہمارا بد و نیک اب	ہے کیا چیز آگے تیرے میرے رب

<p>بلا رہے مجھے یا بلاوے مجھے نہ تو نے سُنی گرمی التجا تری بندگی میں بھڑکے اتھا بٹارے مجھے اپنے در سے تو گر گئے جرم و عصیاں مرا کام ہو اتنی بجتی محمد رسول اتنی غنی تو ہے اور یہ فقیر اتنی تری ذات ہے بس جلیل اتنی تو ہے شاہ اور یہ گدا اتنی یہ عبد اور تو معبود ہو اتنی تو کر اس کی حاجت روا نعت شریف اُسی کا طفیل ہو یہاں جو ہے محمد وسیلہ ہے دارین کا محمد سے ہم کوئی راہ رب کو تاہم بچے نفس و شیطان سے کہ تاویل سے حق نہ بد ہو رہے طے گا تو اُمید اور شہرت سے ہر اک ہے ہدایت کا بدرال</p>	<p>اتنی نہ چھوڑ دنگا در کو ترے اتنی کر دس عرض پھر کس سے جا مرا ہے بنا کون تیرے سوا اتنی بتا پھر میں جاؤں کدھر اگر م عفو بخشش ترا کام ہے دُعا ہووے اُمید و آہ اتنی قبول اتنی تو ہی تو ہے اور یہ حقیر اتنی یہ بندہ ہے تیرا ذلیل اتنی تو مولیٰ یہ بسخندہ ترا اتنی تو ہی اس کا معبود ہے بجتی محمد مشہد دوسرا محمد ہے مدوح ذاتِ خدا نہ پیدا اگر ہوتا احمار کا نور محمد کی طاعت جہاں پر فرض اگر تار تھے تار تھے تار تھے بتا رہے ہیں ایسے وہ اذکات نسبت محمد کی رکھ جان میں محمد کہ ہیں غامض حق کے ولی</p>	<p>کہاں جاوے اب بندہ تیرا بتا اتنی بُرا یا بھلا ہوں ترا نہ کی تو نے گراب کرم کی نگاہ کیا میں جو لائق مری کام ہے بدی جہل و غفلت ترا کام ہے اتنی یہ عاجز ہے تیرا غلام تو قحاح و غفار و زاق ہے اتنی تو زقاق یہ مزدوق ہے اتنی تو راحم یہ مرموم ہے اتنی یہ طالب تو مطلوب ہے اتنی دُعا ہو اب اسکی قبول محمد کا ہو وصف کس سوا نہ ہوتا دوعالم کا ہرگز ظہور محمد کی طاعت سو جا دل فرض محمد نے ہی ہم کو ان سچائیات کیا ہم جس سے عدو و کلمات محمد محمد کہہ رہاں میں اب تو کہ محمد اور عثمان علیؓ</p>	<p>کسے ڈھونڈ رہے جو بندہ تیرا بتا سوا تیرے ہے کون بتلا مرا تو بس ہو چکا میں اتنی تباہ تو وہ کر جو تجھ کو سزاوار ہے تجھے عفو بخشش سزاوار ہے اتنی تو کر رحم اس پر مدام یہ بدکار و فجار و فساق ہے اتنی یہ عاشق تو معشوق ہے تو ہے دانگر اور یہ مظلوم ہے اتنی محب یہ تو محبوب ہے بجتی صحابہؓ اور آل رسول محمد سا مخلوق میں کون ہے محمد خلاصہ ہے کوئی نہیں کا پڑے کسر اور شرک کیا ہم تو سب خبر دی رہ دین و ایمان سے محمد کی طاعت کر اٹھوں پہر محمد کی الفت سے اور چاہے محمد کے اصحاب اور اُلو و آلؓ</p>
<p>سنو دو ستو گوش دل سوزا رہو تم خبردار دونوں کے اب کہو گے کہ اس پر عمل جان سے مجھے آگیا جو خیال ایک رات</p>	<p>سناؤں تمہارا تمہیں ماجرا نہیں تو پڑے تم پر اگر غضب رہو گے بچے نفس و شیطان سے لگا، سوچے اپنے دلیں یہ بات</p>	<p>کہ اندر وجود آدمی کے سدا علاج اُسکا خوب ہی بتا نہیں بیاں حال اب اپنا کرتا نہیں کہ افسوس غفلت میں جاتی ہو عمر</p>	<p>اگر ہے جنگ ہی نفس و روح کا راہ بی بھی دکھاتا نہیں کہ جس فکر میں رہ رہتا نہیں سدا کو بس رحلت بکاتی ہو عمر</p>

مجھے فکر کل کا ہوا آج۔ یوں	کہ کی دولت عمر برباد کیوں	نہ سویا شب بس فکریں ایک دم	رہا رات بھر اس سے میں چشمِ غم
اسی میں گئی رات ساری گذر	شش و پنج کرتا رہا تا سحر	تنبیہ کرنا اور ڈانٹنا نفسِ دلو کو	کہا نفس کو آخر میں نے رات
کہ کیا ہو گیا تجھ کو ایہ بدبختیاں	خبر حال کی تجھ کو اپنے نہیں	کہ آیا تھا یاں کس لئے او لعین	کیوں آیا ہے یاں کیوں تو پیدا ہوا
کہ ہر جائے ہو کس پہ شیدا ہوا	بتا تجھ سے کیا حق کو منظور تھا	یہاں آ کے کیا کام تو نے کیا	تجھے جس لئے حق نے پیدا کیا
بتا اُس میں یاں آ کے کیا کیا کیا	کیا حق نے پیدا تجھ کس لئے	نہیں کرتا وہ کام تو کس لئے	تجھے آہ اپنی خبر کچھ نہیں
مرے کہنے کا بھی اثر کچھ نہیں	جواب دینا نفس کا	کہا اُس نے وہ تھا خزانہ چھپا	یہی آدم آئینہ اُس کا ہوا
یہاں منظر اپنا بنایا مجھے	محبت کا جامہ پہنایا مجھے	میں ایمان اُس پر رکھوں تو مدام	ہو توحید سے اسکی دل شاد کام
کہا میں کرے نفسِ بلی رشتِ خو	ہو دشمنِ حقیقی مرے دل کا تو	بتا اُس کو کیوں تو یہ باتیں فروغ	تری بات ہرگز نہ رکھے فروغ
محبت کہ ہر جس دل شاد ماں	کہاں ہو رہے تھے میں تجھ کو نشان	جو ایمان و امانت میں صادق ہو تو	تو پھر کیوں گناہوں پہ ماستی ہو تو
کرے ہے کب عاشقِ خلافِ طبیب	نہیں تجھ کو اسکی محبت نصیب	کہا اُس نے ہے وہ رحیم و غفور	کہ میرے سب بخشنے کا ضرور
کہوں میں گناہ پھر توبہ کروں	وہیں پہل میں مقبول درگاہ ہوں	کہا میں فریب اب مجھے دے ہو کیا	دغا کی ہو توبہ سے کیا فائدہ
گناہوں کی ہو دلیلِ الفت بھری	فریب حق کو دیتا ہے تو ای شہی	تو اس سے پہلے اور مگر ہی سو مکمل	طریقِ شریعت میں پہلے او دخل
کہا تنگ مت کر تو اتنا مجھے	میں ناچار ہو رہی کی تقدیر سے	کہا حق نے مجھ کو ظلو کا جھول	نصیحت سے تیری ہو اب کیا حصول
کہا میں وہ ہے محبت و فروغ	مرے سامنے لاتا ہے ای دروغ	ظلو کا جھول حق نے تجھ کو کہا	کہ ہر عیب اور نقص تجھ میں چھپا
کیا تجھ کو آگاہ اس واسطے	کہ تا تو گناہوں سے بچتا رہے	مت اس سے تو اتنا اب اصرار کر	نہ مغرور ہو کام کا کار کر
کسی کو اگر کہے جاہل ہے تو	تو وہ جاہل ہے بھلائے ہو نہ کو	نہ کہتا ہے یہ کہ جاہل ہوں میں	پڑھو کس طرح علم کا ہل ہوں میں
گدھے کے جو جاہل گھنہ جو بیت	تو وہ اور چلتے ہیں بہت پیچھے	تو وہ ہر دے اگر اس پر نیکو نہاد	اشا کے سے چلتا ہے وہ شل باد
یہ سکر وہ شرمندہ ایسا ہوا	گویا اُس کے حق سے دور ہو گیا	جو اس بات سے اُس کو دیکھا خوش	میں جانا کہ کچھ اُس کو آیا ہے خوش
اب اور ایک چابک رکھا جلد تر	کہ شاید یہ آوے کہیں راہ پر	کہا میں ہوئی تجھ سے محبت درست	تو طاعت میں اب کیوں نہیں گناہیت
وہ بولا جو ہے حکمِ تقدیر کا	ہو اب اس میں دخل عقلِ تیرا	کہا حق نے مجھ سے پہلے نوشت	نصیب میں ہر اک کو دوزخِ بہشت
لکھا جو گیا حق کی تقدیر سے	مٹا کہ یہ نہ کہ حق نہ مٹا	میں طہنا جو کچھ قلم لکھ چکا	جو چاہے سو کر اب بُرا یا بھلا
کرے اگر پیشہ طائر کی جوں جوں	جو تھوڑے بہت نہ کیا ہو عی و سود	کہا میں کہ اے نفس بے حیا	یہ مکر و فریب اور لایا نسیا
نہ سمجھا تو کچھ بھی ابا و حیا کر	اٹھایا رہیں پھر غفلت سے سر	عمل بھی تو تقدیر سے سب پہاڑاں	مقدر کا ہووے عمل ہی نشان
عمل نیک پر جسکو قائم رکھا	سمجھ لے کہ حق اس سے واضح ہوا	دیا جسکو شہوت کے اندر بھنسا	خدا کا غضب اُس پر نازل ہوا
ہو اور رحمت سے وہ بڑلا	عمل بد میں جو ہو گیا مبتلا	نہ جانے تو گر حق کی تقدیر کو	رضا کا نشان و وعظِ مگر نہ ہو
کہا حق نے کب تجھ سے ای دُشمن	کہ دوزخ میں دکھو گناہ تجھ کو ضرور	کہا ہے وے حق نے یہ بے دخل	رضا کی نشانی ہے اچھے عمل

کہا تھا خلائے جو کچھ تجھ کو یاد ہوا اس سے گمراہ تو زینہار ہے تیرے عقل اور فہم پر خیال مٹ پر جو باندھی کر
 کہا سب کھلوں نے غل خوش کرے جو تقدیر پر تھے سو کافر مے اگر بلیس و بلعم کے اوپر قیاس اسی سے مرے دلیں ہیں سہرا
 اگر عمر ساری عبادت کرے جو آوے قضا بد شقاوت کرے مرے کفر میں وکیل ہو و حبط ای فکر سے عقل ہو میری غبط
 کو مایہ راہی سے تو دھنسا ڈور کہ کی تو نے دو عابدوں پر نظر ہو اگر میں اُن سے جو اُن قصود کیا حق نے درگاہ سے انکو دور
 نہ کی کچھ عبادت پر اُنکے نگاہ کیا اک گنہ سے اُنھیں یونہی تباہ سمجھ لے یہ ہے بے نیاز کی نشان کرے ایسے بند و نکو بے نشان
 ہزاروں نبی اور ولی بے حساب عبادت سے حق کی ہوئے کامیاب کروڑوں مسلمان طاعت کریں ہوئے حق کے مقبول اور کا طیر
 بہت عابد و زار بہ و مستحق ہوئے نیک کمال سے جنتی نہ ان سب کے کی فائدہ و غیر نظر کیا تو وہ عابد کے نقصان پر
 پھر طے کے دو طعن کی تو مسند نکا کس نے بے خوف کمال بد کرے تو گناہ اور نہ چاہو نجات کرے تو گناہ اور نہ چاہو نجات
 ہزاروں کرے جرم شام و سحر سمجھتا ہے پھر آپ کو راہ پر اگر اس کی ہے بے نیاز کی شال نہیں جھکو پھر کس لعل خوف جاں
 ترے آگے درندہ ہو شیر گر نہ بھاگے تو دے جان اسکو تفر خفا ہو کے بولا وہ غفار ہے غفور اور حلیم اور نیکو کار ہے
 ہو قرآن میں ہر جا غفور اور حلیم وہ بیشک ہے رب الرؤف الرحیم گنہ میری ہوں گریہ بے انتہا پر اس سے سو درجہ رحمت سوا
 گناہوں سے اپنے نہیں جھکو ڈور وہ غفار ہے بخشدے گا مگر کہا میں تو نازاں نہوایں عین کہ جیل یہاں کام آتا نہیں
 ہے اللہ بیشک غفور اور حلیم و لیکن ہے تمہارے بھی اے لئیم کرے بخشش اور قہر بھی یکساں جمال اور جلال اسکی ہو دونوں شان
 کرے سو و غفلت سے گرتے گناہ اور ہو جاوے تجھ سے خطا گاہ کاہ تو جتنے تجھے وہ کہ غفار ہے نہ بخشے اگر چاہے تو سارے ہے
 ہے تو اک طرف اپنے آرام کو نہ سمجھاوے اُسکے انجام کو کرے جمل طغیاں سو یہ کار تو گناہوں پہ کرتا ہے اصرار تو
 کرے ہے گناہ آہ بیخوف و ڈر نہیں عجز و زاری کا تجھ میں اثر جو ایسا ہو گمراہ و سرکش کیں خدا کی وہ بخشش کے قابل نہیں
 ذرا کر کے تو بہ کر اچھے عمل خدا کے لئے مت پڑ اندر غل کر چھے عمل یا رشام و پگاہ اگر ہو کیا کوئی تجھ سے گناہ
 یقین جان اسوقت ہو وہ کیم کہ یہ اسکی عادت ہو جاتی قدیم ملا ایک کو گریز نہ میں گنج تو کب اور کھیتی کا چھوڑے گئے رنج
 بھلا جمل ہو اس سے زیادہ کہے بس اب چھوڑ حیلہ رہ راست لے کہا اس نے مجھ پر نہ کر تو جفا تری خود ہے اس میں سراسر خطا
 میں نیک عادت اسکی کو پہچانتا ہوں عفو و کرم اس کا پہچانتا گنہ میرے گریہ ہیں کوہ گراں ولے اسکی بخشش ہی جو آسمان
 گنہ میرے بخشش سے زیادہ نہیں وہ اللہ ہے اکرم الا کر میں مجھے کس لئے تنگ کرتا ہے آہ وہ مجھ سے بھی بدتر کے جتنے گناہ
 کہا میں کہ یہ تو کیا تو نے سچ ولے ایسے باطل ارادہ سے بچ بلا شک وہ ایسا ہی غفار ہے اکیم اور رحیم اور ستار ہے
 گنہ تیرے اور اسکی بخشش میں برابر نہ ہو سکتی ہے بے گماں ولے حیف ہے ایسے غفار کو کیا تو نے آئندہ اسے زشت خو
 جو ہو ایسا سُن ارحم الراحمین وہ آئندہ کرنے کے قابل نہیں جو جانے ہو تو حق ہی نیکو صفات نکو دوست عافی ہے اور نیک ذات
 وفادار سمجھے کرے پھر گناہ خطا پر خطا یہ تو کرتا ہے آہ جو ہودات ایسی غفور اور حلیم وہ لائق عبادت کے ہو ای لئیم
 کرے ذات ایسی کو آئندہ جو وہ گردن زنی کے ہو لائق سُنو

نفس سے عاجز اور تنگ ہو کر جانا اپنا طرف سلطان روح کے اور مدد چاہنی اس سے

جو دیکھا کہ ہے اسکی حجب توی	کیا آنر میں طرف روح کی	پونج بہر حق میری فریاد کو	تجھے ملنے تن کا مالتاج و تخت
خلیفہ ہے اس ملک میں حق کا تو	سیخ بہر حق میری فریاد کو	کیا تنگ ہے اس شقی نے تجھے	پکا جلد اور مار دے دن اس سے
کہا یہ مکینہ کہاں میں کہاں	مقابل ہوں انکے مری کیا ہوں	کہا میں کہ کیا چاہتا ہے یہ تو	کہ یوسے یہ باغی ترسے ملک کو
رعیت سے محمد بن لیوسے بزور	بین بدن میں پڑے شر دشور	کے ہفت اقلیم تن میں مرے	تصرف تسلط بہت ظلم سے
اگر تخت دل پر گیا بیٹھ آہ	رعیت کو کورے کا دم میں تباہ	یکایک وہ لے تو طیرے امیر	کے قتل یا رکھے اُن کو اسیر
ترسے سب امیروں کو بہ کا کورہ	کے ملک تن میں غلبے آگے وہ	رہے پھر یہ کیشاں و شاکت تجھے	دکھا دے بہت سی اوہ ذلت تجھے
تجھے حق نے کیوں ہے غیبت کیا	یہ بدوں بوزن بازی کا تیبہ دیا	نومالک بدن کا ہے حاکم اگر	ذرا محمد سے مظلوم پر کر نظر
وزیر خرد کو بلا کر کہیں	نرو ایسی تہ چڑا تو شاہ دیر	کہ ہو دوزخیں سے یہ فتنہ فساد	رہے ملک تن پھر ہمیشہ کو شاد
مری بحر و زاری کو سنکر ہوش	شہر روح کو آتیا دوں ہی ہوش	بدن میں لگی اسکے غیرت کی آگ	کہا میں مٹا تا ہوں اسکاراگ
کیا حکم تاجدار آوے وزیر	کہ تہذیب اس کی بتاوے وزیر	یہ سنتے ہی آیا وزیر عقل کا	سب آداب شاہانہ لایا بجا
مرا حال سن اور افسوس کر	وزیر خرد نہا ہوا چشم تر	یہ سلطان با فوج نہ کہ اسنے بنا	کہ یہ فتنہ اتنا نہیں کچھ بڑا
کہ ہو شے کے اقبال ہو میں تم	رکھو اپنی خاطر کو اس با جمیع	یہ تہ حکم آویں امیر ان فوج	کہ ہوں مستعد جنگ کو مثل موج
کریں قتل میں اسکا سب آوٹ	نرو اس لعین کا وزیر طوطا	جو ہوا سے عاجز تو پھر کریں	رکھیں شرع کی بند زنجیر میں

خبر کرنی جاسوس و سواس کی کہ نفس کی طرف سے ملک تن میں رہتا ہوشش کو

تھے اس میں کہ جاسوس کو سواس	کہ تھا افسردہ ملک تن میں	تھی چپ چپکے جو یہ حکایت تمام	کری نفس سو جاشکایت تمام
کہا کیا تو سوسوے کہ سلطان روح	شر ملک دل وہ مہر پر فوج	کے بہت بے عقل کیواسطے	تمام اپنے لشکر کو آراستے
کوئی دم میں لیوسے کا چھوٹا	نہو تہائی زنجیر میں سے جکڑا	یہ نگر خبر نفس نے رو دیا	اسی فکر میں جان کو کھو دیا
کہا پائے تدبیر اپنے کیا کروں	کہ تھا اندھ سے اسکے بھونچا	یوئین بتا رو کر شمشیر کروں	کہ تاسکے صدمہ سے بچتا ہوں
کروں میں بھی الجاس کو لڑنے کا فکر	کہ ہو بیکار سر ہنر	کروں اس طرح میں بھی مان نک	جیسے دیکھ فوج اسکی ہو جاؤ رنگ
جو اپنی شجاعت لکھاؤں اسے	عدم کا میں رستہ بتاؤں اسے	بھلا ملک تن چھوڑ جاؤں کہاں	میں روز ازل تو ہوں قابض علی
سنو رہنری کا ہے میرا شعار	افساد اور فتنہ مرا کارزار	غیبت میں جانتا ہوا وہ کیوں	کہ میں چھوڑ رکھا ہے اسکو جوں
جو اسوقت اپنے پر آجاؤ نہیں	تھا شاکستہ دم میں کھل ہوش	چاؤں نہا دایسا اور شوش	کروں ملک کو اسکے زیر و زبر
کیا ہے اگر اس نے سالانہ جنگ	تو کیا بھی نہیں ہوتا کچھ رنگ	کہ نہ رکھ سوچتے پھر وہ خام	پڑا میرے اوپر یہ اب سخت کام
کہ سلطان روح کی بڑی شان ہے	نہیں لڑنا اس سے کچھ آسان ہے	دوشیہاں منکھ ہے تدبیر وزیر	کہ ہر کام میں ہے ہمارا مشیر

[illegible]

کبھی یہ نقشہ غالب نہ تھا گاہ لگا ہونے یوں ملکات کا تباہ پھر آخر ہوئی غالب عقل بصیر کیا لاکے شہریت کو بے گناہ

عقہ کرنا نفس کا شہید جان فیروز پر اور آپ دوا رہا انفس کا واسطے اڑانی سلطان روح کے سب لشکر سیکر

سب نفس نے یہ خبر جگہ جگہ	وزیر جان پر اسکے آفت بڑی	بلا یا وزیر تبسم کا	سید کا رتہ سلطان سگار کو
کما جھکوا لعنت ہوا	کیا تو نے لشکر مراد زار	کری تو رہے مستی حوا و دیہ	ہوئی فوج شہریت کی ساری تباہ
کر اب ایسی تیر تو اسے وزیر	شہر روح کو جس میں تیر باس	بلا پہلو یوں کو لشکر کے اب	پھر انجیں سچھٹا نٹ اہل حرب
جو ان میں سے ہوں بہت تیر بیک	شہر روح سے وہ کرجا کجنگ	دزدان اور شہر روح کو	پکڑ کر کے لادو مے پاس جو
میں دیکھتے تھے تیرا لہزار	چھٹاؤں پر بار بار مستی	تیرا وزیر اب اس جگہ	گرد گداہر تو تیرا سوا کس
مگر ہوشہ نفس بھی خود سوار	میں یوں اور ہے شک کیے شمار	تیرے ہوشہ اور تیرے شہر کو	رو دیا بیانی تیرا ننگ کو
ہے کیا روح تیرا تیرا	تیرے وزیر اب تیرے	تیرے وزیر اب تیرے	تیرے وزیر اب تیرے
لی کر دے تیرا	تیرے وزیر اب تیرے	تیرے وزیر اب تیرے	تیرے وزیر اب تیرے

وہ مستی کے گھر طری پہ ہو کر سوار پہلا مستی ہو چکے کا نام

اور بھی جان و عقل کا مع لشکر وین اور تقویٰ کے اور برابری ہندو نوں لشکروں کا

جو سلطان روح لے خبر یہ	کہ آیا ہے لڑنے کو انفس دنی	اور ہے لشکر بیکراں اسکے سنگا	لے خبر دین و تیر و تنگ
وزیر خسرو کو بلا جلد تر	کہ کھلا ہے سب خبر دولت	انکھ دیو سب لشکر دین و داد	زمین جسد سے اٹھا لے مناد
ہے تھکے ہیں نفس تیرے ملکات	وزیر اسکا	کسی طرح ان دو کے کٹوا کے سر	جہنم میں داخل کرو سوسر
کہ باندھ لڑنے کو تیرا ہر	کہ تیرا کرجا	میں کامر جیج کر کے سب فوج لشکر تمام	لڑائی کا تم بھی کرو اہتمام
مجھے بھی ہے اب کچھ کیا ضرر	کہ باندھ لڑنے کو	وزیر خسرو لے زمین چوم کر	کیا عرض ای شاہ والا قدر
کہ یہ کام لائق نہیں شاہ کے	ہو گیا ہے سوار	سے جا کر لڑے	ہو ملک میں قن کے تم کامراں
جو ہو ایک بنار سے	شہریت تیرا	نہرو لے تیرا	ہو گیا ہے سوار
یہ سنکر ہوا خوش بہت شاہ دین	کہ باندھ لڑنے کو	میں کامر جیج کر کے سب فوج لشکر تمام	لڑائی کا تم بھی کرو اہتمام
اسپر نیک ختی لی لا اسکو دی	دیا ہاتھ میں نیزہ راستی	غرض زہر کے اس پر کر سوار	دیا حکم اسکو پے کا رزار
اگر یہ ساتھ تقویٰ و دین کی سپاہ	چلا دھوم سے لشکر دین پناہ	وزیر خسرو جنگ کو جب چلا	پڑا نفس کی فوج میں زلزلہ
نکل کر کے جب آیا میدان میں	خلل آیا شیطان کے اوسان میں	جو خورشید خاوری نے تیغ علم	ہوئے ابر کے جوڑا لشکر ہم
ہوئی ہر دو جانب صف آرا	لکھڑی مستعد جنگ کے واسطے	امیر دین نے لشکر کا راجہ شاہ	کئے آکے میدان میں قائم نشان

چھپا کر کے ایسا اُسے زہر ہے کہ شیطان نفس کو شربے پچے ہوا بھخت اس سے طویل اہل چڑھے پیر کے نہ رہیں نا اہل

مطلع کرنا جاسوس دین کا کہ جو مفتیان یقین کے ہیں سلطان روح کو اس امر سے اور نگہبانی پیر اور عقل کی روح کو طویل اہل کے شر سے

جو خدایت ہو طویل اہل نگہ چلا	تو جاسوس دین نے نگہ بولا	یہاں جاسوس میں مفتیان یقین	نہ دینی یہ جانہ کہ یہ تمام دین
کہ یہ آپ کا جو وزیر تھا ہے	استیسا ہے کہ میری غلام ہے	خبر رکھو اسکی تم ہر حال میں	تھو وہ نہ چھپنے کی سید جان میں
نہ میری چاہ تو صدمہ کو ڈالیندہ	نہ دیکھو نہ نہ انا کو ماسکتا	پھر اُس وقت لیدنگ تیرے جھوپیا	پھر اُس وقت لیدنگ تیرے جھوپیا
ہے تشکر میں اہل نفس کے جیلگر	کہ دیا انا نام جو اہل اہل	ہے کار اسکا پوشیدہ دشمنی	کہ زعم اہل وان میں ہوشی
ہے دشمن وزیر اور دیوان کا	نگہ بان نہ پیران کے سدا	شرہ روح نے جب یہ تھہرنا	تو اس بات کی فکر میں نہ رکا
کہ اب کہ فی تدبیر کی ضرور	کسی طرح یہ خستہ ہواں ہو	تھا جیسے کہ سلطان کو اعتماد	بلکہ کہ اس کو خوش نہاد
رکھو تم نگہبانی ہر آن کی	وزیرینہ وزیر دیوان کی	بہر عیش اور پیر کے ساتھ تم	کہ اس سوا اور نہ کچھ بات تم
کیا حکم تاجی شخص یا سب	نگہبان رہی عقلی نگہبان	رہے اہل یاد نزع جنگل	اور پیر و سہ یاد نگہ کی جوان
اُسے غیسر ایا دشمنی کو	خبر دینے کہ ہو نگہبان	سچے چوتھی رہے اہل رو قیام	یہی چار کافی ہے در نظام
نہ سہ موت اور قبر بدتر	رہا ہر ہر کسی یہ شہرہ	بہ چار دہا رہی بیکہ ہر دیار	طوا اہل کا ہوا سپر گزار
رہیں جو کہ یہ چار بیکہ حضور	نہ اہل اہل اہل اہل	عزت کیا پدیکہ کہ خد اہل	رنا ڈالے اندر خرو کے خد
بات کہ در راہ جس سے پیرا	کہ اہل اہل اہل اہل	جو چار نظر تھو نگہبان چار	عد و کانہ اس پر ہوا کچھ گزار
طرف پیر کے پھر کیا غم کر	کہ تانے درخت پیرا کی	یہاں سید ہو کے پھر نا اہل اہل	سنگ کا اور بھیجنا

نفس کا حسد سنگھ اور بخل سنگھ اندر پیرا سنگھ اور جب سنگھ کہ واسطے اہل اہل وزیر عقل در دیوان پیر کے

غرض نا امید ہو کے طویل اہل	گیا پیر سلطان کے بے غفل	کہا کہ چہ میں خوب کوشش کرنی	پھر میری لیکن نہ ہوئی بھری
کہ سیکڑوں سید اور اویں	تو اہل اہل اہل اہل	بیکہ نہ چھپ چھپکے تہر پڑا	بے میرا اہل پر چلا کچھ نہ بس
نہ اُن دوستانہ ایک باقی	نہ پیر کی پاسبان اہل اہل	نہیں مار سکتے اٹھ چھپکے	کو میں اہل میں چل کے انکی خبر
میں کہ تاجی جو کچھ کہ سب اہل	اُسے میرا نہ اہل اہل پر چلا	نہ کہ مجھ سے امید کچھ اب گم	تو تہ میرے اپنی چاہے سو کر
جمع کر کے سب فوج و لشکر سپاہ	کہو جا کہ اہل اہل اہل	یہو یہ بات شیطان سنگھ نے سنی	یا اہل اہل اہل اہل
حسد سے تنہا پیر و وزیر سپاہ	یہ دہی نفس کو جاسوس تباہ	کہ بے رنج اور چارہ می کو اب	ہاڑی بھلا جان ہی ہو دنگ
جو اس جنگ میں کچھ ہوا بلی	مجھ اور کچھ شہرہ کر دیں ذلیل	لگے میں رس ڈال کتو کی جوں	ہر چارہ چارہ و ڈالے ہو زبون

خبر ہو فی نفس کو اس شکست کی اور بھیجنا ہر اول طمع کو اور حُب جاہ اور حُب دنیا اور فضول کلام کو واسطے لڑائی وزیر عقل کے

پھر آخر کو جب نفس نے یہ سنا تو سکر کے ہست و سر کو دھنا	کہا لاؤ دستور بے نور کو	کہ تادوں سزا خوب اس نور کو
کیا تو نے کیا ہو پڑی	کیا تار کا تر ہے	کیا فوج ساری کو آخر تباہ
نہ تجھ سے ہوا کام کوئی درست	ہمیشہ رہی تیری تاہیر درست	یہ جا کر ٹروں مع کر زیر پائے
تجھے چھوڑا سکی اطاعت کروں	میں اب حکم میں سکے ہر دم ہوں	کہ جسکی اطاعت تو ہو فتنیاب
یہ من بولا شیطان وزیر لعین	میں لڑنے سے او شاہ عاجز ہیں	بہت ان کو آتے ہیں بطنیک طور
شجاع اور سپہ سالار ہیں	مرے تیرے وہ سب سناہ گار ہیں	کروں لاکھ لاکھ گوی تیرا مطیع
شجاع کو اپنی رکھاؤں بٹھے	اب اسلحہ و غم تو چھوڑو	تیرے لاکھ لاکھ لاکھ گویاں
زمین چوم کر الغرض عرض کی	عذر و بہانہ نہ ہو اس بطنیک	میں دوں عقل و درویش کو جاؤ
غرض پھیر آیا ہمید ان جنک	کے اندر وہ جو چہرہ تیرا	سواروں کو اپنے تو لے جلد جا
کہ کرساے لشکر کے گوجہاں	طبع غبار ان کا کھنکھال	طبع سے طبع حال میں مرغ و مور
کیا پیچھے قائم نہ ہو رہا	کہ دشمن اوہ سب سے نہ آ رہا	اور ہو حُب دنیا کے ہمیں سپاہ
فضول کلام اب مایہ کو رہا	بہر عمر باہر باہر رہا	اور ہو حُب دنیا کے ہمیں سپاہ
غرض اسطرح سے کیا بندو	شہر و دست کو کیا بندو	اور ہو حُب دنیا کے ہمیں سپاہ

اور خضوع کو واسطے فروغ کے اندر چاہئے کہ وزیر عقل کا وزیر توکل کو مقابلہ طمع کو

خوشی کو واسطے فضول کلام کو	وزیر خرد و حشمت کی میر پیر اس	کہ جنگ عظیم آیا ہو پیش اب
عذر و بہانہ نہ ہو اس بطنیک	کہ میر پیر اس	کہ جو چھٹے اسکے چھٹے پہلوں
وہ آئے ہیں لیکر کے فوج تیراں	کہ انشاؤں کے اندر تیراں	بچالاکے آحاب بولا و نہر
یہ ہے عرض او شاہ و شہنشاہ	کہ لشکر کا حق چھٹے پہلوں	علیحدہ کرو ان میں مرد ہوں
شجاع کو احکام میں فرو ہوں	کہ ان کا حق چھٹے پہلوں	کہ مستعد جنگ کو بے دلیل
نہو دیکر کے زیر دشمن کے	کہ انشاؤں کے اندر تیراں	کہ عقل و ذہن کے لشکر سے لو
ہر اول کو جو سخت مضبوط ہو	امیر توکل سپہ سالار کو	امیر خضوع کو ہو حکم حضور
کہ دفع پیچھے سے فوج غرور	طرف بائیں گارہی و تقویٰ کی	طرف دایبے جاوے امیر کبر

<p>کرے جائے جو حجاب کو اسیر سب تہہ اس کی یہ سوخت پر کرے جائے نادمی اس کو غلام لڑائی کی ہونے لگی دھوم دھام سیکھتے تھے زخموں کو باج و ہنس قدم پر قدم آگے دھرتے تھے وہ ہونہر بڑائی اس کے دشمن کی جا</p>	<p>کہ سچ یعنی علم فنا جس کا نام امیر غموشی کو قسام کر دو شجاعت کی جا کر کے دیباہیں جواناں شجاعت دکھانے لگے لڑائی تھی مردوں کو سیر حیر ہوا حملہ جب لشکر دین کا بہترین انفسر کا آخر کار بخشی تلمیر کو واسطے جنگ کے اور مقابل ہونا</p>	<p>کرے جاہ و عزت کو دم میں تمام سخن یہودہ کو کرے قتل جو عدو کو پکڑ کر کے کرشمہ کریں امنگ اپنے دل کی مٹانے لگے گھر پہنچنے پر تھے زخم بادن آپ پاؤں اٹھا کر فوج پر کین کا</p>	<p>فضول کلام اس طرف ہوا اگر ٹھ جس جگہ پر فضول کلام ہوا آ کے میرا نہیں بھڑا دھام لگے کرنے مردان جاں کو نشانہ نہ مرنے سے کچھ انچوڑ نہ تھام کئی بھاک فوج عہدہ افسر بھاب</p>
<p>شیر لعل پہ دیکھ کر ڈر گیا کہا اب تو امداد کرنی ضرور تکبر اٹھا جیسے غرہ شیر ہوا واقع جوق و دو تھیں گے خرد نے ہو دیکھا کہ کار عدو کہ تاہو دے آدھار دشمن تمام کیا حملہ ہر طرف سے آ رہا برستے لگا میٹھ سا پاؤں لڑتے پکڑا لے نفس تیرے کار کو شہد روح کے لاکے آگے گیا برائی کا بدلہ بُرائی پہ یاد نہ کر تو خیال اپنے نہ نیکو</p>	<p>وہ مرنے سے پہلے گویا مگر تو خود جا کہ لشکر میں آیا خود کہ فوج شہر کو کیسے تالہ زیر آز ہوا غصہ تنگ کہا لشکر اسلام یکبارگی خون منی کر کے ہر طرف سے آ دھام پہنچی تھی دشمنی ویر و فکاہ ہوئے نالہ و زاری شکار فرار گلے پاؤں پر نفس و زنجیر ڈال یہ حاضر ہے جو پاس ہے کیچھے یدی کی بنا کر کہ سورہ نہ پہلی یہ مکر شیاخیں نہ آدھے بچا</p>	<p>سپر تیغ و زور مارا بے انتہا مرے حکم کی اب اطاعت تو کر امیر تو اصرار ہوا جنگ خواہ تکبر کو لایا تو اصرار بڑھ کرو حملہ جس سو ہو آواز دہنگی شائے لگے نفس و شیطاں کا کام تیر خیر و خیر و دھم سنناں عزائیں تو بھاکھا کہ ہو پتہ دار بنا کر کے اسکا سہارا کرے قتل یا قید میں دیکھتے دیکھا وہ اگر یہ نفس دنی ہو تو شہر میں آخ شہر زور دار</p>	<p>تو اصرار کا کبر سے اندیشہ پانی اسلام کی اور بھاکا شیطاں کا اور پکڑا جانا نفس کا</p>
<p>شہر روح جا کر کے پیش خدا ہو ا قید نفس اور لشکر تمام</p>	<p>انکا سجدہ شکر کرنے آوا ہے شکر خدا دیکھتے ہو کو عام</p>	<p>غرض آیا جب نفس پکڑا گیا خدا کی طرف سے یہ سماں ہوا</p>	<p>شہر روح کے پاس پکڑا ہوا کہ یہ دشمن بدیشیاں ہوا ہوا خاک میں مٹان کے فرختہ فر</p>

<p>ہوا اشرف کے حکم کا غوب زور غرض نفس کو جب کہ اُس کے کیا وجود ایسے مفسد کا اندر بھاتا تو پھر دفع کرنا ہوا اسکا حال ہے قرآن میں فرما دیا جا بجا کر وہ اب معاف اسکی تقصیر کو رکھو اپنی خدمت میں اسکو سدا مگر گھاس اور دانہ نم اسکو دے کرے پیلے اُس پر عطا شہر یار ریاضت کی زنجیر پاؤں میں کر لگا رہنے زندان میں درد و سوز ترجی حق میں تو وعدہ وصل تھا تو کراستہ ہو کر کے ایشاہ کی وگر نہ ہمیشہ رہے گا تو قید یہ جب نفس نے جہان لایا ہوں روز ازل سویش کا غلام جو نیکی کا میں نے ارادہ کیا ہو اب تو سلطان کا میں غلام مجھے ملک سے شاہ کے باغ اگر یہ شمشہ نہ رکھے قبول جو روح طبعی ہو تاج سے اطاعت کروں اور رہا اس مجھ مقتدر ہے تسبیح بند درواغ بھلا شاہ سے عرض تو کیجئے لگا کہنے یوں شاہ درویش شہید کہ تاملک میں جا شہادت کرے</p>	<p>وزیر خرد کر کے مردوں کا کام کہ حاضر ہو جلا و تقویٰ شباب رہا زندہ گریہ تو پھر وقت پا وزیر خرد نے بجا کر ادب نہیں مارنا اسکا بجا ہے ہو زنجیر شرعی میں پائے بند جو سرکش ہو گھوڑا پر اقمیتی وہ کہ حکم میں تیر و جبر سے ہے دیا حکم رہنے کا زندان میں ہمیشہ رہے قید میں یہ شقی پھر ایسا ہے کیوں نے جنت و رو کہ تیری ہے اس میں سر اسر جات چھڑاؤں تجھے قید سے میں بھی ہمیشہ رہے تیرا گشتہ جنت وزیر خرد سے کہ لاؤ خوش ادا مے کام سیدھے کو اٹھا کیا مخالف ہوں گشتہ کا کافر ہو نہیں اس میں میں میں ہوں نا طرب رہوں شہ کی خدمت میں شغل غلام تجھے جا رہے کا ہو دو وہاں کروں طالعے والے بنا میں انتظام سخن کو نہیں تیرے ہرگز فروغ تجھے اس سے کیا ہو کر مرد و کد یہ سنتے ہی شہ ہو گیا بس خطا امیر کی ہے دے ہو پھر اب بھلا سنتے پانی اور دانہ زینت کی</p>	<p>کیا کفر اور فسق کا شر و شور تو یہ شاہ نے حکم اُس کو دیا فساد اور فتنے کا ہیگا نشان ہو بہتر کہ دو مار کریاں سو طال خدا عفو کے حکم کو بر ملا مگر حکم ہو طوق و زنجیر کو اسف کیلئے اپنا خادم بنا کہ جاکے میرا میری ہر تر اس ہے تو پھر یہ نہیں اس کے ہوتو سوار گئے خبر کا طوق ڈالو مگر ہو اس میں یہ اتفاق ایک رو گنہ کر کے کیوں دو عقل سے ہوا عبادات و نجات اللہ کی نہ ہمیشہ رہے تیرا گشتہ جنت یہ اگر ہو تو پھر یہ نہیں ہوں روز ازل سویش کا غلام جو نیکی کا میں نے ارادہ کیا ہو اب تو سلطان کا میں غلام مجھے ملک سے شاہ کے باغ اگر یہ شمشہ نہ رکھے قبول جو روح طبعی ہو تاج سے اطاعت کروں اور رہا اس مجھ مقتدر ہے تسبیح بند درواغ بھلا شاہ سے عرض تو کیجئے لگا کہنے یوں شاہ درویش شہید کہ تاملک میں جا شہادت کرے</p>
--	--	---

ضرورت کی وقت اس سے یوں خوب کام	سفر اور حضر میں ہے پھر غلام	مددگار ہو میری طاعت کو وقت	جدھر چاہوں دو طاقوں میں اس کو سخت
وہ ملکوت و جبروت ملا ہوتیں	رہو میری خدمت میں بالاس میں	نہ میری مکر بھی نفس کا جب چلا	تو ناچار یاد حق کی کرنے لگا
لگا کر طاعت صوم و صلوة	قبول ابدل راہ حج و زکوٰۃ	غرض قیدیوں کی طرح سے سدا	دہ کرنا تھا ناچار ذکر سدا
وہ وقت و وقت باکر کے راہ	طرف دوسرے اپنی کرتا نگاہ	کبھی داؤ لگتا تھا اس کا اگر	تو کرتا شراعت کچھ اس وقت پر
اس واسطے ہے نبی نے کہا	کہ ہے نفس دشمن تھا راہ طرا	کہو نفس کے ساتھ اپنے جماد	کہہ گیا جماد اکبر اس سے داد
جو مومن کریں گا زور پر جماد	کہیں کہو شریعہ میں اسے جماد	بیان ہے نبی نے راجعاً کہا	بیان کر دیا اس کا میں سدا
میں تفصیل میں شرح اس کی کام	بیان کی ہے لغو واسے بنی کام	کہی ہر تفصیل میں صرف میں	نبی نے کہا اس کا سدا ہے
کہا میں جو کچھ کر عمل اسے تو	کہ تار و زخم نہیں ہو سرخ و	یہ جو میں نے تجھ سے بیان کر دیا	نہاں راز کو اب عیاں کر دیا
کیا کر تو اس پر ہمیشہ عمل	چلا جاوے جنت میں تا وصل	سدا اپنے دشمن تو ہشیار رہ	نہ سو خواب غفلت میں سدا رہ
رہے تیرا دشمن تری دکھائیں	تو رہا اس کی خرابات میں	کہڑا ہے عمارت جنگ کی واسطے	تو رکھ اپنے لشکر کو آراستے
وہ کیا دے دشمن کے اور کفر	کہ جو شاہ لڑنے میں کامل تیار	تو ہشیار ہر لحظہ رہنا ضرور	محاسب ہو اس نفس کے واسطے
نہیں ہو دشمن کی تجھ کو خبر	کہ ہے مستعد و ترمو قتل پر	امیروں سے تو نفس اندوز کے	خبر دار دونوں کے رہ حال ہے
لیا نفس سے کہ سب ہر گھڑی	نہیں تو سمجھ تجھے آفت پڑی	جو غفلت میں تیری گئی کمرسب	ہو دشمن کے اوپر تجھے فتح کسب
جوان دوست تجھ کو نہیں کچھ خبر	تو اس سے نہ کہہ نہ ہو مقرر	محاسب اس سے ہر آن لیتے رہو	بدی پر سزا اس کی دیتے رہو
یہ بس نفس ہو روح پر غیاب	اور اس خواب غفلت ہو اوجھا شتاب	تو کیا دین حق کی ہر سانس	مظاہر سو تو خواب غفلت کا رن
کہو ہر گھڑی حق تعالیٰ کو یاد	کہو نفس پر کرتے ہر دم ہمار	کہو موت ہر دم تری دکھائیں	تو مشغول اس کی ہویا بات میں
کسی کو جو ہو پیش دشمن سے جنگ	کہے مستعد فوج کیلے درنگ	تو غافل ہو پھر کس کو اور عزیز	نہیں تجھ کو اس بات کی کچھ خبر
جو ٹھہرا ہے اے یار مرنا تجھے	اس عالم سے آخر گزرتا تجھے	سو احسن انفسوں کا او میاں	نہ آویں کچھ کام اس وقت و آن
یہ سب ہو گا معلوم کر نیکی وقت	تجھے اس جہاں سے گزریا وقت	اسی واسطے ہے نبی نے کہا	جماد اپنے تو نفس سے کہ سدا
تجھے چار ناچار مرنا ضرور	سفر کیلئے تو نشہ کرنا ضرور	مخالف ہو جو یار کی راہ میں	اسے ڈال دی تو قہر کی جاہ میں
رہے جو یہ دشمن تری دکھائیں	تو غافل ہو کہیں اس کے نزات میں	اڑاں میں اس کی نزات حیات	نہ غافل ہو کہ مر نہ اکیلا نیست
تو کر قتل نفس تبہ کا رکھو	اور اس کے کامی مددگار کو	کہ اک لحظہ میں نے سو غافل رہو	کبھی مکر دنیا یہ مانس نہ ہو
بس اک نکتہ پر ختم کی میں کلام	بقول محمد علی علیہ السلام	اگلی جیٹ نبی پال بات	کچھ بھی ہو اس نفس سے بے نجات
ہمیشہ تو کر نفس کو برخلاف	کہ اس خمار و ماکہ تن کو مٹا	اگلی اگلی اگلی اگلی	مری نفس شیطان سے بڑی ورہ
اٹھا کر اب امداد دست دعا	دعا مانگتی ہے بعد التجا	دعا لشکر عشق کو حکم ہو	کہے قتل جو فوج اغیار کو

لے حدیث شریف از جماد اکبر و الاصل منہ

مرا ملک جاں خالی ہو غیر سے تو بے در سے ہے سب کو غم و نیاز ترا ذکر ہر اک کر صبح و شام سو اتیرے بتلا بہاں کون ہو اکھی گنہ سب کے اب بخشہ کہ چھ سے ہوا کچھ نہ اچھا عمل کرم سے مرو کام آسان کر مے عشق سے اپنی اک عالم دے کری عشق آچھ میں بخش و فروش مے دل کو کہ اپنی جانب بوج بچھے اپنی دستور میں یوں جو کر اکھی غم امیری ہو وری قبول بجی علی اور عثمان پاک خاتمۃ المرسلین یچے نفس شیطاں کو نہ وصل جہاد اکبر اس کا کہ کیا ہے و نام کہ اخلاص و مدد عام بھجیہ بغور	ہوا آباد جاناں کی نت سیر سے کرم تیرا ہر اک کا ہو چارہ ساند شراب محبت کا پیتا ہے جام عیان اول آخر بہاں کون ہو چھپے یا کھلے سب کے سب بخشہ رہا خواہ غفلت میں میں بے دخل نظر مجھ پہ رحمت کی ہر آن کر اسی درد سے مجھ کو آرام ہے کہ دل سے قرار اور جا سوسویش کہ سہم رہے تیرا اس دنیا طلوع لے سب کچھ کو تیری نوا سلام بجی بخو اور آل رسول دے ہے جو تجھ میں ہی جان پاک تس اب ہو چکا یہ سالیہ تمام مرے بھگے لے لے جواب دے یہ شخصیت انوار ہے تیرا لکھا سچ سالہ چھری خیر الامام اکھی تو کر رسم شام و صبح	اکھی میں عاجز تر ابندہ ہوں ترا جن اک شہرہ آفاق ہے نہ کیونکر ہم ہو تیری جانب بوج اکھی اکھی برائے اک خصوصاً گنہ مجھ گنہ گار کے نہیں نیک عمل کچھ میری پاس آہ شراب محبت کا ذکر مجھ کو جام مراد غم عشق سے دلشیں کر لہو دلیں زبا آتش عشق یار ہو روشن تیرے نور سے شمع جاں نہ کیونکر تیرا کرنا کرنا کرنا بجی اور نور ہے تیرا نور یہ شخصیت انوار ہے تیرا لکھا سچ سالہ چھری خیر الامام اکھی تو کر رسم شام و صبح	ملاقات کا تیری ہو سندرہ ہوں ہر اک تیری صورت کا مشتاق ہو ترا ہر وحدت ہو سبقت طلوع طاف اپنی کوچے کے دو ٹھکوراہ فقیر اور حقیر اور تبسم کار کے سو اتیرے فضل و کرم کو آہ تو راضی ہو جس میں دیکھ سے کام یہ درد و الم بیش سے بیش کر کہ گرمی سو اس کی نہ پاؤں قرار کہ دیکھو تیرا تاجال ہر زماں سو اتیرے آوے نہ کوئی نظر بجی غم شاد والا یقین نہرا روں درد و درد ہر اندام طرحے اور کرے جو کہ اس پر عمل غرض جب ہو یہ رسالہ تمام کیا میں نے ہندی ملا کچھ اور مؤلف و کاتب و خواندہ پر
---	--	---	---

نالہ امداد غریب

بسم اللہ الرحمن الرحیم

رباعی

وے رحمت و شفقت بجا جات مجیب
مقبول شود نالہ امداد غریب

اسے ذات تو باریات و ان صفات قریب
اکو زبانی فیض احمد و یار انشس

اکھی یہ عالم ہے تیرا تیرا
عجب نقش قدرت نمودار تیرا
جہاں لطف گل بہ گل تیرا
ہے گل خاں گل میں ہو غار تیرا

<p>رہو ہوش اُسکو کسی کا نہ اپنا تو کر لے خبر ساری خبروں سے جو بنا اپنا قیدی کر آزاد مجھ کو بھکاری ٹرا جائے محرم کیونکر بھکاری کروں تو کیونکر کیونکر نہیں اس کو زیادہ کوئی بھکاری ہو جنت کی نعمت تو سب سے بڑی نہیں وصل فسوق قسمت میں میری ہوں باوصف اس قہر کے دوسرا</p>	<p>اُتھی ہوا جو کہ ہشیار تیرا اُتھی رہوں اک خبر دار تیرا ہے آزاد سب سے اگتار تیرا کہتے تھے تیرے خشن تیرا نہیں کرنا معمول انکار تیرا ہر اک شے یہ ہے وصل بکار تیرا بیشتر ہواے کاش ویدار تیرا میں سایہ مظاہر چہوں جاری تیرا ستاتا ہے یہ ہجر عوں خوار تیرا کہ تادیکھ لیا پر وہ دیدار تیرا کہ تاجلہ کر اُس بیچار تیرا تجھے غم ہو کیا رہے غوار تیرا تو جا کر ہے اسکا وہ سردار تیرا اُتھی قبول ہو سناجات میری</p>	<p>اُتھی مجھے ہوش ہے اب تو ایسا میں کو درد اور مرض سے بچو جاؤ جو سو یا سو جاؤ جاؤ جاؤ جاؤ ترا تھوان انتا ہر ہام سینہ کہ تھو سو کچھ کوئی بچا ہے تیرا نہیں توں عالم سے کچھ بچو طلب مری دلیں تلک جنوہ فرما اُتھی تو ہو جان دل سے بھی نہ گھٹا تیرا ایہ قرب محبت ہو بھول جائے ایسا اور آپ اپنے میں آسا د آ تو نہاں سوط د لکے شغل آ تو نہ ڈر فوج عظیمیاں گرجے ہستی کہ ہے رحم حق کا مدد گار تیرا تو پڑھ اس مناجات کو پنج وقتی کہ تاجا دی ہر غم ہر آزار تیرا</p>
--	--	--

<p>خمسہ مناجات حضرت ابوبکر صدیق رضی اللہ تعالیٰ عنہ</p>	
<p>ذکر کیا کوئی کرے وحدت شہیدی قال و انت کافی فی مہات و فی رزق کفیل</p>	<p>عقل بحث و علت معلول ہی زار و علیل فدہ بملطفک یا اُتھی سن لہ زار و قلیل</p>
<p>مفضل بالصدق یا قی محمد یا یب یا علیل</p>	
<p>دوسرا ایسا نہیں کوئی سید کار و انجیم وہ سرا پا عاسی و خاطر تو نہ تار و دریم</p>	<p>ہے و فور جرم عصیاں سو سزا وار حیم ذنبہ ذنب عظیم فاغفر الذنب العظیم</p>
<p>ایمہ شہنشاہ عرب یا نبی عابد ذلیل</p>	
<p>یہ صفتیری و جوانی سب پہر کہ مصروف ہو یا آل العالمین دے مستی عصیاں سے سو</p>	<p>ارہ و شہنشاہ فقہ جہالت ہی رہا غفلت میں جو منہ عنایت و نسیان و سو بعد سو</p>
<p>ملک احسان و مفضل بعد اعطای جزیل</p>	
<p>خواب غور ہی میں کٹی اُن شعر عشق ام و دند</p>	<p>ہیں غل سارے غلو سیدہ بھی افعال بد</p>

دیکھ کر انبیا و عصیان و جرائم بے عدد	قال یا ربی ذنوبی مثل رمل لا تعد
فَاعْفُ عَنِّي كُلَّ ذَنْبٍ وَاصْصِلْ صِلَاحِي	
ہیں سب افعال ذمہ زندگی کا ماحصل	یاد میں تیرے نہ گزری ایک ساعت ایک پل
کیا کروں اب کچھ نہیں بنتی کہ سر پر ہوا چل	کہوں حالی یا الہی لیس لی خیر العمل
سودا اعمالی کثیر زاد علی ذنابی فاصیل	
غم الم اندوہ و حسرت یا سن نری کیسی	تا ان اضطراری بے قراری بے فلی
ہیں مرض سینے میں اتنا دل پہ کاوش ہو بری	عافنی من کل داود اقص عنی حاجتی
ان لی قلیما سقیما انت شافی للعلیل	
خود بخود ہو جائیں گے یہ دوز سار دوسے دور	جتنے مقصد میں برائیاں گے الہی بالضرور
یہ تڑپ یہ بے پروائی فکر سے جا بے قصور	انت شافی انت کافی فی مہات الامور
انت سببی انت ابی انت الی اللہ الوکیل	
ہوں میں چکر میں نہیں ملتی صراط مستقیم	کر دیا آزدیا و مرض نے زار و سقیم
جس طرح خاصو نہ ہے مجھ پر بھی کرطف عمیم	رب بب فی کثر فضلك انت و ہاب کریم
اعطنی مافی ضمیری و لقی خیر الدلیل	
صورت شہید ہوں گریاں روز و شب و صبح و شام	غیر خاطر برنگ گل نہ اکرم بھی ہنسنا و خند
جیتے ہی ہر وقت خون آتش دوزخ رہا	قل لنار ابروی یارب فی حقی کہا
قلنا ناکونی انت فی حق الخلیل	
عمر بھر کرتا رہا فرمان حق سے اخراج	وہ ہوا مجھ سے ہوشیار بہت سے تھا غلام
جرم و عصیان و خطایک کثرت کبھی مہمان	ہب لنا مکا کبیرا یجینا مما نجات
ربنا اذ انت قاضی المنا دی جبسر نیل	
ہوش میں آئے غریب سرخوش جا صبح	کر عمل اچھے بڑے ہوتے ہیں افعال قبول
کیا بھر و سازندگی کا ہو مسافر تن میں شوح	این یغنی این عیشی این بدی این فوج
انت یا صمدی عاصی تب الی اللہ الخلیل	

غزل شوق زیارت با سعادت آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ و اصحابہ وسلم

کاش مسکن مرا صحرائے مدینہ ہووے
دام میں جیسے کوئی مرغ تڑپتا ہووے
زہے قسمت جو سفر سونے مدینہ ہووے
شوق میں پھر تو مرا اور ہی نقشہ ہووے
تن میں جامہ بھی مرے ہو کہ پہنہ ہووے
جیسے جنگل میں گولا کوئی اڑتا ہووے
پانوں پر پانوں مرا شوق میں پڑتا ہووے
خاک جو اڑے کپڑے آنکھ میں سرمہ ہووے
حال جیسے کسی ناچیز گدا کا ہووے
ایک تہہ بند پھٹا سا کوئی کڑتا ہووے
فکر سوزن ہونہ کچھ شانہ کا سودا ہووے
خدمت شاد میں جیسے کوئی بردہ ہووے
وصل کا آج اشارہ شہر والا ہووے
خود در حجرہ والائے بنی دا ہووے
وہیان کس کو ادب بے ادبی کا ہووے
خاک پا آپ کی ان آنکھوں کا ٹہرا ہووے
ہر تہید سستی کوئی اور نہ تھا ہووے
بلوہ طور بھی آنکھوں میں تاشا ہووے
فضل حق سے تری حاصل یہ تھا ہووے

سبز و شاداب گلستان تمنا ہووے
ہند میں گرم پیش یوں دل مضطرب ہووے
جگو بھی روضہ اقدس کی زیارت ہو نصیب
جب کہیں قافلہ واسے کہ مدینے کو چلو
ننگے پانوں وہیں ہو جاؤں میں اٹھکر ہمراہ
یوں چلوں خاک اڑاتا ہوا صحرا صحرا
گرم جولان روش برق میں شادان خنداں
کائناتے تلوار نہیں جیہیں برگ گل تر سمجھوں
ایسی صورت سے دو شاہ خرب پر ہو پوچھوں
گرد آلودہ بدن خاک ٹپا چہرہ پر
خار پانوں میں جھینڈاں ہوں سر کے ٹکڑے
باندھ کر ہاتھ کروں عرض پھر عز و نسیان
یہ غلام آپ کا حاضر ہے قدم بوسی کو
میری بیتابی و مسکینی پر رحم آئے ضرور
دوڑ کر سر قدم پاک پر رکھاؤں اپنا
کبھی چوں کبھی آنکھوں میں لگاؤں یہ قدم
گو ہر اشک شام قدم پاک کروں
ادرج روئے مبارک کی تجلی دیکھوں
سُن کے اس شوق کو کہتے ہیں ملائکہ بھی نوبت

مناجات

اگر رسول کبریا فریاد ہے	یا علیؑ سے طلب فریاد ہے	آئی الفت میں میری یاد ہے	حال یہ اتر ہوا فریاد ہے
سخت مشکل میں پھنسا ہوا ہنگام	ایوبؑ سے منتظا فریاد ہے	درد و ہجران ہوں بے جاں دی	ایو کہ کچھ بڑا فریاد ہے
چہرہ تاباں کو دکھلا دو مجھے	تم سے اسے نوازا فریاد ہے	گردن و پیاسے بر تو زنجیر طوق	یانی کچھ بڑا فریاد ہے
قید غم سے اب چھڑا دیجے مجھے	یا شہرہؑ ہر دو سرا فریاد ہے	یانی احمد نو دریدار و غما	اس لئے مجھ کو مسافر فریاد ہے

مناجات دیگر

آپ کی فرقت نے مارا یا نبی	دل ہوا غم سو دو بار یا نبی	طالب دیدار ہوں دکھلائیے	روئے نورانی خدا را یا نبی
حق تعالیٰ کے تم ہی محبوب ہو	کون ہو ہمسر تھا را یا نبی	درد و ہجران کے سبب تجھ سے کیا	صبر و طاقت نے کنار یا نبی
بارغ جنت سے زیادہ ہو عزیز	جھکے وہ کوچہ تھا را یا نبی	مرتے دم گردیکھ لوں درد شریف	زندگی ہو کو دو بار یا نبی
لیجے در پر بلا تک پھول	درد دریاں مارا را یا نبی	چین آتا ہے مرے دکھ تو تمام	نام لیتے ہی تھا را یا نبی

مناجات دیگر حضرت سرور عالم صلی اللہ علیہ وآلہٖ وصحہ وسلم

سب دیکھو نور محمد کا سب پہنچے ظہور محمد کا	جبریل مقرب خادم ہے سب جانشین محمد کا
جس مسجد میں میں سنتا ہوں ہی مذکور محمد کا	ناسے کسی پیغمبر کا جو ہے مقدور محمد کا
وہ منشا سب اسما کا ہے وہ مصدر ہر انشا کا	یہ سر ظہور و خفا کا ہے سب کچھ نور محمد کا
کیں روح مثال کہایا ہو کیں سرچشمہ ہمایا ہو	کیں حسن و جمال دکھایا ہو سب کچھ نور محمد کا
کیں عاشق وہ یعقوب ہوا کیں یوسف وہ محبوب ہوا	کیں صابر وہ ایوب ہوا سب کچھ نور محمد کا
کیں موسیٰ وہ کلیم ہوا کیں زکریا وہ سلیم ہوا	کیں ہارون وہ ندیم ہوا سب کچھ نور محمد کا
کیں ابراہیم خلیل ہوا کیں راز قدیم علیل ہوا	کیں صادق اسمعیل ہوا سب کچھ نور محمد کا
کیں یاسین میگنا ہے کیں شمع کبیر ہر زمانہ کی	کیں دانا کیوں و نوانہ ہو سب دیکھو نور محمد کا
کیں غث ابدال کہایا ہو کیں طبیب بنی نا و دھار یا	کیں بنی امام کہایا ہے سب دیکھو نور محمد کا

مناجات دیگر

مرطوع حق تعالیٰ کے نہیں ہے	اگر خواب میں نہ ملے محمد	میں سیر خدا جان اور سو قریاں	مرا جان دل سب ذلے محمد
محمد کی مرضی ہو مرضی خدا کی	خدا کی رضا ہو رضا محمد	مخبر ہو کے خوشید کارنگ حق ہو	اگر منہ سے پردہ اٹھائے محمد
ہو کے تو کچھ بھی نہ تو یاقین ہے	ہوا ہے یہ ساجد برائے محمد	تمنا یہ ہے رنج کی یا الہی	عطا ہو اسے خاکائے محمد

ہر قسم کا نسخہ فارسی، اردو، و غیرہ سے کتابیں اور ہر قسم کے قرآن شریف و مسائل اشعار متعجم و غیرہ شریعت و فرائض کے ذیل میں سے ہر کتاب آچکے سہولت ہو طلب فرمائیے

حاجی محمد عبدالقیوم ناچر کتب نمبر ۱۶
 حاجی محمد قمر الہ بن تاجر کتب و مالک
 طبع قیومی پشک پور کا پور

